



مست چشمان سیاه و خیره در گنج سیاه و

گیج در خرمن محشر مات آن لبهای چو لعل

می بینم و می میرم و می گیرم از آن دلبری دلبرک عشق

قلبی که پر احساس بدزید و نفهمید چرخ بزد و

مستون و زیبا بخندید و نفهمید #فاطمه_رنجبر

نوشته: فاطمه رنجبر

جلد دوم رمان دختر طلاق

زیبای ممنوعه

چقدر چهره اش به دلم می نشست. همین طور مات داشتم نگاهش می کردم که سنگینی نگاهم رو حس کرد و به سمتم برگشت.

-بله؟ چیزی شده؟

زیبای ممنوعه

اخمی کردم

-چرا؟ نخیر چیزی نشده.

ابرو داد بالا و با چشمای ریز شده گفت:

-ولی نگاهتون چیزدیگه ای میگه.

یکی از ابروهایم رو دادم بالا.

-خانوم کوچولو برگرد به کارت برس سر به سر من نذار، گیرم که داشته باشم؟ دنبال چی هستی؟

لباش رو روی هم فشار داد، آروم برگشت که دوستانم ریز زیر خنده زدن.

رو کردم سمتشون و با اخم آروم زمزمه کردم:

-شمام بس کنید به ترک دیوارم می خندین.

همون لحظه استاد وارد کلاس شد، بعد از چند دقیقه حرف زدن شروع به خوندن اسامی کرد.

همین طور اسمارو می خوند که متوجه شدم اسم اون دختر زیبا حمیدی هست.

-تیام فرهمند.

-ب ... بله استاد؟

-پسر چرا گیجی جواب بده دیگه.

-ببخشید.

اه خدا لعنتم کنه الان بقیه پیش خودشون چی فکر می کنن؟ دستی لای موهام کشیدم و تکیه دادم به صندلی. زیر لب غریدم:

-به خودت بیا تیام دیوونه شدی.

آهو

زیبای ممنوعه

با نوازشای دستی چشمام رو باز کردم، طبق معمول امید، لبخندی زد.

-خسته نشدی؟ با گذشت این همه سال زنت دیر تر از تو بیدار میشه؟

-نه دیگه عادت کردم.

هر دو خندیدیم، سر بلند کردم تا گونش رو ببوسم که در اتاق محکم باز شد.

-وای مامان دوربین و کجا گذاشتی؟ بابایی دیرم شد قربونت بشم بیا من و برسون. مامان چرا خوابیدی؟ تو رو خدا بیا دوربین و پیدا کن. بابا یه ذره بهم توجه کنید.

با اخم گفتم:

-آنا؟ صدبار نگفتم این جوری وارد اتاق کسی نشو؟ این یک، دو اون همه که قربون صدقه بابا میری قربون صدقه مامانم برو، سه بیا دوربین و پیدا کن نه و لطفاً بیا دوربین و پیدا کن، چهار برای چی این همه پر حرفی می کنی آنا مغزم درد گرفت دخترم. ابروهایش بالا داد.

-وا مامان مگه حالا چی شده؟ دستت درد نکنه دیگه بیا دوربین و پیداکن.

نگاه به چهره اش انداختم که همه اجزای صورتش حتی رنگ موهایش به من رفته بود اما پر حرفیش و جداش در عجبیم به کی رفته؟! لبخندی زد.

-مامان انقدر به بابا فکر نکن بیا دوربین و پیدا کن.

جدی گفتم:

-بابا پیش منه به چی فکر کنم؟ و این صدبار دختر خوب از هرکسی چیزی خواستی بگو لطفاً، امر نکن.

از رو تخت پایین اومدم، از اتاق رفتم بیرون که صدای آنا رو شنیدم:

-سلام بابا جونی خوبی؟ بابایی تو کارتم پول بریز، امروز با دوستام می خوام کافه برم.

-باشه بیست تومن می زنم.

صدای جیغ آنا باعث خنده بلند هر دو مون شد.

-بابا اذیت نکن دیگه گریه می کنما. شیطون ادامه داد:

زیبای ممنوعه

-بابایی پول بریزیا کم نمی خوام، نمی خوامم برسونیم با ماشین می رم.

می دونستم حتما الان رو گونه پدرش بوسه ای زده و از اتاق اومده بیرون. همیشه خوب برای باباش دلبری می کرد و منکر نشیم که امید جونش برای آنا در می رفت؛ حتی گاهی اوقات اون قدر که به آنا رسیدگی می کرد من و یادش می رفت و اما من آنا و تیام و به یه اندازه دوستشون دارم. پسر و دخترمون ستون خونه بودن، وقتی که به دنیاشون آوردم زندگی برای من و امید شیرین تر از قبلش شده بود.

یاد اون روزی افتادم که امید گفت مادر و پدرم، مادر و پدر واقعیم نیستن.

چه قدر اون روز اشک ریختم، فقط خدا میدونست بعدش با تمام وجود کمکم کرد تا پدر مادر واقعیم رو پیدا کنم، پدر مادرم ساکن تهران بودن و وقتی پیداشون کردم کم مونده بود بال در بیارم برم تو آسمون با بغل کردن مادرم تازه لذت آغوش واقعی مادرانه رو حس کردم. انقدر مهربون و دوست داشتنی بودن که حد نداشت، وضع مالیشون هم نسبتاً خوب بود. ولی هیچ خواهر و برادری نداشتم و تک دختر بودم. مامان برام تعریف کرد که پدرم و خیلی دوست داشت اما چون اون موقع اوضاع مالی و وضعیت اجتماعی و اهمیت می دادن، دختر خانواده های با اصل و نسب باید با یه فرد هم اندازه یا بالاتر از خودشون ازدواج می کردن. مامانم که از خانواده ای بود که قشر بالایی بودن، عاشق پسری می شه که فقیر بوده و بعد از گذشت چند وقت دیوونه هم دیگه می شن اما پدر بزرگم اجازه ازدواج نمی داده. مامانم یواشکی با پدرم فرار می کنن و بعد از گذشت یک سال من به دنیا میام اما مامان متوجه می شه که خانواده اش پیداش کردن که کجاست، من و می زاره پرورشگاه و اون جا میسپاره که دنبالم میاد، فقط از ترس این که به من آسیبی نرسونن من و دست سمن خانم صاحب اون پرورشگاه سپرده بود. وقتی که مامانم رو به زور می بردن خونه کلی التماس می کرد اما توجهی نمی کردن، پدرم تا حد مرگ می زنن که چرا به مادرم نزدیک شده قصد می کنن که بابا رو بکشن که مادر می گه بچه داریم. بابابزرگ برای همیشه مادرم و از خانواده طرد می کنه. دنبال من میان اما من و از پرورشگاه گرفته بودن. وقتی مامان با گریه تعریف می کرد که چند سال دنبالت گشتیم و نبودن چقدر از خدا التماس می کردم تا پیدات کنیم دلم ریش می شد.

اسم مامانم گل رخ و اسم پدرم امیر بود. با این که از دست پدر و مادر قبلیم یعنی مامان فرشته و باباحمید خیلی دل گیر بودم اما اونا هم پدر و مادرم بودن، هر وقت که دل تنگ می شدم پیششون می رفتم. یکی از بزرگ ترین هدیه شون دادن امید به من بود، شاید زوری اما بهترین هدیه زندگیم رو دادن!

باشنیدن صدای آنا از فکر بیرون اومدم.

-مامان گل، پیدا کردی؟

با اخم نگاهش کردم

-آره شلخته خانم، پشت تخت بود.

زیبای ممنوعه

با خنده زد به صورتش

-وای راست می گی مامان؟ ببخشید.

زود دوربین و از دستم کشید.

-وا مامان اون طوری نگاه نکن خب، ببخشید دیگه.

اومد نزدیک و پیشونیم و بوسید، لبخندی زدم.

-آها بخند، بابایی بیا لبخندش و نگاه کن دلت قنج بره آنا از عاشقی تون یه عکس بندازه.

امید از اتاق اومد بیرون و با دیدنم لبخندی زد که همون لحظه صدای چیک دوربین رو شنیدم.

-واو این عکس عالیه به خدا این و میذارم بین اون کارایی که باید هر ترم تحویل استاد بدیم، قطعاً جزء برترین هام با این عکس.

بشکنی زد و رقصید.

با غضب گفتم:

-آنا نیم ساعت از کلاست گذشته.

هی بلندی گفت و به کیفش چنگ زد.

-من بای مرغای عاشق.

تیام

سوار ماشین شدم گوشیم زنگ خورد، آنا بود رو اسپیکر گذاشتم:

-سلام به داداشی خودم، خب چند تا دختر تا الان درخواست دوستی دادن؟

با اخم گفتم:

-وروجک، تو به شماره دادن بقیه چی کار داری؟

خنده بلندی کرد.

زیبای ممنوعه

-خب داداشمی و منم خواهرت، نباید بدونم.

-قانع کننده نیست.

با لحن مظلومی گفت:

-حالا هرچی، داداشی؟

-کارت رو بگو.

معتراضانه گفت:

-داداش یعنی چی؟ می خواستم بگم بعدازظهر دور دور بریم، خیلی بدی.

با لبخند جواب دادم:

-به روی جفت چشمام من نبرمت کی بیرتت نوکرتم هستم.

از پشت گوشی ام می تونستم لبخند دندون نما و ذوق زیادش رو حس کنم.

-وای، اگه بودی لپات رو همچین می کشیدم چقدر نازی تو.

با خنده گفتم:

-بسه زبون نریز کاری نداری؟

-وا داداش تازه داشتم حرف می زدم.

نفس عمیقی کشیدم.

-آنا به تو باشه تا فردا صبح حرف داری، کاری نداری؟

-نه دادا برای بیرون زود خونه بیا.

-باشه خواهری خدانگهدار.

-بابایی.

زیبای ممنوعه

آنا مثل یه گربه لوس اما دوست داشتنی بود. خیلی شیطونه اما عوضش وای به اون روزی که دلش می شکست علاوه بر این که حال کل خانواده می گرفت خونه سوت و کور می شد چون آنا تنها کسی هست تو خانواده که همیشه یه جور به یه نحوی باید سر و صداش تو خونه باشه و شیطنتش مورد عنایت حال همه قرار بگیره.

زیبا

نفسم و با حرص فوت کردم و روی کاناپه آبی رنگ نشستم. خونه ما کاملا از رنگای مورد علاقم تشکیل شده بود. کاناپه های آبی رنگ، سه تا میز عسلی طلایی که تو جهت های مختلف قرار گرفته بودن و چندتا دکوری ساده، حال رو تشکیل می داد. سرم رو تکیه دادم، چشمام رو بستم؛ هوا خیلی گرم بود فقط باد کولر و یه لیوان از خاکشیرای خنک مامان می تونست حالم رو خوب کنه.

-دخترم؟

صدای گرم و گوش نواز مامان بود. چشم بسته لبخندی زدم.

-سلام مامان.

با خنده گفت:

-می دونم خیلی گرمته و دلت خاکشیر می خواد.

تیز چشمام رو باز کردم.

-مامان! مرسی جدا عاشقتم.

بند کوله رو رها کردم، دو دستی لیوان رو چسبیدم. خنکی لیوان به دستم حس خوبی رو بهم القا می کرد با لذت خاکشیر رو مزه مزه کردم، عالی بود.

-به به مثل همیشه.

لبخندی روی صورتم شکل گرفت.

-مامان، چرا ساکتی؟

-چی بگم؟

زیبای ممنوعه

نفس عمیقی کشیدم، همون طور که از جام بلند می شدم گفتم:

-اصلا امروز روز خاصی بود؟! بی خیال.

یک قدمم برنداشته بودم که صداش رو شنیدم:

-زیبا درسته یک سال از مرگ بابا می گذره اما من هنوز نتونستم کنار بیام.

چشم هام رو روی هم فشار دادم، زیر لب آروم باشه ای گفتم اما واقعا عصبیم کرده بود. اصلا این حال و هوای افسرده و پژمرده اش رو دوست نداشتم. هم چنان که پله هارو رو به بالا طی می کردم شماره صنم رو گرفتم که نفس زنان جواب داد:

-پله؟

-دختر خوب، اعصابم به هم ریخته اس امروز می تونی باشگاه رو ول کنی؟

-سلام زیبا تویی؟ چرا به هم ریخته؟ بیا باشگاه حالت جا بیاد هان؟

اخمی کردم، غرولند نالیدم:

-صنم جان عزیزت، گفتم باشگاه رو ول کن بیرون بریم.

صدای قه قه اش پشت گوشی به صورت کر کننده ای پخش شد که موبایل رو فاصله دادم

-روانی فوبیای عرق داربا. باشه، چند مین دیگه اونجام.

بدون خداحافظی قطع کردم. یک سالی بود که انگار خونه رو خاک مرده پاچیدن. خبری از خوشحالی های بی دلیل، سرخوشی های الکی، سورپرایز بدون مناسبت مامان نبود. حتی، حتی نمی دونه خب منم دل تنگ می شم اما چون دوست ندارم جو خونه به هم بریزه چیزی نمی گم.

لباسام رو عوض نکردم، فقط به جای مقنعه شال سفیدی گذاشتم. از اتاق اومدم بیرون؛ تند تند پله هارو به سمت پایین طی کردم.

-مامان من دارم میرم بیرون.

صدایی نشنیدم.

-مامان؟

زیبای ممنوعه

بازم جوابی نگرفتم. بی حوصله حرکت کردم سمت پذیرایی، وقتی دیدم نیست مطمئن شدم که حتما اتاق باباست. آرام از لای در اتاق و نگاه کردم، بله! با بغض خیره به عکس بابا بود.

دوبار به در زدم.

-بفرمائید.

-مامان؟

سرش رو آورد بالا

-مامان داری با خودت چی کار می کنی؟ به خدا، به پیر، به پیغمبر مگه من از سنگم؟ منم دل تنگ بابا می شم، منم گاهی حسرت می خورم.

مامان توروخدا به قبل برگرد.

مکشی کردم و ادامه دادم:

-درکم کن دارم داغون می شم مامان.

سرش رو پایین انداخت. رفتم نزدیکش و نشستم رو زمین و چونم رو روی زانوش گذاشتم.

-اون جوری سرت و پایین میاری انگاری به من فحش دادن، قریون صورت ماهت بشم. می رم بیرون اگه فکرات و کردی این لباس مشکی و در بیار همون مامان گل خودم شو اما اگر هم می خوای تو همین حالت بمونی من حرفی ندارم ولی فکر روان منم باش مامانم.

بلند شدم گونش رو بوسیدم و از اتاق رفتم بیرون. زنگ اف اف زده شد، با دو رفتم سمتش و جواب دادم:

-جان؟

-اوف تو فقط بگو جان، جونت سلامت جون جونی. بیا جواب جانت و بدم خوشکل خانم.

لبخند کمرنگی زدم

-بالا نمیای صنم؟

-نه، زود بیا.

زیبای ممنوعه

-باشه.

گوشی اف اف رو سرجاش قرار دادم و از روی میز به کیفم چنگ زدم و زود از خونه رفتم بیرون. در اصلی رو که باز کردم با قیافه جمع شده صنم مواجه شدم.

-چی شده؟

-اه پپر بالا بریم، یارو اومد همچین ویراژ داد همه آب رو آسفالت رو کل هیکلم پاچید.

نگاهی انداختم.

-نه مشخص نیست.

چشم غره ای رفت، غریدم:

-چلمنگ خب حواست و جمع کن مگه من ریختم روت؟

یک دفعه صورتش و نزدیک صورتم آورد.

-گفته بودی جان ها؟

-زهر مار.

لوتی گفت:

-ای جان.

نشستم داخل ماشین، نشست کنارم و شروع کرد وراجی:

-بزن بریم به سرعت برق و باد.

رانندگیش گاهی به حدی ترسناک می شد که من تا مرز بیمارستان هم می رفتم چون تحمل سرعت زیاد و آدرنالین بالا رو نداشتم.

-وای زیبا گندت بزن با این ترس و استرس و .. آخ الان یه کوچولو لایی می کشیدم.

با اخم نگاهش کردم.

زیبای ممنوعه

-عجب، دیگه چی؟ دو بار که خودت از ترس به زمین و زمان داشتی چنگ می زدی که عجب غلطی کردم دیگه این کارو نمی کنم و... الان باز می خوای لایی بکشی اصلاً اگه مامان وضع اون روی رانندگیت روی ببینه عمراً اجازه بده باهات بیرون بیام.

لبش و پف داد.

-کاره یه ماچه به خدا، همچین راضی کنم.

مشت زدم به بازوش.

-کجا می ریم؟

همون طور که به رو به رو خیره بود جواب داد:

-همون جای تکراری ناچار.

پوفی کردم.

تیام

-آنا کمتر وول بخور.

صدای خنده اش باعث شد لبخندی رو لبم بیاد.

-وای داداش موتور سواری خیلی خوبه ولی خوب آخه مانتوم بلنده می ترسم بره لاچرخی، چیزی.

-خوب مراقب باش الان می رسیم، به خدا اگه با موتور

بیارمت بیرون.

با مشت کوچولوش محکم کوبید پشتم چیزی نگفتم و بعد از چند دقیقه موتور رو گوشه ای پارک کردم.

-داداش دربند آخه؟ یه جای بهتر نمی شد؟

ابروهام رو دادم بالا و با غضب تو دوتا چشم سیاهش خیره شدم.

-آنا بسه دیگه مخم رفت، الان خیلی باهات راه اومدم که بیرون آوردمت چون کلی کار رو سرم ریخته.

زیبای ممنوعه

ناراحت سرش رو انداخت پایین، در حال بازی با ناخنش بود که لب زدم:

-مظلوم نشو راه بیوفت.

دوباره مشتش رو آورد بالا و با شدت کوبید به کمرم.

-داداش مگه با حیوون داری حرف می زنی؟ قهر می کنما.

بی اراده اخمام از هم باز شد، لبخندی روی لبم شکل گرفت. سرش رو بوسیدم.

-چشم آنا خانم قهر نکن بفرمائید.

مغرور لبخندی زد.

-بریم.

سرم رو بالا آوردم که نگاهم به همون دوتا تیله سبز گره خورد، با تعجب به آنا نگاه کرد و در آخر یه نگاه کوتاهی به من انداخت پوزخند مزحکی زد و با دختری که همراهش بود خیلی زود از دیدم محو شدن. نفسم رو فوت کردم، ببین چه فکرایبی کرده.

-چقدر چهره اش آشنا بود! تیام می شناختیش؟

با اخم به راه رفتن ادامه دادم و چیزی نگفتم. بعد از گذشت یک ربع صدای آنا دراومد:

-داداش برام لواشک و آلوچه بخر؛ وای نگاه کن چه رنگایی دارن آب دهنم راه افتاد.

با خنده جواب دادم:

-آنا یعنی هرکی این لحن و بیانت و بشنوه ناخودآگاه دلش از این ترشیا می خواد.

بی توجه به حرفم دستم رو کشید. دونه دونه هر ترشی که خواست رو برداشت.

-آنا بسه دیگه، دوتامون هم نمی تونیم این همه رو بخوریم.

پیرمردی که کنار میز وایستاده بود با خنده نگاهمون کرد، نفس عمیقی کشیدم.

-آنا!

سرش رو آورد بالا

زیبای ممنوعه

-خوب دیگه داداش نگاه تمام. بابا جان حساب کنید.

با دو رفت به ماشینی تکیه داد، با خوردن هر یه تیکه لواشک قیافش جمع می شد و با لبخند قورت می داد. سریع حساب کردم، رفتم نزدیکش.

-خانم خانما یعنی چه؟ پس من چی؟

چپ چپ نگام کرد.

-اینا این همه.

از دستش کشیدم، چنگال کوچیک و از دستش گرفتم.

-عجب آدمیه ها.

دوتا تیکه خوردم که احساس ضعف کردم

-چطور شما دخترا این کوفتی و می خورید؟! حس میکنم معدم داره سوراخ می شه.

خندید.

-به این خوبی. وایسا جلو چشمات تموم می کنم.

بعد از گذشت نیم ساعت که واقعا خوابم گرفته بود سمت آنا رو کردم.

-آنا بریم؟ بسه دیگه من از دانشگاه خسته برگشتم استراحت می خوام.

در حالی که دلش رو گرفته بود جواب داد

-به شرط یه ساندویچ، ببین دارم می میرم به خدا.

نفسم و با حرص فوت کردم.

-یعنی آدم با دختر جماعت جایی نره، آخه کی گفت اون همه ترشی رو تا آخر بخوری؟

-تیمام به بابا می گم وایسا، امروز همش من و اذیت کردی اصلا اینجا نبودى فکرت جای دیگه بود انرژی منفی؛ در ضمن خوب بود

می بردمت فروشگاه خرید می کردم با پول جناب عالی حالت جا می اومد.

حق داشت. واقعا امروز مثل قبل نبودم مثل قبل سر به سرش نمی داشتم.

زیبای ممنوعه

-مثل این بچه های لوس به بابام می گم، بی مزه.

چشمم به فلافل افتاد که نقلی کوچیک بود. با همه اون کوچیکی خیلی شیک و بانمک به نظر میومد. قشنگ تر از همه ی اینا اون تابلوی فانتزی بود که با ریشه های تزئینی دورش چسبونده بودن. صدای آنا مجدداً تو گوشم پیچید و با هیجان گفت:

-وای بریم که گرسنه.

-آنا خیلی شکمویی.

دستم و کشید رفتیم داخل، بعد از سفارش پول و پرداخت کردم، منتظر بودیم تا بیارن. خودم خیلی گرسنه ام بود. وقتی سفارش رو آوردن همون طور که تو افکارم غرق بودم ذره ذره می خوردم. تقریباً نصف ساندویچ و خورده بودم سر آوردم بالا اما با جای خالی آنا مواجه شدم .

نگاهم و که چرخوندم متوجه شدم بله خانم خانما از بخش سلف سرویس همین طور داشت ساندویچ و پر می کرد.

با اخم و غضب صداس زدم.

-آنا.

برگشت سمتم با دیدنم زود اومد نشست.

-وا بله داداش؟

چشم غره رفتم.

-زهر داداش چه خبره؟ مگه از سومالی اومدی؟ چه خبره؟ نگاه نگاه نون ساندویچ و انقدر سنگین و پر کرده از هم داره باز می شه.

بی خیال با لذت شروع کرد به خوردن ساندویچش. سر تکون دادم.

-علی بی غم.

با ابروهای بالا رفته و دهن پر گفت:

-آره همونی که تو می گی.

خنده ای کرد؛ من اخم و اون خنده! آنا جدا منبع انرژی بود که تو بدترین حالت هم سعی داره جو مثبت باشه.

زیبای ممنوعه

وقتی که غدامون رو خوردیم نگاهش کردم.

-حله؟

با ناراحتی غر زد:

-وای تیام دارم میترکم نمی تونم از جام بلند شم.

دندونام رو روی هم کشیدم. خنده ریزی کرد.

-بریم بریم، تو حرص می خوری خیلی باحال می شی.

دوماه بعد

وقتی که از کلاس تعطیل شدم دل و زدم به دریا و رفتم رو به روش.

-من از تو خوشم اومده.

سرد تو چشمام خیره شد.

-خوب؟

لبام رو روی هم فشار دادم

-خوب؟

با ابروهای بالا رفته نگاهی انداخت.

-اما من اصلا هیچ تمایلی ندارم که رابطه ی خاصی با جناب عالی داشته باشم.

-چرا؟

سرش رو انداخت پایین، بی هیچ حرفی از کنارم رد شد، این دختر چرا این جور بود؟ منزوی، بی حوصله و بد اخلاق!

با اعصاب خراب از دانشگاه زدم بیرون و راه خونه رو در پیش گرفتم.

زیبای ممنوعه

هر وقت با مامان صحبت می کردم کمکم می کرد تا بتونم به نتیجه مطلوب برسم همین طور که داشتم به سمت خونه حرکت می کردم که آنا رو دیدم که با دوستاش قدم می زد.

خواستم امتحانش کنم. با ماشین آروم کنارشون حرکت می کردم بعد از دو سه دقیقه نظر دوستاشون جلب شد اما اخم آنا رو می دیدم. همون طور به دوستاش زیر لب می گفت نخندید؛ پنج دقیقه ای ادامه دادم که یک دفعه در کمال تعجب با غضب اومد نزدیک و کوبید رو شیشه کلید و زدم پنجره رو دادم پایین. پایین دادن پنجره همانا و نشون گرفتن اسپری فلفل سمتم همانا.

-هوی یارو یا همین الان گم می شی یا خال....

با دیدن قیافم آب دهنش و قورت داد.

-ای داد داداش تویی؟

با چشمای درشت نگاهش می کردم که پقی زد زیر خنده.

-تیام روانی اون جووری نگاه نکن خودت خوب میدونی که من خیلی بدم میاد از این کارا برای چی با جون خودت بازی می کنی؟

چند ثانیه ای گذشت تا به خودم بیام

-آنا اون اسپری و بیار پایین، اینا چیه همراهت می کنی؟

در حالی که داخل ماشین می نشت با دوستاش خداحافظی سر سری کرد.

-این برای محافظت من دختر در برابر شما پسرای گرگه.

اخمی کردم.

-مگه چمونه؟

نفس عمیقی کشید.

-بلانسبتت تیام بعضی پسرا روشون زیاده، همش تو دست و پا ان حتی مثل کنه می چسبن به آدم برای رفع مزاحم این روش خوبیه.

یاد زیبا افتادم با قیافه جمع شده گفتم:

-شما دخترا کلاً اندازه جو تو وجودتون عاطفه نیست بابا این دله دیگه دل مگه مثل مال شما سنگه.

زیبای ممنوعه

آنا ابروهایش و داد بالا، لبش و کج کرد.

-وا تیام دلیل نمی شه بزاریم شما پسرا هم هر چه قدر دلتون خواست به حریم ما نزدیک بشین.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم. چند دقیقه ای به سکوت گذشت که خوشحالی بی علتش نظرم و جلب کرد.

-ظاهراً □ کوکه.

با لبخند دندون نمایی جواب داد:

-اگه تو بله بگی که امروز قطعاً □ روز منه.

گنگ نگاهش کردم.

چی؟

چشمای برق زده اش نشون از شادی می داد، با همون لبخند ادامه داد:

-اوم راستش دوروز دیگه تولد دوست دوستمه بعد مختلط هست من که تنها نمی تونم برم خودت هم می دونی، باید یکی همراه من باشه.

بی حوصله جواب دادم.

-خوب منظور؟

بق کرد و بدون این که ادامه بده روش و سمت دیگه ای برگردوند؛ چشمام رو روی هم فشار دادم.

-باشه میام اما فقط و فقط یک ساعت بعد زود برمی گردیم.

جیغ خفه ای کشید.

-وای ممنون داداش. نیم چه لبخندی رو لبم شکل گرفت.

حدود ده دقیقه بعد خونه رسیدیم. لباسای بیرون رو با شلوار ورزشی آدیداس و یه تی شرت نازک طوسی عوض کردم. خبری ام از مامان نبود. آروم صدا زدم.

-مامان کجایی؟ مامان خانم یکم از اون چایی هات که عطرش هر آدمی و از خود بی خود میکنه میخوام.

زیبای ممنوعه

چای دارچینی حالم و جا می آورد همون طور که رو مبل نشسته بودم و ساعدم رو روی پیشونیم قرار داده بودم چشمام رو بستم. چه سکوت سنگینی خونه رو حاکم شده بود. با انگشت سبابه شقیقه هام و ماساژ دادم، بی اراده ذهنم سمت اون چشمای وحشی کشیده شد. دخترک گوشت تلخ! پوزخندی زدم اگرچه با همه اون تلخی گاهی شیرینی لذت بخشی هم چشیده می شد، دخترکمون مثل شکلات هشتاد و سه درصد بود، خیلی تلخ اما گاهی هم شیرین البته یه تفاوتی داشت این که اون برام مثل شکلا دل زده نمی شد، ازش نمی تونستم دست بکشم و داشتن همیشگیش رسماً من رو به بهشت ابدی میرسوند.

صدای پای مامان و باعث شد از اون خلسه لذت بخش خارج شم؛ بی رمق چشمام رو از هم باز کردم و نگاهم رو به سمت مامان سوق دادم.

با اخم سینی که دستش بود رو گذاشت رو عسلی رو به روم. بی مقدمه گفت:

-پسر خوب دستور نداریم، لطفاً یه چا...

نذاشتم ادامه بده.

-من عذر می خوام.

پشت بند این حرفم سریع جواب داد.

-بعد این که چرا چند روزه کارخونه پیش بابا نمیری؟ دست تنهاست.

شرمنده لب زدم.

-پاک یادم رفته بودم مامان.

با چشمای ریز شده نگام کرد. همون طور که به گلای فرش خیره شده بودم و چای دارچینی ام رو مزه مزه می کردم چند دقیقه گذشت، که با صدای آرومی زمزمه کرد.

-چیزی شده تیام؟

ناراحت از روی مبل بلند شدم، نشستم کنار پای مامان انگار فهمید یه مشکلی دارم ناراحت نالیدم:

-مامان نمی دونی که چطور دل پسرت رفت، یه جور انگار از همون روز اول قصد این قلب و کرده بود اما نمی دونستم که عاشقش می شم. خیلی دوستش دارم مامان، خیلی. تو نگاهش انگار... انگار یه جاذبه ای داره، تو عمرم انقدر هلاک یه دختر نشده بودم. مثل یه بیماری شده تو تنم، حسش می کنم! روز و شب و خواب و بیداری فرقی نداره. انگار اون دوتا چشمای گیرا همیشه همراهه، تو ذهنم اون چهره اغواگر رو حفظم اما اون حتی نگاهم نمی کنه.

زیبای ممنوعه

با لبخند قشنگی سرم و نوازش کرد.

-مگه میشه ندونم؟ اگه عاشق واقعی باشی که پا پس نمی کشی اما اگه نباشی هم که هیچ، یه مقدار صبر کن، صبر کن و ببین واقعاً عاشقی یا

معتراضانه جواب دادم:

-مامان! من از حسم مطمئنم، مطمئنم که دوستش دارم.

ابروهاش رو داد بالا.

-خب، پس برای به دست آوردنش تلاش کن.

نا امید نگاه اش کردم.

-چه جوری؟

به قلبش اشاره کرد.

-با عشقی که داری، اون حد و اندازه معلوم می کنه برای به دست آوردنش اول بشناسش اگه اون هم دختر خوبی بود ایشالله بریم خواس....

-مامان، مامان.

عصبی به آنا توپیدم:

-اه نشد تو یک بار اجازه بدی من با مامان درست و حسابی حرف بزنم.

در حالی که بشکن زنان نزدیکمون می شد، چشم غره ای برام رفت.

-نشد من صدا کنم تو غر نزی، مامان جونم آهو خوشکله من، میای عصر بریم بیرون یه دست لباس مجلسی شیک بخرم؟

مامان با لبخند کوچیکی گفت:

-تو خسته نمی شی از بیرون رفتن؟

-مامان!

خنده مسخره ای کردم که می دونستم خیلی بدش میاد برای همین زود ازش دور شدم. داشتم در اتاق و می بستم که آنا داد زد.

زیبای ممنوعه

-تیام جدا از شوخی بابا چون تنهاست خسته می شه مثلاً تو رو بزرگ که عصای دستش بشی، الان چند روزه نرفتی اونم دلش مهربون می گه بچه ان ولشون کن.

ابروهام پریدن بالا.

-اوهو مامان شنیدی؟ این الان کی بود حرف زد؟ خودت بودی آنا؟

لبخند محوی زد.

-پس چی؟ اون روی جدی آبجیت و کم دیدی وگرنه ما هم بلدیم لفظ بیایم.

-باشه خانم خانما هرچی شما امر بفرمایید، اول مامان الانم شما، باشه کارخونه میرم.

آنا

مامان سوالی نگام کرد.

-لباس برای چی؟

با ذوق دستام و به هم کوبیدم.

-مامان جان تولد دوست دوستمه تقریباً میشه گفت غریبه است و نمی شناسم کیه و دوستام گفتن حتماً بیام. چون مختلطه به تیام گفتم همراهم باشه نه شما نگران باشی نه مشکلی برای من پیش بیاد.

-مراقب باشین حتما، زود هم برمی گردین هروقت رفتید.

-مامانم الان مهم اینه که با من بیای بریم بیرون لباس انتخاب کنم.

مثل گربه مظلوم نگاهش کردم که باشه ای گفت، گونش رو بوسیدم و با حال خوبی رفتم داخل اتاق. تو حال و هوای خودم غرق بودم که گوشیم زنگ خورد. ناشناس بود، جواب دادم:

-بله.

جوابی نداد.

زیبای ممنوعه

-زرت و بز نخب. می میری بی شعور؟ هر روز خدا زنگ می زنی. یک بار دیگه مزاحم شو اگه این شماره نحست و پیگیری نکردم
آنا نیستم.

مکئی کردم تا شاید جواب بده اما چیزی نگفت.

-اه دیگه زنگ نزن.

خدایا این دیگه کی بود؟ حالم به هم می خورد از این مسخره بازی ها. تو تل داشتی می گشتم که با پی امی که دیدم چشمام
حدالامکان درشت شد.

-فقط دخترای احمق و لوس برای یه زنگ این همه جوش می زنن و پیگیر می شن فکر نمی کردم تا این حد بی جنبه باشی.

محکم انگشتم رو روی کیبورر گوشیم می کوبیدم.

-آها، یعنی تو که یک هفته اس مزاحم من شدی زنگ می زنی و هیچی نمی گی احمق نیستی؟ منطقت ستودنیه.

-فکر کن یه دوست عادی ام. خب همین جور، خوبه؟

ابروهام بهم گره خورد.

-عجب! هرکی رسید وسط راه گفت دوست بگم چشم؟ اصلاً تو کی هستی؟ بابا من نمی شناسمت بعد باهات در حد دوست
معمولی هم باشم؟! این رفتارت اوج وقاحت رو نشون میده.

-باشه پس فکر کن بلای جونتم، دشمنتم خوبه؟

جوابی ندادم، از برنامه اومدم بیرون و گوشی و روی میز پرت کردم.

-خدایا می دونم خودت تو خلقت بنده هات موندی، آخه آدم انقدر کودن؟

در اتاق زده شد.

-بفرمائید.

تیام بود. با کنجکاوای نگاهش و چرخوند داخل اتاق، وقتی چیزی که می خواست و پیدا کرد گفت:

-میذارم بردارم.

چون رو تخت بودم میز رو نمی دیدم.

زیبای ممنوعه

-بردار ببینم چی هست.

با دیدن سیم شارژر لپ تاب پوفی کردم و ناچار گفتم بردار. خواست از در بره بیرون که فکرم و به زبون آوردم.

-تیام؟

برگشت.

-هوم؟

نفس عمیقی کشیدم.

-تیام تو داری اذیتم می کنی آره؟

گنگ نگام کرد، اگه کاری می کرد و می فهمیدم و بهش می گفتم غیر ممکن بود خندش نگیره، به همین خاطر خودش رو زود لو می داد. لبم رو کج کردم.

-هیچی تیام فکر کردم تو داری اذیت می کنی.

جدی اومد نزدیک.

-آنا؟ چیزی شده؟ کسی داره اذیتت می کنه؟

یاد اون حرفش افتادم: دخترای احمق و لوس پیگیر می شن.

جواب دادم.

-نه داداشی هیچ اتفاقی نیوفتاده می تونی بری.

سری تکون داد زود از اتاق رفت بیرون.

بعد از گذشت چند ساعت فکر و خیال به همراه مامان برای خرید لباس به بیرون رفتیم، نظر مامان خیلی خوب و همین طور خیلی مهم بود. من دلم می خواست یا پیراهن دخترونه بگیرم یا تیپ اسپرت که به نظر مامان اسپرت مناسب تر بود.

کت لی رو تنم کردم و همون طور که به مامان گفته بودم چشماش و ببنده، با شوق گفتم.

-مامان آهو چشمای نازت رو باز کن.

با دیدنم لبخندی رو لباش نقش بست.

زیبای ممنوعه

-خودت دوست نداری؟ آگه پیره‌ن می پوشیدی اون قدر قشنگ تو تنت نمی نشست که این نشست! نگاهی تو آینه انداختم. لبخندی زدم.

-حرف حق جواب نداره، درست می گی مامان چرا که نه خودمم از پیره‌ن خسته شده بودم.

تیپم شامل شلوار لی کار شده، تاپ سفید ساده که روش کت لی کار شده خیلی زیبا می اومد واقعا شیک بود. تنها چیزی که کم بود یه کتونی لژ دار که تیپ رو کامل می کرد. در اتاق باز شد.

-خانومم پسندیدی؟

لبخندی زدم.

-نظر شما چیه؟

یه ابروش رو داد بالا و با لبخند یه وری که قیافه جالبی بهش داده بود جواب داد:

-نمی خوام فکر کنید که می خوام ست فروخته شه من خودم عاشق این ست بودم اما خوب هیچ کس مورد انتخابش نبود همه دنبال ستایی بودن که خیلی زرق و برق و جلوه گر باشه نه دخترونه و زیبا اونایی هم که امتحان کرده بودن واقعا به این اندازه براندازشون نبود. خیلی بهتون میاد یعنی عالیه، خیلی خیلی خوبه.

از تعریفش لبخندی به پهناي صورت روی لبم شکل گرفت.

دخترم لباس رو عوض کن بیرون منتظریم.

باشه ای گفتم وقتی که رفتن بیرون صدای آلامر گوشیم رو شنیدم کنجکاو برداشتم و نگاهی انداختم؛ همون مزاحم.

با غیظ روی صندلی کنار آینه نشستم، پی امی که داده بود رو باز کردم.

-کجایی؟

با اخم تایپ کردم.

-به توچه؟ اصلا مگه بابامی یا داداشمی؟ مامانمی؟

همون لحظه جواب داد:

-گفتم که یه دوست عادی بعد چرا دعوا داری؟

زیبای ممنوعه

سعی کردم آرام باشم گره ابرو هام رو از هم باز کردم.

-تو دختری یا پسر؟

بعد از چند ثانیه جواب داد:

-تو کدوم رو دوست؟

خندم گرفت، یعنی چی؟ به دوست داشتن من چه؟ در اتاق زده شد.

-آنا؟

به خودم اومدم.

-وای ماما اومدم اومدم ببخشید.

تو ده دقیقه لباسارو عوض کردم و داشتم دکمه های مانتوم رو می بستم که در اتاق باز شد.

-آنا بیست دقیقه اس داری لباس عوض می کنی اتفاقی افتاده؟

نفس عمیقی کشیدم، ریلکس جواب دادم:

-نه ماما چیزی نشده یکم حالم بد شد چون صبحانه نخوردم برای همونه.

مامان ابروهاش رو دادبالا.

-خودم امروز دیدم که چه طور روی نونت غسل و خامه می زدی اون همه چربی تو جونت ریختی دختر.....

حتی عرضه دروغ گفتن هم نداشتم

-نمیدونم یهو حالم بد شد الان اما خوبه خوبم.

با اخم کوچیکی باشه ای گفت اما فهمیدم که شک کرده؛ شالم رو روی سرم مرتب کردم و خیلی زود رفتم بیرون.

بعد از خرید یادم افتاد که هنوز جوابش رو ندادم گوشیم رو از کیف برداشتم که دیدم پی ام جدید داده بود.

-نگفتی؟ کجایی؟

سعی کردم لبخندم رو جمع کنم نوشتم.

زیبای ممنوعه

-یعنی چی که من چی دوست دارم؟ اذیت نکن من با جنست مشکلی ندارم حالا بگو.

ایموجی لبخند فرستاد و تایپ کرد.

-مذکر.

پوزخندی زد، حدس می زدم پسر باشه چون هیچ وقت یه دختر برای یه دختر دیگه این بساط احمقانه رو راه نمیندازه.

-اسمت چیه؟

جوابی نداد که تایپ کردم.

-نمیگی؟

با قیافه جمع شده به جوابش خیره شدم

-من رو دوست صدا کن.

-خوش گذشت دوست خدانگهدارت.

گوشیم و خاموش کردم و گذاشتم تو جیبم.

-آنا یک سره کلت تو اون گوشیه، من و فقط برای لباسات می خواستی؟

دستش و محکم تر گرفتم.

-مگه می شه مامانم رو فقط برای لباس بخوام. جوابی نداد.

چشمم به یه قنادی خورد که خیلی تمیز مرتب شیرینی هاش رو پشت شیشه رو طبقه ها چیده بود بی اراده سمت قنادی

حرکت کردم و دوتا پیراشکی تازه خریدم و یکی رو گرفتم سمت مامان.

بخور و حالش ببر مامان جونم دنیا ماله ماست.

اولین گازی که زدم چشمام و بستم و با لذت داشتم قورت می دادم اما وقتی که چشمام و باز کردم با نگاه چپ چپ و خنده دار

مامان مواجه شدم. همون طور که رو نیمکت نشسته چرخیدم سمتش.

-مامان چرا آخه اینطوری نگاه میکنی؟

با لبخندی که سعی داشت مشخص نباشه بهم توپید

زیبای ممنوعه

-آخه این چه طرز خوردنه اندازه کف دستت شیرینی می کنی دهنتم میخواد بترکه، دور دهنتم و نگاه کن مثل بچه های چهار ساله شیرینی مالیده بعد انقدر با ولع می خوری خوراکیات و زنی که حامله باشه ام هیچ یه آدم عادی ام دلش می خواد طعم اون پیراشکی و بچشه دخترم آروم تر بخور. خندیدم

-مامان جان توهم بخور دلت نخواد دیگه.

با لبخند کوچیکی سرش و تگون داد

یاد کیمیا افتادم دلم براش یه ذره شده بود

-مامان خبری از عمه آیسا نیست دلم برای کیمیا تنگ شده.

مکشی کرد و گفت:

-نمیدونم یادم باشه زنگ بزنی.

تیام

دوتا دکمه باقی مونده رو باز گذاشتم یکی از دکمه های کت اسپرتم رو بستم، در حالی که داشتم ساعتت رو می بستم صدای سوتی رو شنیدم آنا بود، با غیظ گفتم:

_ سوت نکش که مطمئنم الان پیام اونجا سردردم می گیرم. از صبح پیش بابا بودم اصلاً خوابیدم، به معنای واقعی خستم دختر بدجنس.

غر زد:

-اه خودت گفتمی یک ساعت، تو یک ساعت سرت درد میگیره زود هم که می خوایم برگردیم پس حداقل از این ساعت تا زمانی که بخوایم برگردیم رو کوفتمون نکن خب؟

نفسم و فوت کردم بیرون

-باشه.

سرم و آوردم بالا، با دیدن صورت آنا اخمی کردم.

-آنا اون رژ و یکم کمرنگ کن، آخه اون چیه؟

زیبای ممنوعه

ناراحت رو به مامان گفت:

-مامان نگاهش کن من رژم قهوه ای کمرنگه چی رو پاک کنم؟ مگه صورتیه کمرنگش کنم یا قرمز؟

با شنیدن صدای خنده مامان خندم گرفت.

-تیام اذیتش نکن.

آنا با غر رفت جلوی در از مامان خداحافظی کرد.

-تیام، مراقب باش حتما.

مکت کوتاهی کرد و با چهره مهربونش که سعی داشت نگرانی مادرانه اش رو پنهون کنه ادامه داد:

-آنا یکم شیطون هست می دونم که می تونه مواظب خودش باشه اما هواش رو داشته باش؛ اذیتش نکن.

لبخندی زدم و بغلش کردم.

-نترس مامان، چشم هرچی شما بگی.

زود خداحافظی کردم و رفتم بیرون. به آنا که داخل ماشین نشسته بود، به صفحه گوشی خیره نگاه کردم. جدیداً یه بند سرش تو گوشی بود؛ چون فضا تاریک و نگاهش به موبایلش بود نمی تونست متوجه من بشه لبخند تا بنا گوشش نظرم رو جلب کرد. کنار پنجره وایستادم و به گوشی نگاه کردم.

یکم به سمت شیشه خم شدم، سعی کردم اسم مخاطبی که باهاش چت می کرد رو بخونم. ابرو هام پریدن بالا "دوست"؟ یعنی چی دوست؟ چه بی مزه. همون لحظه سرش رو آورد بالا. با چشمای درشت سرش رو آورد عقب آب دهنش رو با شدت قورت داد و جیغی کشید.

با این که پنجره ماشین بسته بود اما انقدر صدای جیغش بلند بود که قیافم جمع شد. سریع رفتم داخل ماشین نشستم.

-چته؟

با اخم و غضب داد زد.

-یعنی چی؟ دست بزار رو قلبم، سخته کردم، سخته میفهمی؟ دشمنم باهام این کارو نمی کنه نامرد. وای خدا قلبم.

بی خیال ماشین رو روشن کردم به سمت آدرسی که آنا داده بود حرکت کردم.

زیبای ممنوعه

-حالا مگه چی شده؟ ترسو.

بعد از چند ثانیه با چشمای ریز شده نگام کرد.

-مامان مگه نگفته فضولی نکن؟ چرا تو کارام فضولی می کنی؟ نگاه خیره ات تو گوشیم یعنی چی؟ والله تو چتارو بهتر خوندی تا من! شمارش هم درآوردی حتما.

سری تکون دادم.

-دوست چیه؟ کی هست؟

بی حوصله جواب داد.

-یکی از دوستانه تازه باهاس آشنا شدم دوست سیوش کردم.

با مسخرگی نگاهش کردم که تند تیز غرید:

-اه تیام اصلاً تو چی میگی؟ دوست دارم هرجوری بخوام اسم بزارم چرا اذیتم می کنی؟

تک خنده ای کردم.

-حرص نخور جدا آرایش ریخت.

حالت گریه به خودش گرفت.

-نه جدی می گی؟

بلند خندیدم.

-نه شوخی کردم.

ناخودآگاه یاد زیبا افتادم، تو این دو روز بدتر سنگین شده بود. این چه حسیه که باهاس درگیر شده بودم نمی دونم اما واقعا بد و بدترم می کرد دیونه و دیونه ترم می کرد هرچی که داغون بودم داغونم ترم می کرد فقط یک جور خوب می شدم اونم این که من رو انتخاب کنه قبولم کنه. انگار کسی و دوست داشت اما خوب نمی دیدم کسی هم تو زندگیش باشه.

-تیام رد کردی. کجا میری؟ صبر کن.

به اطراف نگاه انداختم.

زیبای ممنوعه

-ای بابا ببخشید.

با چشمای شیطون خیره شد.

-داداش عاشق شدی، وای وای وای.

یه تای ابروم رو دادم بالا.

-ضایع اس؟

خنده بلندی کرد.

-بگو کیه خودم برات آستین می زنم بالا.

سعی کردم لبخندم رو جمع کنم، با اخم گفتم.

-پیاده شو بچه پرو من یه چیز پروندم.

سریع پیاده شد و منتظر شد تا ماشین رو پارک کنم. بعد از این که پارک کردم رو به آنا گفتم:

-آنا جداً حوصله ندارم دوباره آدرس رو تو گوشی نگاه کنم، کدوم یکی از این خونه هاس پلاکسون چنده؟

سری تکون داد.

-نمی خواد داداش بیا بریم من میدونم کدومه.

-گفتی تولد کیه؟

دستاش و بهم کوبید.

-دوست دوستم.

لبم و کج کردم.

-دوست دوستت به تو چه.

اخمی کرد.

زیبای ممنوعه

-اولاً من چه می دونم، دوماً باران بهم اصرار کرد مجبورم کرد بیام گفت تنهام منم گفتم باشه سوماً هرچی باشه حال و هوامونم عوض میشه. هوم؟

-ای شاید.

زنگ زد که در باز شد. زودپرید داخل حیاط.

-آنا، باهم، صبر کن.

چشماش و روی هم فشار داد.

-خوب.

باهم پله هارو رفتیم بالا، صدای موزیک کر کننده بود. در باز شد و رفتیم داخل.

-وای ایول آنا اومدی؟

همون دختر با دیدنم لبخندی زد.

-خوب هستین؟ مرسی که تشریف آوردین.

در جوابش لبخندی زدم.

-سلام ممنون متشکرم.

سمت میزی راهنماییمون کرد به من نگاهی انداخت و در گوش آنا با لبخند کوچیک حرفایی می زد، بعد از این که رفت گفتم:

چی گفت؟

خندید، لباس رو غنچه کرد و دست زیر چونش گذاشت.

-فکر نمی کرد همچین داداش جیگری داشته باشم.

پوزخندی زدم، اونی که باید می فهمید نفهمید اونی نباید بفهمه می فهمه.

-تیام من می رم لباسم و عوض کنم پیام.

باشه ای گفتم از همین الان بی حوصله شده بودم. گوشیم و برداشتم و مشغول بازی شدم. همون لحظه صدای نازکی به گوشم خورد:

زیبای ممنوعه

-سلام.

نگاهم رو آوردم بالا.

-سلام بفرمایید؟

لبخند ریزی زد.

-همراه نمی خوای؟

اخم غلیظی کردم اومدم دهن باز کنم که صدای آشنای یه نفر باعث مهر سکوت به لبام شد و میخکوبم کرد.

-خودم همراهشم شمام برو دنبال یه هم پای دیگه.

نگام و چرخوندم، باورم نمی شد. اما واقعا چیزی که می دیدم بود. اخمام جاش از هم باز شد خیره شدم بهش؛ با تمام سادگیش می تونست نظر هر کسی رو جلب کنه آرایش غلیظی نداشت و همون آرایش کم و زیباییش می تونست هر مردی رو جذب کنه مخصوصاً چشمای گیرای سبزش که برق عجیبی داشت. واقعاً تو اون دوتا گوی سبز غرق می شدم. همین طور خیره بودم که اخمی رو صورتش شکل گرفت دستش و جلوی صورتم تکون داد که لب از لب باز کردم.

-زی... زیبا؟!!

بعد از این که اون دختر رفت با نگاه چپ چپش مواجه شدم.

-خودم دیدم همراهت و خواستم فقط شر این و ازت کم کنم.

خواست بره که دستش و محکم گرفتم.

-زیبا چی میگی؟ کدوم همراه؟

صدای بلند آنا رو کنار گوشم شنیدم:

-من اومدم، چطوره تیپم؟

با ابرو آنا رو اشاره داد که سری از روی تاسف تکون دادم.

-خواهرمه.

زیبای ممنوعه

آخماش از هم باز شد و به آنا که پشتم بود نگاه کردم، تپش خیلی خیلی مناسب تر از بقیه دخترا بود که اکثرشون مشغول رقص و بگو مگو با دوست پسرشون بودن، خداروشکر آنا چنین وضعی نداشت.

همون لحظه صدای خنده بلند آنا رو شنیدم.

-وای زیبا.

پرید بغلش و محکم تو آغوشش گرفت با تعجب داشتم نگاه می کردم که آنا چرخید سمتم.

-داداش چه اتفاق جالبی.

زیبا گنگ به آنا خیره بود منم بدتر از اون.

-متوجه نشدم چی شد؟

آنا با ناراحتی گفت:

-ای بابا چه زود یادت رفت، دوران راهنمایی بغل دستی شیطون داشتی همیشه اذیتت می کرد.

فهمیدم دوست دوران راهنمایی آنا بود، بازم گیج بهش خیره بودم برای اولین بار بود که خنده اش رو می دیدم واقعا دلنشین بود. نگاهی از سر تا پا بهش انداختم دقیقا تپش هم مثل اخلاش سنگین بود یه کت کوتاه آستین سه ربع سفید و شلوار دمپای ستش. موهای طلایی که تو اون نور کم برق می زد رو از بالا بسته بود. بلندی موهاش تا روی کمرش می رسید.

چقدر دلم می خواست دست بکشم به خرمن موهاش اما، اما حیف که فعلاً یه آرزو بود.

-اه داداش گیجی چرا؟ کجایی؟

چشام و بستم نفس عمیقی کشیدم.

-تیام؟ چت شد؟

جوابی ندادم همینطور به صحنه رو به رو خیره بودیم که بی حوصله گفتم:

-آنا الان تولد کیه؟

با ذوق گفت:

-زیبا دیگه.

زیبای ممنوعه

قیافم جمع شد.

چی؟

آره چطور؟

با حرص توپیدم بهش:

آنا آخه چرا بهم زودترنگفتی؟

اخمی کرد.

وا دوست من چه ربطی به تو داره تیام؟ نگران نباش، من کادو خریدم.

دستم و مشت کردم و آروم روی میز کوبیدم.

ای بابا این فرق داشت.

نگاه چپ چپ بهم انداخت.

تیام حالت سره جاشه؟ واقعاً چی میگی؟ پوف.

آنا تو همین جا بمون من پنج دقیقه ای می رم بر می گردم، خوب؟

وا تیام چی می گی؟

به سوئیچ ماشین چنگ زدم و زود از اونجا رفتم بیرون، حالا فکر کن باید چی بخری. داخل ماشین نشستم نباید آنا رو تنها تو اون جشن رها می کردم، اما به خودم گفتم نه تیام آنا مراقب خودش هست فقط چند دقیقه اس زود برمی گردی.

هیچی به چشمم نمی خورد چندتا خیابون و همین طور گشتم تا جایی چیزی برای خرید کادو پیدا کنم اما هیچ، حالا اگر یه زمانی کادو می خواستم که هیچ لزومی نداشت هر چیزی که می شد به عنوان کادو خرید پیدا می شد. هم چنان که سر می چرخوندم یه نگاه به ساعت انداختم دقیقاً پنج دقیقه گذشته بود.

خدایا چرا انقدر بد...

با دیدن طلافروشی لبخندی رو لبم شکل گرفت ادامه دادم:

خوش شانسم!

زیبای ممنوعه

سریع ماشین و گوشه ای پارک کردم از دور چشمم به دست بند چرمی خورد که پلاک اسم روش بود اما اون اسمی که می خواستم نه، حالت اسپرت داشت برای همین احتمال پسندیدنش هشتاد درصد بود با ناراحتی داخل رفتم.

-خسته نباشید، ببخشید اون دستبندای چرم ک....

-بله بله کدومش رو می خواین؟

نفس عمیقی کشیدم.

-اون اسما نه یه اسم دیگه مثلاً؟ زیبا.

متفکر جواب داد:

-یدونه قبلاً آورده بودم باید ببینم، فکر می کنم خریداری شد.

-حالا شما یه چک کنید.

باشه ای گفت، نشستم روی یکی از صندلیا با پام روی زمین ضرب گرفته بودم. پنج دقیقه ای گذشت، وای آنا وای، دست بردم به جیبم که زنگ بزنم اما یادم اومد که روی میز جا گذاشتم.

با کف دست زدم رو پیشونیم.

-پسر حواست کجاست، لعنتی.

با شنیدن صدای پای طلافروش گوشام رو تیز کردم:

-آقا خیلی خوش شانسی یدونه داشتم که به زور پیداش کردم، قصدتون خریده؟

تند تند سرم و تکون دادم که جواب داد:

-این قیمتش میشه هشتصد تومان.

کارت رو سمتش گرفتم و گفتم:

-قیمتش اصلاً مهم نیست بفرمائید حساب کنید، بعد از پرسش رمز جواب دادم:

-فقط می خوام کادو ب...

خندید.

زیبای ممنوعه

-متوجه شدم ماشالله از تیپ و عجلتون می شه فهمید که جشن خاصی دعوتید، نگران نباشید با فاکتورش تو جعبه کادویی خاص و مناسب می دارم .

لبخند کمرنگی زدم.

-فقط ممنون می شم یه مقدار زودتر چون خیلی عجله دارم.

چند دقیقه گذشت به ساعت نگاه کردم، از بیرون اومدم تا الان بیست دقیقه گذشته بود. نفسی از هیجان و عصبانیت کشیدم چه جوری نفهمیدم امشب تولدش هست؟

-بفرمائید.

تشکری کردم و زود بیرون رفتم.

آنا

این چرا همچین کرد؟ زیبا رو از دور دیدم که سمتم می اومد، لبخند بی جونی زدم.

-ام داداشت کجاست؟ چرا تنهایی؟

نفس عمیقی کشیدم.

-هیچ جا گفت زودی میره و میاد.

آهانی گفت. نگاهی انداختم، انگار می خواست سوالی بپرسه.

-بپرس.

به زمین نگاه کرد و بعد از چند ثانیه جواب داد:

-چه خبر؟

لبم و کج کردم.

-این بود سوالت؟ هیچی بابا سلامتیم سلامتیت. تو چه خبر؟

یاد اون پسری افتادم که تو راهنمایی دیونش بود.

زیبای ممنوعه

-وای دختر پژمان چی شد؟ یادت میاد؟

چشمام و بستم و با لبخند پهنی ادامه دادم:

-وای چه روزایی! یواشکی با ذوق ازش تعریف می کردی و امکان نداشت من جنگولک بازی در نیارم.

چشمام و که باز کردم با چشمای پر شده و مملو از اشک زیبا مواجه شدم؛ لبخند رو لبم ماسید.

-زیبا!

دستمالی برداشت و اجازه نداد که اشک از چشماش بچکه.

-دوست ندارم در موردش حرف بزنم .

پشت بندش گفت:

-شاید داداش رفته پیش دوست دخترش...

تک خنده ای کردم و اجازه ندادم ادامه بده.

-اصلاً فکرشم نکن من که ندیدم کسی و وگرنه اولین نفر خودم می فهمیدم. وایی فکر کن؟ کی ازدواج کنه من فقط اون روز برقصم.

بشکنی زدم. با نگاه خیره و قیافه عادی لب زد:

-هنوزم سرخوشی آنا، هیچ چیزی نمی تونه جلوی خوشحالی رو بگیره.

جدی و مهربون خیره شدم بهش.

-دوست عزیزم می دونی چرا؟ چون آینده اس که همیشه جریان داره هر اتفاق گذشته که بد بوده باشه تجربه ام می شه تا آیندم و درست عمل کنم، وگرنه فکر کردن به گذشتم فقط تباهی و نابودی خودم هستش. توام اگه تو گذشته اتفاق بدی برات پیش اومده این حرف و از الان به یادت داشته باش چون خیلی تاثیر داره ما هنوز خیلی جوونیم نباید بعداً حسرت این روزایی که از دست رفت و بخوریم؛ تو قبلاً خیلی دختر خوش خنده و پر انرژی بودی اما الان نمی دونم یا واقعا افسرده شدی و حال روحیت خوب نیست یا شایدم به قول معروف...

لبخند دندون نمایی زدم.

زیبای ممنوعه

-می خوامی کلاس بزاری و از این کارا.

به چشمام نگاه کرد. عجب تو اون چشما غم بدی هویدا بود چیزی نگفتم که یهو بغلم کرد.

-آنا حرفات تسکین دهنده ان اما تو فکر نکن که دارم کلاس می دارم تو مثل بقیه فکر نکن من همون دخترم اما نداشتن اون ادامه پیدا کنه، خورد شدم داغون شدم نابودم کردن، منم شدم یه دختر سرد، خشک نمی تونم چیزی بگم اما تو فکر نکن مثل آدمای کودن برخورد می کنم، چون خوب میدونی که اونجوری نیستم.

سری تکون دادم و لبخند ریزی زد.

-باشه عزیزم باشه.

همون لحظه یکی از دخترا صداش کرد و زود رفت

-من میام بعداً آنا.

باشه ای گفتم، دیگه کم کم داشتم می ترسیدم خبری از تیام نبود. الکی با حرف زدن با بقیه یا بازی کردن با موبایلم خودم رو سرگرم می کردم از اومدنمون تا الان بیشتر از یک ساعت می گذشت؛ خودش اصرار داشت که نریم بعد الان طوری برخورد می کنه که انگار تولد دوست خودش هست.

عصبانی زیر لب غریدم:

-چطور دلش اومد من رو تنها بزاره؟

به ذهنم زد الان بهترین چیزی که می تونست من رو سرگرم کنه حرف زدن با اون مزاحم بود.

چتش رو باز کردم، طبق معمول اون پی ام داده بود و من بی جواب گذاشته بودمش.

-آنا خانوم خیلی ماه شدی دلبر کوچولو، مراقب خودت هستی دیگه؟ تنها اون گوشه به اطراف نگاه نکن خودت رو مشغول کاری کن مزاحمت نشن.

هم دلم قنچ رفت هم ترسیدم و هم استرس گرفتم؛ یعنی همه جوره ترس و هیجان باهم سراغم اومده بودن.

با دستای لرزون نوشتم.

-تو کجایی؟ تو کی هستی اصلاً؟

مثل این که هر دقیقه آنلاین بود چون زود پیامم رو دید و جواب داد:

-نترس، چیزی نشده که چرا انقدر ترسیدی؟

باید بحث و کش می دادم به اطراف نگاه می کردم تا ببینم کی سرش تو گوشیش هست بلکه پیداش کنم!

-یعنی چی؟ اتفاقاً ترسیدم، تو کی هستی که انقدر نزدیکی؟

سریع سرم و آوردم بالا نگاهی به اطراف انداختم خلیا سرشون تو موبایل بود. وای خدا! من از بین این همه چطور تشخیص می دادم که یه ناشناس اونه؟ واقعاً چطور؟

عصبانی نوشتم.

-ببین بهم بگو کی هستی، اعصابم داره خورد می شه. لطفاً تمومش کن این قایم باشک بازی مسخره رو. در ضمن تعرفای الکی و بی جا و جهت نکن من نه خیلی خوشکل کردم، نه تیپ خاصی زدم؛ دخترای زیادی اینجان یکی از یکی خوشکل تر من گول این حرفای مفتکی رو نمی خورم! اوکی؟ اصلاً، اصلاً حالا که این طوره من دیگه با تو یکی چت نمی کنم تازه از اون روز اول از موقعی که مزاحمم شدی وقتمم گرفتی از کارام عقب موندم، بای.

چند دقیقه ای گذشت که جواب داد:

-دستت درد نکنه تعریفای مفتکی؟ وقتتونم می گیرم؟ باشه مزاحم نمی شم.

راستش ناراحت شدم انگار یه جوری بهش عادت کرده بودم، توقع این برخورد رو نداشتم. یدفعه متوجه اوردن کیک شدم.

وای وای وای تیام کجایی تو؟ گوشیشم که از قبل جا گذاشته بود، همون لحظه دستی رو شونم نشست. با ترس آب دهنم رو قورت دادم.

-من اوادم.

با دیدن تیام نفس عمیقی کشیدم، از بین اون سر و صدا و موزیک غریدم:

-خجالت نمی کشی ولم کردی رفتی پی کارت؟ پس برای چی تورو همراه خودم آوردم؟

-آنا غر غر نکن خودمم نمی خواستم این جوری بشه، قهر هم نکن چون حوصله ناز کشیدن ندارم.

وقتی که زیبا در حال فوت کردن شمع بود مکشی کردو بانگاهی به من یانمی دونم شاید تیام چشماش رو بست و آرزو کرد. همه جیغ زدن تا ازش بپرسن که وسط پریدن. آرزویی که همه بدونن آرزو نیست. بغلش کردم و کنار گوشش گفتم:

-امیدوارم هر آرزویی که داری زود برآورده شه.

زیبای ممنوعه

جعبه کوچیکی که داخلش یه کتاب شعر کادوشده بود رو روی میز گذاشتم؛ واقعا نمی دونستم که تولد کیه کتاب مناسب تر بود، اگه می دونستم زیباس کادو ارزشمند تری می گرفتم. آروم بهم گفت:

-آنا صبر کن مهمونارفتن کارت دارم.

باشه ای گفتم، کنجکاو بودم بدونم که می خواد چی بگه، باختم کنار تیام رفتم، ساک دستی مجلسی کوچیکی دستش بود. تعجب کردم.

-اون چیه؟

بی خیال گفت:

-کادو.

سریع از داخلش کادویی که جعبه چوبی شیک و قشنگی داشت رو برداشتم.

-آنا چی کار می کنی؟ بذار سرجاش!

آروم جواب دادم:

-صبرکن ببینم، الان می دارم سرجاش.

خیلی آهسته درجعبه ای که از طول بلند بودوباز کردم، بادیدن هدیه کم مونده بود چشم کف زمین بیوفته.

-تیام!

بی حوصله گفت:

-بله؟

-بله و زهر، این چیه؟

ابروهاش و داد بالا.

-یه جووری حرف می زنی انگار تاحالا هدیه به کسی طلا ندادیم.

با اخم گفتم:

-منم می دونم طلا دادیم اما نه به کسی که باتوهفت پشت غریبه اس.

زیبای ممنوعه

سعی می کرد خودش و توجیه کنه و بی خیال نشون بده.

-چته تو مگه حالا چی شده؟

باچشمای ریز گفتم:

-تو مشکوک می زنی.

جوابی نداد و به روبه رو خیره شد. همه تک تک داشتن تبریک می گفتن و کادوهاشون رو می دادن، آهنگ لایتی پخش شد، همه وسط مشغول رقص بودن.

غر زدم:

-تیام، امشب کلی حرص خوردم حداقل من و به یه رقص دعوت کن. مردم آخه، با تو نرقصم با پسر مردم برقصم؟

نگاهش به وسط بود که زیبا هم داشت می رقصید. وای وای، این عاشق شده بود به خدا. بامشت روی میز کوبیدم.

-تیام خفت می کنم ها باعمم بودم تا الان به حرف می اومد.

عصبانی جواب داد:

-چی می گی آنا؟ رو مخمی دختر، بابا یه نیم ساعت تنهات گذاشتم چرا همچین می کنی؟

نفس عصبیم رو فوت کردم.

-کسی الان برای اون قضیه غر غر کرد؟ من می گم بیا بریم دونفری یکم برقصیم، جشن تولد اومدیم یا عزاداری؟

لبخندی زد.

-جداً، باشه چرا که نه. بریم بریم.

پوزخندی زدم من که می دونم ذوقت از چیه!

رقص به صورت چرخشی بود یعنی پارتنر رقص تعویض می شد؛ خنده داره بود تا به حال این مدلی ندیده بودم. دستم رو روی شونه تیام گذاشتم.

-تیام برم بگم یه اهنگ شاد بزارن دست جمعی بریزیم وسط؟ چیه این آخه؟ بیشتر شبیه عروسیه.

-نه نمیخواه برای چی؟ خوبه دیگه، چی می خواهی؟ جشنای بزرگ این مدلیه نه این وسط سینه ریز بریم.

زیبای ممنوعه

پقی زدم زیر خنده

-وسط جوادی بریم.

لبخندی رو لبش شکل گرفت و نگاهش به پشت سرم سوق پیدا کرد. بی توجه به نگاه تیام در حال رقص بودیم، تیام به سمت دیگه ای رفت که پارتنرم تغییر کرد.

وای کلمه همراه واسه توصیفش کم بود، یه پسر هیکلی با چهره شیرین و دوست داشتنی، لبای قرمز و قلوه ای، ابروی مشکی کشیده، چشمای میشی و پوست سفیدی داشت با اخم داشتم براندازش می کردم که لبخندی زد، وای نه... این چال داشت! بی اراده دست بردم جلو و لمسش کردم، لبخند کوچیکی زدم.

-وای چالش رو.

سریع به خودم اومدم، جمع کن انا این چه رفتاریه؟ نسبت بهش بی اهمیت شدم و با چشم دنبال تیام گشتم.

-آخ پام.

سرم و آوردم عقب و به اون پسر نگاه کردم.

-چی شدی؟

با اخمی که ناشی از درد بود گفت:

-داری می رقصی یا اومدی بیایی؟

چپ چپ نگاه کردم.

-تو فضولی؟ تو رقصت و کن به من چی کار داری؟

دهن کجی کرد.

-خوب همراهم تویی متاسفانه!

اه نیمه بلندی گفتم.

-خوب همراهت رو عوض کن، مگه رقص چرخشی نیست.

-نمی خوام، همه دخترا همینید جای تو عوض شه اون یکی بدتره.

زیبای ممنوعه

نفس عمیقی کشیدم .

-می شه تمومش کنی؟ الان پات مهم نیست برادر من مهمه.

به حالت قبلیم برگشتم و سرم و به زور روی شونش جا دادم تا تیام و ببینم.

-وای تو دهن دخترس!

کنار گوشم گفتم:

-توام تو دهن منی.

بلند جواب دادم:

-چی می گی تو آخه من با تو نیستم.

دیگه کم کم داشتم مطمئن می شدم بین اینا یه چیزی هست باید از زیبا می پرسیدم.

تیام

خیره شد بهم و جدی جواب داد:

-لزومی نداشت کادو بگیری چون فکر نمی کنم رابطه خاصی داشته باشیم... .

مکثی کرد

-حتی اندازه دوتا دوست عادی!

نگاهش رو به طرف دیگه ای سوق داد، اخمام توهم گره خورد، مستقیم به چشماش نگاه کردم.

-دلت سنگه مهم نیست این تویی که می تونی قضاوت کنی، حالا هر جورش اونم مهم نیست من به عشقی که تو قلبمه احترام

می زارم!

سرش رو پایین انداخت و نفس عمیقی کشید. اسمش رو زمزمه کردم:

-زیبا.

زیبای ممنوعه

سرش رو بالا آورد. با دیدن چشمای نیمه پرش دلم هُری ریخت.

-خ... خوبی؟

بی خیال سری به بالا تکون داد و به این معنا بود که چیزی نشده.

یه دستش که روی شونم بود رو برداشت، با انگشت شست و اشاره اش جلوی ریختن اشک چشمش رو گرفت.

- آخه زیبا چرا این طوری می کنی؟ بابا اگه اشتباهی کردم بگو.

لبش رو با زبون تر کرد:

-مشکل از تو نیست، از خوده منه، من دیگه نمی تونم به مردی اعتماد کنم، من اون دختری که فکر می کنی نیستم! من و شکستن، من داغون شدم... تو نگاه به این جشن ننداز، فکر نکن خیلی خوش خیالم، خیلی بلند پرواز و مغرورم، نه! این طور نیست. این جووری خواستن! من... من این جووری نبودم.

قطره های اشک از گونش می چکید، شدت غم و ناراحتی رو تو چشماش حس می کردم. تو اون حال رقص رو ول کرد و تند رفت. با اعصاب خورد رفتم سمت میز. نشستم روی صندلی، خدا لعنتم کنه که بدتر باعث ناراحتیش شدم.

آنا که اون لحظه متوجه من شد با چشم و ابرو پرسید چی شده؟. دقت کردم که بغل یه پسر غریبه داشت می رقصید. پاک آنارو یادم رفته بود، ای دل غافل. اخم غلیظی کردم و با اشاره بهش گفتم بیاد بشینه سرجاش که بعد از گذشت دو سه دقیقه ای اومد. دهن باز کردم.

-تو بغل پسر غریبه چی کار می کردی.

ادایی برام درآورد با غضب جوابم و داد:

- تو چی می گی؟ توقع داشتی بغل یه دختر می رقصیدم؟ ثانیاً تو بغل زیبا و زیبا بغل تو بود پس چی؟ ثالثاً مگه من با تو نمی رقصیدم؟ خودت با خیال تخت رفتی بغل یار.

لبخند یه وری گوشه لبش نقش بست که شدت اخمم بیشتر شد.

-حالا انگار چی شده.

تو دلم به خودم تشر زدم، به آنا چیکار داری پسر؟

مگه چی کار کرده؟ تو فکر و خیالات خودم غرق بودم که صدای آنا من و از فکر بیرون آورد.

زیبای ممنوعه

-من که می دونم تو و زیبا که زیبا نه، بیشتر تو اطرافش دوست داری باشی. با مکث کوتاهی ادامه داد:

-من داداشم و می شناسم. حالا چرا ناراحتی؟ مگه چی گفت؟ چی شد؟ من دیدم زیبا گریه کرد.

جوابی ندادم که متوجه شد زیاد نباید حرف بزنه.

-داداش به نظرم بریم، خیلی وقته که از یک ساعت گذشته.

تیز نگاهش کردم.

-نه یعنی خب مامان نگران می شه.

نفسم رو فوت کردم و به سوئیچ که روی میز بود چنگ زدم.

-حاضر شو بیا من بیرون منتظرم.

باشه ای گفت و زود رفت بالا.

آنا

از پله ها تند رفتم بالا و مانتوم رو تنم کردم، شالم رو آزادانه روی سرم رها کردم، تیام جداآ اعصابش بهم ریخته بود. یعنی زیبا ناراحتش کرده؟ خوب خوده زیبا هم ناراحت بود، حتی دیدم چشماش اشکین.

تندی پله هارو اومدم پایین که دستم کشیده شد.

-هوی چته؟

اخم بدی کردم که حتی پیشونیم از این شدت درد گرفته بود. سرم و آوردم بالا، همون پسر،

با دست آزادم رو پیشونیم زدم.

-پسر تو خیلی گیری! چته؟ چی می خوای؟ حالا درسته قیافه داری همه آویزونتن اما من نه، اون جور که فکر می کنی نیستم.

نیمچه لبخند مسخره ای زد. به میچ دستم نگاه کردم که محکم تو دستش بود، با حالت چندشی میچ دستش و گرفتم تقریبا پرت کردم. یه ابروم و دادم بالا.

-بعدشم این طرز برخورد با دختر نیست خب؟ چی کار داری؟

زیبای ممنوعه

-از آشنایی باهاتون خوشوقتم. دستش رو جلو آورد.

لبام و روی هم فشار دادم، خب من باید چه طور برخورد می کردم؟ مثل دخترای لات حرف زدم. وای الان پیش خودش چی می گه؟!

سعی کردم مثل خودش برخورد کنم، لبخند بزرگی زدم که کاملاً مصنوعی بودنش و هر جان بنده ای متوجه می شد. تو دلم یه خاک بر سری نثار خودم کردم. آروم دست دادم.

-همچنین جناب.

زود پشت کردم.

-آنا خیلی احمقی.

با قدمایی که محکم روی زمین کوبیده می شد خودم رو به در رسوندم که زیبا رو دیدم، یادم اومد که گفته بود کارم داره.

-زیبا خوبی؟

تو اون تاریکی حیاط بینی قرمزش نشون از گریه اش می داد با دستمال آروم بینی اش رو کشید موبایلش که تو دستش بود و روشن کرد.

-آره خوبم چطور؟

زود گفتم:

-هیچی، گفتمی کارم داری آره؟

-حالا که رفیق فاب راهنماییم و پیدا کردم ولش کنم بره؟ من مثل تو بی معرفتم؟

بغلش کردم و کنار گوشش گفتم:

-مگه می شه از یادم بری خانم گل؟

گوشیش و گرفتم و شماره خودم رو نوشتم یه تک انداختم که شمارش بی افته.

-خب از این به بعد انقدر زنگ می زنی که پشیمون شی.

زیبای ممنوعه

تک خنده ای کرد. نگاهش به سمت دیگه ای کشیده شد و لبخندش جمع شد. اما عمق نگاهش یه دردی و می شد فهمید. به در نگاه کردم که تیام خیلی جذاب دست به سینه بهش تکیه داده بود.

-باشه زیبا فعلاً.

متوجه نشد که دستم و رو شونش گذاشتم.

-زیبا؟

به خودش اومد.

-جانم؟

لبخند دندون نمایی زد.

-ما که رفتیم فعلاً.

لبخند تلخی زد که ناراحتش شدم، واقعاً دوست نداشتم تو چنین حال بدی ببینمش. این دختر همون زیبا بود؟! با صداس به خودم اومدم.

-برید خدانگهدارتون.

ازش دور شدم و دستی تکون دادم. با صدای غر غر تیام نگاهم و از روی زمین به صورتش کشوندم.

-هوم؟

-چی می گفتین؟

-هیچی چرا می پرسی؟

جوابی نداد.

داخل ماشین نشستیم تیام راه خونه رو در پیش گرفت. انقدر سکوت سنگین بود که دستم و سمت ضبط بردم تا حداقل موزیک بتونه این سکوت رو بشکنه.

چند دقیقه ای گذشت، با این که آهنگ پخش می شد اما یه حسی باعث می شد نتونم آرام بگیرم باید از تیام مشکلم رو می پرسیدم؛ شاید از دستم کاری بر می اومد. زیر چشمی به صورتش نگاه انداختم که با چهره ی جمع شده به رو به رو خیره بود.

-تیام؟

تو همون حالت بله ای گفت که سعی کردم حرفم و طوری بیان کنم تا عصبی نشه.

-داداش گلم می شه مشکلات و بگی؟ تیام می دونم شاید خوشتر هم نیاد اما تو برادرمی من دلم نمیاد تورو تو این حال ببینم؛ مشکل تو مشکل منه.

یکم اخماش از هم باز شد آهی کشید و گفت:

-آنا تو می خواهی چی کار کنی دختر خوب؟ هوم؟ نگران من نباش خودم مشکلم رو یه جوری حل می کنم.
با ناراحتی رو کردم سمتش.

-اما تیام من اون دختر بچه ی شیطونی که عقلش اندازه یه بچه دوسالسه نیستم، مطمئن باش می تونم کمکت کنم. خجالت نکش لطفاً! می تونی هروقت که خواستی روم حساب کنی، من....
با ناراحتی نگام کرد.

-آنا.

نفس عصبیم رو فوت کردم.

-باشه هر جور خودت دوست داری.

سرم رو تکیه دادم به شیشه و چشمام رو روی هم گذاشتم.

چرا انقدر مغروره آخه؟ خدایا چرا همه فکر می کنن من بچم هنوز؟ تیام هیچوقت من و جدی نمی گرفت، فکر می کنه که دارم مسخره بازی و بچه بازی در میارم؛ حتی بخاطر همین موضوع هست که دردش و باهام در میون نمی ذاره فکر می کنه نمی تونم درکش کنم. یاد چند سال پیش افتادم. بچگی کردم و دل سپردم به یه حیوون، اون موقع قبول بچه بودم.

سال اول دبیرستان عاشق یه پسری شدم که سه سال از من بزرگ تر بود. همیشه انتخابم سمت پسری بود که هم خوش هیكل باشه هم پولدار. خیلی بلند پرواز بودم شاید هم دوست داشتم کسی ماله من باشه که هم سطح خودم باشه، اما چقدر زجر کشیدم تو اون دوران فقط خدا می دونه! تو درسام پصرفت کردم همه دوستام و معلما از دستم ناراضی بودن، حتی مامان بابا هم فهمیده بودن یه مشکلی دارم. بیشتر روزا لب به غذا نمی زدم شاید گه گاه یه لقمه ای تو هر وعده می خوردم؛ تا مطمئن شدم که اون پسری که ادعای عاشقیش می شد واقعاً بهم خیانت کرده. سال اول که خیلی خوب بود اما سال دوم که این مشکلات

زیبای ممنوعه

برام پیش اومد در به در چک می کردمش که ببینم واقعا با کسی هست یا نه؟ چون یکی از اون روزا یه دختر خانمی زنگ زد بهم، کلی گریه کرد و یادم نمیره که چقدر خودم و نفرین کردم؛ چون من اومده بودم بینشون اما یک سال زمان برد تا بفهمم واقعا درسته یا نه.

همون اتفاق باعث شد که ظاهر بین نباشم و به قول یکی از دوستانم مرد خوشکل ماله مردمه، جدا هم همین طور بود، شدم یه دختری که همون شیطنت رو داشت اما با فرق این که بی عقل جلو نمی رفت و حواسش رو جمع می کرد.

دیگه از هرچی مرد بود به جز تیام و بابا بدم اومده بود چون حس می کردم مردا آدمای پلید و نجسی هستن. به خاطر اون آدم سه سال دبیرستان و نفهمیدم چطور گذشت، حتی تابستونام و که خیلی از هم کلاسیام خوش می گذروندن و بیرون می چرخیدن من تو خونه یه گوشه اتاق کز می کردم.

-آنا خوابیدی؟

چشمام رو باز کردم.

-نخیر.

تک خنده ای کرد.

-پایه آب هویج بستنی هستی؟

چشمام و ریز کردم برگشتم سمتش و دستام رو محکم بهم زدم با لبخند مرموز گفتم:

-آیس پک و وافل هم پایه ام.

با چشمای درشت نگاه کرد.

-آنا!

اخم کردم.

-خب گرسنمه داداش، اون جا چیزی نخوردم. یه کوچولو کیک دادن که همونم نخوردم.

چپ چپ نگاهم کرد.

-آنا به خدا بگیرم بعد بگی نمی تونم بخورم....

نذاشتم ادامه بده.

زیبای ممنوعه

-نگران نباش.

پیاده شدم، رفتم رو اولین صندلی نزدیکم که بیرون از ویتامینه بود نشستم. تیام تا زمانی که سفارش رو بیارن داخل منتظر موند. دستم و زیر چونم گذاشتم، وای حالا کی می خواست انتظار بکشه. بیست دقیقه ای گذشته بود

-پنخ.

از صندلی پریدم.

-بفرمائید این هم سفارشات.

چشم غره ای رفتم.

-تیام، می دونی که خیلی بی مزه ای؟

چشمکی زد.

-بدو بدو آنا خانم سرعتت و باید ببری بالا چون اگه لغتش بدی آب می شن بستنی هات.

با لذت به سینی نگاه کردم، فکرم رو به زبون آوردم:

-از کدومش شروع کنم؟

تیام سری از تاسف تکون داد.

وافل رو برداشتم، یه مقدار از بستنی و خوردم کنار هاش که موز خورد شده و توت فرنگی بود دهنم گذاشتم.

-اوم عالیه عالی.

به تیام چشم دوختم، نگاهش به خیابون بود، پوف اون که نمی خواست چیزی بگه بی خیال.

-آنا؟

نگاهم و بالا آوردم و خیره شدم بهش.

-هوم؟

-حوصله داری برات تعریف کنم؟.

زیبای ممنوعه

با خوشحالی تند تند سرم و تکون دادم، فکر نمی کردم که همچین قصدی داشته باشه.

-البته چرا که نه.

صداش و صاف کرد.

-خوب بگو دیگه تیام.

یکم مکث کرد و با سختی شروع کرد به حرف زدن، یک ساعت تموم داشت تعریف می کرد که متوجه شدم بدجور دل داده. یکم فکر کردم چه علتی داشت که زیبای مهربون انقدر دل سنگ بشه؟

نکنه کسی اذیتش کرده بود که تبدیل بشه به اینی که هست؟

اما، اما نمی دارم این طور بمونه من تیام و نا امید نمی کنم. باید کمکش می کردم.

-داداش باید قول بدی که زیاد اذیتم نمی کنی تو این کار مزاحمم هم نمی شی؟

پشت چشمی نازک کرد.

-مثلاً؟ که چی؟

شونه ای انداختم بالا، با خنده شیطونی جواب دادم:

-تو فکر کن آبجیت نیت اش خیره.

سوالی خیره شد.

-آنا واضح حرف بزن.

نفس عمیقی کشیدم، دستای بزرگش رو تو دستام که نصفشم نمی شد جا دادم.

-داداشی قول دادم به خودم که بابت این درد و دلی که کردی باهام هیچ وقت پشیمونت نکنم وقتی کاری از دستم بر بیاد حتماً انجامش می دم، تو منتظر باش بعداً می فهمی، همین که من رو قابل دونستی کافیه، بقیه اش بامن.

لبش و پیچ داد.

-چه می دونم والا.

هنوز من رو باور نداشت. به لیوان آب هویج بستنی رسیدم که آه از نهادم بلند شد.

زیبای ممنوعه

-دیگه شکمم داره منفجر می شه.

تیام با تحکم جواب داد.

-بخور وگرنه خالی می کنم رو سرت اون و آنا.

چشم غره ای رفتم و از حرص همه رو یه سر خوردم چون بستنی آب شده بود راحت قورت دادم.

-خوب بلند شو بریم.

زیبا

دونه دونه کادو هارو چک می کردم که رسیدم به کادو آنا، با لبخند عمیقی برداشتم و نگاهی بهش انداختم یه کتاب شعر که رباعی و دو بیتی های فوق العاده ای داشت، این دختر تو انتخاباش محشر بود. عاشق اون کتاب شده بودم هر صفحه ای که ورق میزدم و شعر می خوندم سیر نمی شدم؛ ورق زدم و با لبخند کمرنگی شروع کردم به خواندن رباعی:

خیام اگر ز باده مستی خوش باش

با ماه رخی اگر نشستی خوش باش

چون عاقبت کار جهان نیستی است

انگار که نیستی چو هستی خوش باش.

نفس عمیقی کشیدم و کتاب رو بستم این کتاب حس خوبی بهم می داد. به جلدش خیره شدم، مثل شعراش قشنگ و دلنشین بود. دستی کشیدم و روی میز گذاشتمش تکیه دادم به مبل غرق افکارم شدم.

دو، سه روزی بود که مامان رو ندیده بودم. به شدت دلم تنگش شده بود همین طور ناراحت به یه نقطه خیره شدم، کاش روز تولدم مامان پیشم می بود باهم می گفتیم و می خندیدیم اما حیف چه توقع هایی! از اون وقتی که بابا از دنیا رفت مامان نقش مرده متحرک داشت اما سعی می کرد خودش و خوب جلوه بده تا من ناراحت نباشم. یاد خاکشیرایی که با مهارت تو روزای گرم برام درست می کرد افتادم، بی اراده لبخندی رو لبام نقش بست.

زیر لب زمزمه کردم:

-هرچی هم که ازم دور باشی دوستت دارم ستون خونه.

زیبای ممنوعه

چشمم به ساک دستی مجلسی کوچیک خورد سریع بهش چنگ زدم، این اون کادویی بود که تیام خ... مکثی کردم

چه زود شد تیام! زیبا؟ چته؟ چه زود همه چیز یادت رفت! اشک چشمام و پر کرد و دیدم تار شد. با این حال هیچ چیز نداشت که اون هیجانم از بین بره. چشمام و بستم، به چیزای منفی فکر نکن زیبا. اشک هام رو پس زدم.

_خب، ببینم چی خریده.

وقتی که جعبه چوبی رو باز کردم با دیدنش حالم بدتر شد. هدیه اش شاید نسبت به نزدیکام که ست گرون قیمت تر یا کادو های لوکس تری بودن ارزون تر به نظر میرسید اما بین اون همه خاص ترین بود، تک بود و نمی شد نادیده اش گرفت.

بغض کردم مگه می شه یه مرد احساس داشته باشه؟ مگه مردا احساس دارن؟ اگه ندارن پس این چیه؟ من این همه غرورش رو جلوی دوستاش شکستم، با تمام خواهشش ازش گذشتم اما بازم برای به دست آوردنم از هیچ کاری دریغ نمی کرد. نمی تونستم باورش کنم چون نمی تونستم اگه می خواستم نمی تونستم.

بغضم رو قورت دادم، تو رو که نمی تونم داشته باشم اما یادگاریت رو چرا. با لبخند تلخی دست بند دوست داشتنی رو به دستم بستم.

زمزمه کردم:

_خداداری بد میکنی بهم! دل خودم شکسته حتی اگه بازم بشکنه مهم نیست شدم آهن آب دیده اما داری کاری می کنی که دل یکی دیگه رو هم بشکونم؛ من گناهم یه عشق سیاه بود نمی خوام کسی و تو منجلا ب خودم بکشونم، بزار ازم دور باشه.

_خانم کاری ندارید؟

با خستگی جواب دادم:

_سودابه خانم خستون کردم؛ برای امشب کافیه آخر ماه حقوق بیشتر میدم بابت امشب. می تونید برید .

چشماش برقی زد، خوشحال گفت:

_نه خانم وظیفه اس با اجازه.

با خوشحالی ازم دور شد.

پوزخندی زدم، کاش منم یه هدفی داشتم که از رسیدن بهش خوشحال می شدم. مجدداً به میچ دستم نگاه انداختم و باز هم بی اراده لبخندی رو لبم نقش بست.

قیافم جمع شد، بسه زیبا برو بخواب دوباره فردا یه صبح تلخ دیگه ای شروع می شه که باید با سختی به شب برسونیش.

تیام

-مامان جان به خدا تقصیر من شد.

آنا با چشمای درشت گفت

-مامان آروم باش قرمز شدی، آهو خانم الان بابا امید از اتاق میاد بیرون من و دعوا نمی کنه که پسر گلی و دعوا می کنه.

لبخند شرووری زد. ادامه داد:

-بعد دلت میاد بابا دعواش کنه؟

همون لحظه در اتاق باز شد بابا با چشمای ریز شده خیره شد بهم.

-تا الان کجا بودین؟

به ساعت اشاره کرد. به آنا نگاه کردم که چشمکی زد.

-وای قربون بابای نازم بشم من، بابایی ندیدمت دلم تنگ شده برات بیا بشین با...

این بار فایده ای نداشت چون بابا مانع ادامه حرف آنا شد اما با همون مهر پدری توبیخ کرد.

-آنا جان بابا الان وقت قربون صدقه نیست، ساعت و نگاه کن.

اومدم دهن باز کنم که بابا اجازه نداد.

-تیام من می گم این بچه اس تو چی؟ ساعت دو شبه. همه اینا به کنار حتی یه خبر ندادین، من هیچی می دونید مامان چقدر

نگران شد؟

سرم و انداختم پایین، جوابی نداشتم بدم.

-عذر می خوام.

زیبای ممنوعه

مامان سعی کرد که فضا رو از اون حالت خارج کنه.

-بچه ها دیگه دیر وقته برید بخوابید.

در گوش بابا حرفی زد که اخماش از هم باز شد، از بچگی هم من هم آنا شاهد بودیم که بابا خیلی احترام برای مامان قائل بود؛ با ناراحتیش ناراحت و با خوشحالییش خوشحال بود.

بابا جدی رو به هردومون گفت:

-دیگه تکرار نشه بچه که نیستین.

آنا لبخندی زد و زود بغل بابا پرید.

-شب بخیر بابای مهربونم، مامان جون شب بخیر. تیام شب زیبایی داشته باشی.

زیبایی رو چنان محکم گفت که بابا و مامان نگاه ریزی بهم انداختن. غریدم:

-آنا!

قه قه ای زد.

-شب خوش.

بعد از این که رفت شب بخیری گفتم و رفتم داخل اتاق. جدآً امشب زمان از دستم در رفته بود.

آنا

طبق معمول مقنعه ام پروک شده بود، با چشمای خسته تو آینه به خودم نگاه کردم، بلند داد زدم:

-خدایا چرا؟ خوابم میاد.

قول می دم دیگه کلاسام رو تایم صبح برندارم. در اتاق با شدت باز شد و قامت تیام تو چهار چوب در مشخص شد.

-چته؟!

رفتم بغلش، با صدای خش دار و حالت گریه نالیدم:

زیبای ممنوعه

-تیام خوابم میاد.

نگاه جدی انداخت و بعد از چند ثانیه دهن کجی کرد، بازو هام و گرفت.

-خوبی؟

به زور جواب دادم:

-نه.

زیر لب دیوانه ای نثارم کرد، داشت از اتاق می رفت بیرون که با اخم توپید:

-خدا شفا بده، من و بگو گفتم چی شده! موهاش و نگاه شبیه جنگل شده، دختر اون موهارو جمع کن.

کتابی که روی میز بود و پرت کردم که به در بسته اتاق برخورد کرد. نشستم وسط اتاق.

-اه امروز حوصله دانشگاه رو نداشتم ولی نمیشد نرم.

به گوشیم نگاهی انداختم پوف دیشب کلاً بعد از اون توماری که نوشتم و جوابی که داد دیگه چیزی نفرستاد به امید این که شاید خبری باشه موبایلم رو روشن کردم.

به دیدن پی ام لبخندی رو لبم نقش بست. پس طاقت نیاورد.

-سلام خانوم خانوما صبح بخیر.

ناراحت بودم اما دلم می خواست جواب بدم ولی به زور جلوی خودم رو گرفتم تا چیزی ننویسم.

-آنا بیا صبحانه.

در اتاق باز شد، نگاه انداختم مامان بود.

-زود بیاصبحانه بخور برو. کلاس داری دیگه؟

سری تکون دادم. سرم رو کج کردم و مثل گربه به مامان خیره شدم.

-مامان مقنعه ام رو نگاه کن.

سری از رو تاسف تکون داد با دست اشاره کرد که از اتاق برم بیرون، با خنده پریدم بیرون. با دیدن بابا و داداش سر میز ابرو هام پریدن بالا همه بیدار بودن و سرحال! یعنی در حال حاضر تنها عضوی که تو خانواده تنبلی می کرد من بودم؟

زیبای ممنوعه

به ساعت نگاه انداختم.

دستی به چشمم کشیدم تا مطمئن بشم، ساعت ده و نیم بود و من فکر می کردم هفت صبحه! زود صبحانه بخورم تا کلاس دیر نشده. نگاهی به بابا انداختم.

-همه که بیدارید. چرا انقدر سحر خیز؟

بابا مهربون جواب داد:

-صبح بخیر نازِ بابا، ساعت و نگاه کن دیر هم هست.

-موهاش و نگاه کن، برو سر و وضعت و مرتب کن، اول صبحی اشتها من کور شد.

معتراضانه رو به بابا گفتم:

-بابا نگاهش کن چی می گه. یعنی چی؟ به من چیک ار داره؟

-داره اذیتت می کنه توجه نکن.

اما جدّاً حق با تیاام بود، به سمت اتاق حرکت کردم تو ده دقیقه موهام و مرتب کردم، رفتم دستشویی و صورتم و شستم یه مسواک مونده بود که کمتر از یک دقیقه زدم و نمی زدم بهتر بود. خیلی خب، نشستم رو صندلی و کیف آرایشم رو از روی میز برداشتم. یکم ضد آفتاب زدم، یه خط چشم نازک و بلند کشیدم که به چشمم حالت قشنگی می داد، در آخر یه رژ قهوه ای مات. عاشق این رنگ بودم.

بلاخره قیافم از اون حالت خسته و بی حال در اومدم. موهام رو از وسط فرق باز کردم که مامان اومد داخل اتاق.

-یه ذره منظم باش.

مقنعه رو داد دستم، روی گوشش بوسه ای کاشتم.

-چشم سعی ام رو می کنم.

به آینه نگاه کردم، موهای جلوم رو از دو طرف شونه زدم که صاف و مرتب بشن. مقنعه رو آرام روی سرم گذاشتم.

-ایول حالا شد.

تو آینه به خودم چشمکی زدم. زیر سارافونی کرم، مانتوی سنتی کرم که از جلو گره می خورد، مقنعه مشکی، کوله مشکی، کتوننی کرم و شلوار کرم تیپم رو تشکیل می داد. یه چیز کم بود، به عینک جدیدی که خریده بودم نگاه کردم.

زیبای ممنوعه

-آره همینه.

عینک هشت ضلعی که حاله قهوه ای تیره و کرمی داشت. به به عالی شد دختر عالی! به ادکلن خوشبوی مامان که یواشکی برداشته بودمش چنگ زدم و تقریباً همه رو خالی کردم رو مانتوم. عینک رو به چشمم زدم.

-اه آنا همیشه ساعت و از یاد می بری.

ساعت مچیم رو بستم به مچم. خب دیگه کافیه الان دیگه همه چیز تکمیل بود.

از اتاق رفتم بیرون.

-خوب من اوادمم بازم بهم بگو جنگلی تیام خان.

تیام نیم نگاهی انداخت.

-ها قابل تحمل تر شدی.

ناراحت شدم که بابا با خنده گفت:

-تیام!

هر دو باهم خندیدن که مامان دستش رو پشت کمرم گذاشت.

-دخترم خیلی ام خوبه.

کنار گوشم زمزمه کرد:

-آنا بوی ادکلن کل خونه پیچیده، خالی کردی رو خودت؟ یه وقت از ادکلنای خودت استفاده نکنی!

تک خنده ای کردم اما با دیدن ساعت لبخندم جمع شد.

-وای تیام بیا من و برسون دیر شد.

-من خودم کلاس دارم.

کوله ام رو برداشتم وقت بحث نداشتم از در رفتم بیرون.

-اهل خونه خدانگهدار.

زیبای ممنوعه

مامان لقمه ای داد دستم.

-همیشه عادت داری این جواری از خونه بری بیرون.

چیزی نگفتم چون حرف حق جواب نداشت، خیلی سر سری از مامان خداحافظی کردم که برم تیام سد راهم شد.

-نرو میرسونمت.

عصبی گفتم:

-پس زود لطفاً.

سریع پله هارو رفتم پایین، از در اصلی خارج شدم و منتظر موندم تا تیام بیاد.

به ساعت خیره شدم.

-لعنت، به خدا دیگه راهم نمیده.

تیام خیلی آروم داشت از پارکینگ می اومد بیرون که غر زدم:

-دِ بیا دیگه اه.

زود رفتم داخل ماشین نشستم.

-تیام با تمام سرعت حرکت کن.

زیبا

چشم باز کردم.

-دخترم بیدار شو.

هوفی گفتم و تکیه دادم به تخت.

سودابه خانم داشت پرده هارو کنار می زد که نور خورشید به اتاق تاریک و سوت کورم روشنایی ببخشه.

-صبح بخیر سودابه خانم.

-چرخ جوری تحمل می کنی تو این تاریکی؟ از دست تو دختر.

پوزخندی زدم، از جام بلند شدم و حرکت کردم سمت دستشویی. سردردی که داشتم امونم و بریده از دیشب اومده بود سراغم و حتی الانم خوب نشده بود. بعد از شستن صورتم بیرون اومدم.

-سودابه خانم، صبحانه آمادس؟

با لبخند مهربون همیشگیش گفت:

-آره دخترم صبحانه حاضره.

حوصله عوض کردن لباسام رو نداشتم از روی مبل به روپوش بلند ساتن چنگی زدم و تنم کردم. سردی کف سرامیک که با کف پام برخورد داشت حس خوبی و بهم القا می کرد. پله هارو تند تند رفتم پایین.

نشستم روی یکی از صندلی ها بازم یه روز خسته کننده دیگه که باید تنهایی سر می کردم. نون تست رو برداشتم و یه مقدار کره بادوم زمینی روی نون کشیدم تقریبا با اشتها مشغول خوردن صبحانم بودم، که نفسای گرمی رو کنار گوشم حس کردم.

-صبح بخیر خانم کوچولو.

یا شنیدن صدای دندونام رو محکم روی هم ساییدم.

بدون نگاه کردن بهش از جام بلند شدم و اومدم عقب با حرص نگاهش کردم.

-خیر باشه، اینجا چی کار می کنی؟

با نیمچه لبخند مزحکش جواب داد:

-هیچی خوشکله، دیشب زن عمو رو آوردم گفتم اجازه بده بمونم تا شاید بتونم پرنسس خانم و زیارت کنم.

لبخند مسخره ای مثل خودش زدم.

-عجب چقدر مسخره اس، نه؟

چی؟

با صدای نیمه بلند غریدم:

زیبای ممنوعه

-این که صبح تو یه صبحه متفاوت و پر انرژی باشه اما صبح من با دیدن تو به گند ترین صبح سال تبدیل شه، نه؟
یه قدم اومد نزدیک.

-آروم باش ببر وحشی.

با اعصابی داغون بهش خیره بودم که متوجه نگاه خیره اش شدم، رد نگاهش و که دنبال کردم کم مونده بود منفجر بشم. به یقه باز لباس خوابم که تا حدودی بالا تنه سفید ام رو به رخ می کشید خیره بود. یقه روپوش ساتن و کشیدم رو قسمت بالاتنم که پوشیده بشه.

-هنوزم همون لجنی هستی که بودی خوب می دونی از ذهنای مریضی مثل تو متنفرم.

از کنارش رد شدم که صداس باعث شد تو جام میخکوب شم.

-اما تو فرق کردی! شدی یه روانی به تمام معنا. چته پاچه می گیری؟ مگه من چی کارت کردم.

مهرداد مقصر نبود اما حرکات احمقانه رفتار اون عوضی رو برام تداعی می کرد. عقب گرد کردم و رو به روش قرار گرفتم و انگشت اشاره ام رو سمتش گرفتم.

-مثل آدمای پرو می چسبی کنار گوشم و در آخر حرفای اضافه و نگاه های کثیف. هر کی بود ناز و نوازشت نمی کرد مسلماً. این طور نیست؟ اصلاً می دونی چیه؟ تو که هیچ کلا از جنستون از ریشه مرد بدم میاد. متوجه شدی؟ جنس شما برام نجسه. پوزخندی زد:

-جمع کن زیبا خانم برای من ادای دخترای پاک و در نیار یعنی یه دختر تنها که کسی کاری به کارش نداره اصلاً خط قرمز رو رد نمی کنه نه؟

نگاهی کثیف، از سر تا بهم انداخت.

-این همه بقیه لذت بردن حالا یه نگاه من شد....

سیلی محکمی زیر گوشش خوابوندم که صداس تو فضا پخش شد و باقی گزافه گویی هاش رو رو قورت داد.

-ظاهراً زن عمو فراموش کرده یادت بده که هر حرف مفتی رو نباید زد و اول باید فکر کرد. نه؟

مات داشت نگام می کرد، بی توجه بهش ازش دور شدم و پله هارو تند بالا رفتم. اشکام باهم مسابقه گذاشته بودن، نریزید لعنتی ها نریزید.

زیبای ممنوعه

چشمم به سودابه خانم افتاد که داشت از اتاق خارج می شد. با دیدنم طی رو به دیوار تکیه داد و سطل رو گذاشت روی زمین، جلوم رو گرفت.

چی شده زیبا جان، چرا گریه می کنی دخترم؟

حالم زیاد نرمال نبود و خیلی عصبی بودم.

-فعلاً اعصابم بهم ریخته اس، بزارید تو حال خودم باشم.

زود رفتم داخل اتاق، ناخودآگاه تمام حرکاتاش تو ذهنم شکل گرفت؛ جیغ بلندی کشیدم و جامی که روی میز بود رو برداشتم، با تمام وجودم پرت کردم رو سرامیک که صدای بدی داخل اتاق پیچید.

ولم کنید. هق هق کردم نشستم روی سرامیک سرد. پاهام رو تو خودم جمع کردم. سرم رو روی زانوهایم گذاشتم و بدون در نظر گرفتن شیشه های ریزی که کف زمین ریخته بود با مشت به کف می کوبیدم. دردی که ناشی از فرو رفتن شیشه ها به دستم بود به اندازه درد قلب و روحم نبود.

خون از دستم می چکید. با چشمای تار خیره شدم به دری که ممتدد کوبیده می شد.

-کسی نیاد داخل، حالم خوبه مزاحمم نشید.

صدای کریح مهرداد به گوش رسید.

-زیبا داری چی کار می کنی؟ اصلاً گوه خوردم خوبه؟

جیغ بلندی کشیدم.

-گم شو برو، تو کاری نکردی من اعصابم خرابه برو.

مشتی به در کوبید و دیگه چیزی نشنیدم

نیم ساعتی بود که به حال خودم زار می زدم، چشمم از شدت اشک پر از خون شده بود و رنگ صورت سفیدم به قرمزی می رفت. از جام بلند شدم، آرنجم رو تکیه دادم به میز و دستم رو فرو کردم لای موهام. زیر لب نالیدم:

چرا؟

با صدای نیمه بلندی فریاد زدم:

زیبای ممنوعه

چرا خدا؟

خیلی بدبخت بودم و هیچ کس نمی تونست درکم کنه. چرا اون اتفاق از یادم نمی رفت؟ چرا سره من باید اون بلا می اومد؟

صدای ضعیف مامان رو پشت در شنیدم:

-زیبا جان، مادر؟

در اتاق رو باز کردم با دیدنش اشک فراموشم شد و لبخند جاش رو گرفت.

-سلام مامانم.

خواستم بغلش کنم که دیدم چشمای خوش رنگش پر شد، با چونه لرزون به چشمام خیره شد.

آروم و سوالی پرسیدم:

-مامان؟

با غم جواب داد:

-داری با خودت چی کار می کنی؟ این دختر همون دختر مهربون و شاداب دوسال پیش منه؟ چی شده؟ هوم؟ چرا بهم چیزی نمی گی؟

با دیدن دستم آب دهنش و قورت داد و با ترس و نگرانی نگام کرد.

-چی کار کردی زیبا؟

بی خیال نفس عمیقی کشیدم.

-چیزی نیست مامان.

ناراحت نگاهی بهم انداخت و دستش رو آروم روی صورتم کشید که بی اراده بغضی کردم و رفتم بغلش.

-مامان، دلم برات تنگ شده بود.

رو شونش اشک می ریختم که سایه کسی روی دیوار افتاد، با اخم اومدم عقب و اشکام رو پس زدم.

-مامان می گفتم دیشب خودم می اومدم دنبالت؛ لزومی نداشت به مهرداد بگی خونه برسونتت.

زیبای ممنوعه

مهربون نگام کرد.

-می دونستم تولدته و جشن گرفتی دختر.

مهرداد با خنده رو کرد سمتم.

-والله هم خواستم زن عمو رو رسونده باشم، هم دختر عمو جون و ببینیم که با این حرکات به بن بست خوردیم.

چشم غره ای رفتم، نگاهش به دستم افتاد خواست دستم رو بگیره که یک قدم اومدم عقب. -چی شده؟

با ابروهای بالا رفته جواب دادم:

-یادم نبود بعد از مادرم باید به تو حساب پس بدم.

مامان تشر زد:

-زیبا.

نگاهی به مامان انداختم که اخمی کرد.

-مامان مهرداد می تونه بره، اگه فکر می کنه وظیفش رو انجام داده پس دیگه کاری نمونده انجام بده.

-می تونی بری، روز خوش.

رفتم داخل اتاق، دستم که آغشته به خون شده بود رو شستم و آروم خورده شیشه هارو از گوشت دستم کشیدم بیرون. همین طور یک ساعت گذشت تا مطمئن شدم که دستم از خورده شیشه خالی شده. مقدار کمی از بتادین رو پنبه زدم؛ آروم روی زخمام کشیدم تا ضد عفونی شه.

به سمت میز حرکت کردم و یکی از بانداژایی که داخل کشو بود رو برداشتم و از بسته درآوردم

آروم دور دستم می بستم که چشمم افتاد به میچ دستم سالمم، اون دستبندی که خوب خودنمایی می کرد. یه لحظه دلم خواست پاره اش کنم از دستم و بندازم دور اما یه حسی بهم نهیب زد که نه، تیام فرق داره. انگار دلم می خواست قبولش کنم اما اگر می خواستم نمی شد.

من محکوم بودم به این که از علاقه هام دور شم، از دور تماشااشون کنم و به عذابم راضی باشم. سخت بود اما تحملش بهتر از این بود که به کسی آسیب بزنم.

تند از ماشین پیاده شدم سریع به کیفم چنگ زدم و با خداحافظی کوتاهی برای رسیدن به کلاس دویدم. مجدد به ساعت خیره شدم، وای آنا گندت بزمن با این دانشگاه رفتنت.

اومدم سر بلند کنم که بینیم محکم به سطحی برخورد کرد که قیافم از درد زیاد جمع شد. پشت بندش داغی چیزی رو روی پام حس کردم. یک دقیقه ای گذشت تا به خودم بیام. با وحشت به مانتوم خیره شدم که روش قهوه ریخته شده بود و انقدر زیاد بود که روی شلوارم پخش شده بود. خیلی عصبی بودم برای همین بی توجه به جایی که هستم جیغ کشیدم:

-این چه وضع زندگیه؟ چرا باید امروزم انقدر حالم به هم زن باشه؟ چرا باید قهوه رو مانتوی من بریزه؟

چشم باز کردم که با چهره آشنایی مواجه شدم.

-تو؟ اه اینجا چی کار می کنی؟

لبش و کج کرد.

-هم کلاسیم دیگه عزیزم .

ابروهام پرید.

-جمع کن این حرفارو، عزیزم؟ نه بابا بیا بغلم اصلاً این حرفا چیه راحت باش.

لبخند یه وری زد.

-اجازه بدی که حله.

اخمی کردم و یه قدم رفتم عقب.

-ببین اعصاب ندارم سر به سرم نزار پسر، مانتوم رو گند زدی بعد وراجی هم می کنی؟

خیره نگام می کرد که بشکنی زدم.

-هستی حاجی؟ کدوم باغی؟

خنده ای کرد که چال لپاش پر رنگ شد، لبخند کمرنگی رو لبم اومد. نمی دونم چرا انقدر عشق چال داشتیم. دست دراز کردم و انگشت اشارم کشیدم روش.

زیبای ممنوعه

چه قشنگه آخه!

با تعجب نگام کرد، به خودم اومدم.

چی... چی... چیزه یعنی من چال خیلی دوست دارم بعد صورتت داشت دیگه.

پشت کردم بهش و تند ازش دور شدم. راهم و به سمت دستشویی کج کردم تا انتهای مانتوم رو بشورم. هوف تا الان دیگه استاد اومده بود. بازم باید من و مسخرم می کرد و آبروم جلوی دانشجوهای دیگه می رفت.

بعد از شستن مانتوم با دو پریدم بیرون، آروم زیر لب گفتم بی خیال آروم باش آنا.

آروم و آهسته پله هارو رفتم بالا و با دستای لرزون دستم رو به سمت در بردم، در و باز کردم برخلاف میلیم کلاس شکل سابق رو نداشت. صدای هم همه بچه ها خوابید، نگاه انداختم به بچه ها که چند ثانیه ای نگاهم کردن و به حالت قبل برگشتن.

اخمی کردم، خیره شدم به جایگاه استاد که با جای خالی مواجه شدم. با چشمای درشت سمت باران رو کردم.

چی شد دختر، استاد نیومده دیگه.

جدا؟!!

خنده ای کرد.

چرا شکه ای؟ آره دیگه.

نفسم رو با حرص فوت کردم و زیر لب غر زدم، نشستم کنار باران که تک خنده ای کرد.

خب شیطون تولد چه طور بود؟

پوزخندی زدم و با دهن کجی جواب دادم:

بی خود و چرت.

ابروهاش پریدن بالا.

چرا؟!!

شونه بالا انداختم.

زیبای ممنوعه

-اون جور که فکر می کردم خوش نگذشت. می دونی، مشتتی نبود از این آهنگای باحال بزارن برقصی. شکل جشنای رسمی بود ولی یکی از دوستای دوران راهنماییم رو پیدا کردم که تولد خودش بود. تنها بخشی که خیلی خوشم اومد همین بود وگرنه اون جوری بزن و بکوب نبود...

سری تکون داد.

-خوبه که آنا دیگه چی می خواستی؟

لبخند یه وری زدم.

-نمی دونم خب، هرکی سلیقه ای داره.

زد تو سرم که نگاه چپی بهش انداختم

داشتم پیاده رو قدم میزدم که گوشیم زنگ خورد

تعجب کردم، زیبا بود. قسمت سبز تماس رو لمس کردم و جواب دادم:

-جانم؟

صدای لطیفش تو گوشم پیچید.

-سلام عزیزم خوبی؟ آنا امروز کار داری؟

لبخندی روی لبم شکل گرفت، هنوزم من رو دوست صمیمیش می دونست.

-نه زیاد، کار خاصی ندارم، چه طور؟

مکث کوتاهی کرد و با من من جواب داد:

-می خواستم باهم بریم بیرون، یکم اعصابم بهم ریخته اس.

سریع گفتم:

زیبای ممنوعه

-حتماً، میام هر جا که بخوای، فقط آدرس یادت نره.

لبخنده اش رو از پشت تلفن حس کردم.

-ممنون آنا، باشه حتماً.

گوشی و قطع کردم. تو حال خودم بودم که کم کم متلک پرونیا من رو به خودم آورد، قدامم و تند می کردم و جدی بودم اما خوب فایده ای نداشت این یکی می رفت یکی دیگه می اومد. همین طور نیم ساعت اخم روی پیشونیم مونده بود جداً دیگه پیشونیم درد گرفته بود.

-خوشکله پا نمیدی؟

با حالت گریه و پرخاش رفتم جلو و جیغ بلندی کشیدم:

-گمشو، گمشید، نه نمیدم پا نمیدم ولم کنید؛ بیکارا.

اومدم عقب و جیغ نیمه بلندی کشیدم که با تعجب بهم نگاه می کردن. اون یکی زد روی بازوی راننده ای که بهم متلک انداخته بود.

-جون عجب سگیه، همین خوبه.

سایه رو پشت سرم حس کردم. برگشتم که با دوتا چشم مشکی مواجه شدم همون مردی که جدیداً تو بخشای خاص زندگیم تکرار می شد. انگار دوست داشت رد پاش تو این روزا تو ذهنم حک بشه! پوفی کردم.

-تو دیگه از من چی می خوای؟

اخمی بدتر از من کرده بود که نگاه خصمانه ای انداختم. یکی نیست بگه تو چرا اخم کردی؟! پشت کردم به راهم ادامه دادم که صدای داد بلندی باعث شد سر جام میخکوب شم، برگشتم که دیدم دعوای بدی راه افتاده. آب دهنم رو قورت دادم با نفسای عمیق و گرفته سمت راه قبلی دویدم.

از دعوا می ترسیدم و هروقت چنین وضعیتی رو می دیدم نفس کم می آوردم. از طرفی آسم داشتم و این وضع حالم رو بدتر می کرد.

نکنه بخاطر من این طور خودش و دخالت داده؟ با این فکر چشمام از حدقه زد بیرون بلند داد زدم:

-ولش کنید.

زیبای ممنوعه

اعتنایی نکردن، خیابون خلوت یا بهتره بگم هیچ کسی نبود تا ازش کمک بخوام. بی اراده زدم زیر گریه، سر خوردم روی زمین که بلاخره بعد از چند ثانیه فرار کردن. درسته که یکی دو نفری بودن و حالشون و جا آورده بود اما خونی که روی بینی و صورتش بود نشون از حال خوبش نمی داد.

آروم می زدم روی سینم تا نفسم بالا بیاد، چشمام و باز کردم که با نگاه خیره اش مواجه شدم.

-آنا خوبی؟

کوله ام رو نشون دادم، با دست شکل اسپره رو روی دهنم ترسیم کردم که زود چنگ زد به کوله و با دستای لرزون همه محتویات داخل کیف رو خالی کرد رو زمین؛ وقتی اسپره رو پیدا کرد گرفت سمتم که بی حال دو بار فشار دادم نفسم بالا اومد و حالم بهتر شد.

نوازش دستی روی گونم حس و با ترس چشمام رو باز کردم. با لبای خشک و صدای خراشیده توپیدم:

-نکن، هندی بازی در نیار بشر. دِ آخه نممی؟ بابامی؟ داداشمی؟ که می پری وسط و جنتلمن بازی در میاری؟

لبخندی زد و چیزی نگفت.

-لالی؟ یه چیزی بگو تا بتونم این همه نزدیکی رو درک کنم، علت این همه اهمیت و بفهمم .

با همون لبخند نگام کرد و مجدد چیزی نگفت

دستم و کشیدم رو پیشونیم، شدید تشنم شده بود.

چشمم سمت کیفش کشیده شد که بطری کوچیکی ازش بیرون آورد.

-بیا ظهراً! خیلی تشننه.

با همون حال بد از جام بلند شدم، آب بطری رو تا ته سر کشیدم.

-ممنون، بفرماید.

دادام دستش و خودم و تکوندم. با قیافه جمع شده خیره شدم به کتاب، آئینه و چند تا از لوازم آرایش هام که پخش زمین بود، خم شدم و تک تک گذاشتم داخل کیف که اونم کمکم کرد. سرفه ای کردم و باقی جمع کردن وسایلام و بر عهده اون گذاشتم.

-خیلی خب رابین هود اسمت چیه؟

یکی از ابروهاش و داد بالا.

زیبای ممنوعه

-همون رابین هود.

پوفی کردم.

-جدی ام، اسمت چیه؟

نفس عمیقی کشید و کیف داد دستم همین طور که داشت بلند می شد جواب داد:

-پویان پورمند.

-اوه، پویان؟ به قیافت....

مکشی کردم و از سر تا پا براندازش کردم.

-میاد.

تک خنده ای کرد که چالش مشخص شد، اخمام جاش و به لبخند کمرنگی داد و نفس تو سینم حبس شد.

خدای من چه قدر این چال چهره اش رو خوشگل می کرد! عجیب نگام کرد که گفتم:

-هوم؟

با چشمای ریز و همون لبخند لب از لب باز کرد:

-یادم باشه اگه قسمت شد که بازم با این اخما مواجه شم یه تک خنده ام درمان اینا باشه به یه لبخندت.

ابروهام و دادم بالا چه قشنگ هم لفظ میاد.

-توروخدا با من یکی این طوری حرف نزن که حریف نیستم، بعدشم ایشالله با این اخما مواجه نمی شی اگه دیگه اطرافم پیدا نشی.

یکم زشت یود این رفتارم، اون بخاطر من کتک خورده بود. اومدم دهن باز کنم و یه تشکر بابت کمکش کنم اما حسی مانع شد.

خودش اومد دخالت کرد به من چه؟ خودش خواست، تازه باعث شد حالمم بد شه.

لب از لب باز کردم:

-محض اطلاع بنده آسم دارم و از یه سری چیزها می ترسم از جمله دعوا یعنی باعث شدی حالمم بدتر شه.

زیبای ممنوعه

مهربون گفت:

-عذر می خوام نمی دونستم.

به قیافش به هیچ وجه نمی اومد که آدمی باشه عذر خواهی کنه و مهربون باشه و.... صورتش زخمی بود و خون خشک شده روی صورتش باعث ناراحتیم می شد. گفتم که پاک کنم اما آب و دستمال کجاست؟ دستمال و فاکتور بگیریم آب بطری و که تا ته خوردم. چیزی نداشتم.

یاد چند دقیقه پیش افتادم که اسمم و صدا زد دوباره اخم کردم و گفتم:

-تو اسمم و از کجا می دونی؟

نگام کرد انگار داشت دنبال جواب می گشت که با غضب بهش خیره شدم.

-فقط دروغ نگو که از دروغ بی زارم.

چشمش و روی هم فشار داد، دندون قروچه ای کرد که چشمم گرد شد. وا این چرا انگار ناراحت شد.

-داشتی با یکی از دوستان حرف می زدی اسمت و شنیدم. اوم....

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

-آها اون شب تولد هم برادرت اسمت و صدا کرد.

گیج سری تکون دادم اما خودمم یادم نمیاد کی جلوی این با دوستم حرف زدم یا کی شب تولد پیام جلوی این من و صدا کرده باشه! از این حرکت خوشم نمی اومد، نگاه سر سری انداختم زیر لب خداحافظی کردم. یک قدمم برنداشته بودم که صدای متعجبش باعث شد سربرگردونم.

-یعنی بازم می خوای پیاده بری؟

سوالی نگاهش کردم، جدی و با اخم گفت:

-بیا می رسونمت.

سر بالا دادم.

-نه مزاحم نمی شم.

زیبای ممنوعه

لبخند مسخره ای زد.

-تعارف نکن، می رسونمت.

همون طور سرجام وایستاده بودم راستش اولین بارم بود سوار ماشین پسر غریبه ای می شدم، اگر دلم می خواست می تونستم به بابا یا تیام بگم بیان دنبالم اما نمی تونستم رد کنم یکم خجالت می کشیدم.

مجدد ادامه داد.

-کاریت ندارم دختر خوب.

قدمام رو تند کردم و همراهش رفتم. ماشینش کوبه بود، عاشق ماشینای کوبه و دو در بودم. در شاگرد و باز کردم و نشستم. کولم و روی پام قرار دادم، به رو به رو خیره شدم. چند ثانیه ای گذشت اما سوار ماشین نشد، با تعجب به اطراف نگاه کردم. وای این کجا رفته؟

دیگه کم کم داشت خوابم می گرفت که با صدای در از جام پریدم.

-بیخشید یکم طول کشید دنبال این دوتا بودم.

به بطری آب و بسته پنبه نگاه کردم، لبم و دندون گرفتم، وای آنا تو چقدر بی خیال و پررویی اون به خاطر تو خودش و تو خطر انداخت اما تو کتتم نگزید. یه تیکه پنبه برداشت و مثلا داشت نم دارش می کرد، کل پنبه رو شست به جای نم دار کردن.

غرور مسخره رو کنار گذاشتم بسته پنبه رو برداشتم.

-خودم انجام می دم برات بلکه یه کاری کرده باشم.

یه مقدار آب داخل در بطری ریختم و پنبه کوچیکی که دستم بود رو از اون در نم دار کردم. خم شدم سمتش و خیلی آهسته می کشیدم رو زخمش با دیدن پارگی بینی تا بالای لبش چشمام تا حدالامکان درشت شد. زیر لب نالیدم:

-وای.

با دستای لرزون ادامه دادم، عجب صبری داشت. من اگه دستم یه خراش کوچیک برمی داشت زمین و زمان و به رگبار می بستم. هوف خدا یکم از این صبور بودنش رو به ما بده.

کامل خون خشک شده رو از صورتش پاک کردم. اومدم عقب.

-یه لحظه صبر کن.

زیبای ممنوعه

چسب زخم رو از داخل کیفم برداشتم، به قیچی کوچیکی که داخلش بود نگاه کردم بلاخره به یه دردی خورد. چسب و نازک بریدم. برگشتم سمتش که با نگاه خیره اش مواجه شدم. بی توجه به کارم ادامه دادم و چسب و با آرامش بین لب و بینیش زدم. دستم روی لبش کشیده شد که نگام گره خورد چه قرمز و خوش فرم بود. از طرز فکر لبخندی روی لبم شکل گرفت. نگام رو به سمت چشماش سوق دادم که با پلکای بسته و نفسای عمیقش مواجه شدم.

اومدم عقب در حالی که دوتا دستام و بهم می کوبیدم جیغ زدم:

-هوی مشتت رفتی تو باغ دیگه بیا بالا.

تکونی خورد و تند چشماش و باز کرد.

-چته دختر؟

خندیدم.

-بیخشید مزاحم تمرکزتون شدم آقا پوری خان.

-پویان.

-حالا پوریا ، پویان ، پوری ، پویی ، پی ...

حرفم و قورت دادم که با اخم حیرت نگام کرد.

سرفه ای کردم.

-یعنی پیمانی چیزی.

-اما اونیه که داشتی میگفتی پی نداشت که بشه پیمان ، یه سره گفتی پی و...

تند گفتم:

-عزیز من اومدی مارو برسونی برسون این حاشیه هارو بی خیال شو.

چیزی نگفت و به رو به خیره شد و حرکت کرد که ادامه دادم:

-دمت آتیش.

لبخند یه وری زد، خودم و زدم به خواب.

زیبای ممنوعه

یواشکی بهش نگاه کردم. عینکش و زد به چشماش یه دستش رو به لب پنجره تکیه داده بود یه دستش به فرمون، آستینای پیرهن سفیدش رو داده بود بالا و دستای مردونش جذابیتش رو چند برابر می کرد. اما نگاهش بهم یه حالتی بود حتی لحن حرف زدنش از همون اول، انگار می شناخت من رو! گاهی هم نگاه های عمیق خیره که نمیفهمدمشون.

-خانوم کوچولو خوابیدی؟

جوابی ندادم که اونم چیزی نگفت دستش رو سمت ضبط برد. تنها صدای آهنگ بود که تو ماشین پخش می شد. حدود یک ربعی گذشت، پوف پس چرا این آدرس رو از من نمی پرسیدی؟ سرم و بلند کردم که ماشین رو نگه داشت.

با دقت اطراف و آنالیز کردم.

-وا.

اجازه حرف زدن ندادم.

-تو آدرس خونه من و از کجا می دونی؟

لباش و روی هم فشار داد که با صدای نیمه بلند گفتم:

-اصلا از کجا من و می شناسی؟

-من...

منتظر موندم.

-راستش دو سه روز پیش از یکی گرفتم، از اون دوست.

یاد باران افتادم که چند روز پیش داشت باهاش حرف می زد، اخمام بیشتر تو هم گره خورد.

-برای چی؟ که چی؟

لبش و با زبون تر کرد و با استرسی که سعی در مخفی کردنش داشت جواب داد:

-اوم خب شنیده بودم عکاسیت خوبه گفتم پیام یه روز بینم کارت چطوره.

ابروهام و دادم بالا.

-اوه پس دروغ بهتر بلدی بگو، گندش در میاد آخر، فکر نکن نفهمیدم داری دورم می زنی من خر نیستم.

زیبای ممنوعه

لبش و کج کرد.

-می خوای باور کن می خوای باور نکن.

با اعصاب داغون در ماشین و باز کردم، پیاده شدم و محکم در و بستم که تکونی خورد. سرم رو خم کردم، از بین دندونای قفل شدم با صدایی که سعی می کردم بلند نشده جواب دادم:

-ممنون از کمک بی جا و جهت روز خوش.

با قدمای محکم سمت در رفتم و زنگ رو زدم. هنوز نرفته بود، منتظر بود که داخل برم.

با اخم رو برگردوندم.

-بله؟

-منم مامان باز کن.

در باز شد و تند پریدم داخل و زود حرکت کردم سمت آسانسور طبقه مورد نظرم رو فشردم.

-پسره ی پرو و دروغ گو. صدایی زنی که هرروز اعلام طبقه تو آسانسور می کرد باعث شد رشته افکارم پاره شه. به در فشاری وارد کردم و رفتم دم در که باز بود.

-سلام خانواده.

صدای قاشق چنگال می اومد.

رفتم داخل.

-حالی می کنیدا منم که کشک.

با دو رفتم آشپز خونه و به سیب زمینی که روی میز چشمک می زد ناخنک زدم.

-سلام آنا جان برو دستات و بشور.

-اه اه کثیفه دیگه.

ادایی برای تیام درآوردم.

-تو خوبی، اصلاً الان این جا چی کار می کنی؟ مگه نباید سرکار باشی؟ اصلاً مگه دانشگاه نرفته بودی؟

زیبای ممنوعه

سری بالا داد.

-تو به من چی کار داری؟ من پسرم.

-عزیزم اینا دی...

صدای مامان باعث شد باقی حرفم و قورت بدم.

-بسه، تمومش کنید بالای بیست سال سنتونه مگه بچه اید؟

غر زدم:

-مامان آخه خود...

دستش و به نشونه سکوت بالا آورد.

-تو چرا انقدر ژولیده ای؟

صاف و ایستادم و و نگاهش کردم.

-هوم؟

ابروهام و دادم بالا و لبام و روی هم فشار دادم که با اخم گفت:

-هوم و... الله و اکبر چرا مقنعت خاکیه خط چشمتم که پخشه.

چشمام درشت شد وای خاک بر سرم. تک سرفه ای کردم.

-تو راه خوردم زمین گریه هم کردم.

تیام پقی زد زیر خنده که شدت اخمم بیشتر شد.

-ایش مامان من میرم لباسام و عوض کنم بدتر ضایعم می کنید جلوی این.

پشت کردم و لبم رو به دندون گرفتم.

وای پس چرا اون اصلاً انگار هیچ چیزی ندیده؟ رفتارش عادی بود.

زیبای ممنوعه

رفتم داخل اتاق و لباسام و با یه دامن شلواری زرشکی و تیشرت مشکی جذب کوتاه عوض کردم موهام رو از بالا دم اسبی بستم تو آینه به خودم لبخندی زدم.

-آخه کی می خواد به تو بگه زشتی یا ژولیده خوشکله.

بعد قیافم جمع شد.

-اه این عقده ای بازیا چیه؟

با پا کوله رو پرت کردم اون طرف و تقریباً پریدم رو تخت.

-آخیش.

گوشیم رو از جیب مانتو برداشتم و به اون ناشناس پی ام دادم.

-سلام دوست چطوری.

آفلاین بود برای همین گوشی و گذاشتم رو میز. خیره شدم به سقف. یه لحظه یاد مامان بزرگ افتادم دلم خیلی براش تنگ شده بود از رو تخت اومدم پایین و در اتاق و باز کردم بلند داد زدم:

-مامان امشب بریم پیش مامانی؟ دلم براش تنگ شده.

چند ثانیه بعد صدای پاش به گوشم رسید و چهره اش و دیدم که نزدیکم میاد.

-خانوم خانوما دو روز پیش مگه نر...

لبم و کج کردم.

-مامان این یکی مامان بزرگ نه که مامان فرشته. مگه دوتا مامان و بابا نداری؟ یادت رفته ها.

یه لحظه انگار رفت تو فکر و خیال که مجدد صداش زدم.

-مامان.

نگام کرد.

-جانم؟

سرم و کج کردم.

زیبای ممنوعه

-بریم؟

سرش رو تکون داد.

-مگه می شه بگم نه؟ خودمم دلم تنگ شده، باشه.

لبخندی به پهنای صورت زدم که ادامه داد:

-دست و صورتت و بشور بیا نههار.

دستم و کوبیدم بهم.

-آخ جون نههار.

از در رفتم بیرون و بدون شستن دست و صورتم پشت مامان حرکت کردم.

-آنا!

غر زدم:

-ای بابا، مامان تمیزم ول کن توروخدا.

سری از روی تاسف تکون داد. سینم یکم خس خس داشت. دستم و آروم فشار دادم رو سینم، نفسم یه مقدار سنگینی می کرد.

زیبا

تنها دوست صمیمی که تا سه سال باهم بدون هیچ ناراحتی در ارتباط بودیم آنا بود، بعد از اون هیچ کسی نبود که بتونه تحملم کنه چون رفته رفته پرخاشم به همه بیشتر می شد. حتی تا همین الانش هم هیچ کس باهام دوست نبود مگر در حد هم کلاسی تو دانشگاه اونم به زور. الان هم دلم می خواست این همه سال رو با یکی در میون بزارم تا یکم تخلیه شم، تنها چیزی که من رو اذیت می کرد این بود که مبادا به تیام بگه! تیام نباید از این قضیه ذره ای بویی می برد. نفسم رو فوت کردم اگر به آنا می گفتم چیزی نمی گفت.

تو آینه با خستگی به صورتم خیره شدم.

-زیبایی دردسرساز و دگرگون ساز زندگیت، نه زیبا؟

زیبای ممنوعه

دسته میزی چوبی رو فشار کمی دادم، شقیقه ام تیر کشید، اومدم عقب و دسته چرمی کیف رو محکم به دست گرفتم.

با قدمای محکم از اتاق زدم بیرون، صدای پاشنه کفشم بود که سکوت این خونه مرده رو می شکست. پله هارو رو به پایین طی کردم.

هنوز دستم روی دستگیره در نذاشته بودم که صدای مامان باعث شد سرجام میخکوب شم. -صبر کن.

برگشتم سمتش، لبخند مصنوعی همیشگی که نقاب خوبی برای تظاهر به حال خوب بود زدم.

-جانم مامان.

اومد چیزی بگه که انگار پشیمون شد آهی کشید و به نقطه ای دیگه خیره شد.

-هیچی برو.

یه تای ابروم رو دادم بالا نفس عمیقی کشیدم. سمت در رفتم از خونه بیرون اومد خیره به سنگ فرش حیاط بودم که گوشیم زنگ خورد، کیف دستی ام رو باز کردم و موبایلم رو برداشتم.

-جانم آنا.

صدای شادش باعث به وجود اومدن پوزخند تلخی روی لبم شد.

-وای دختر کجایی؟ زود بیا، بیا یکم ویتامینه بزخم تو رگ خسته شدم.

عادی جواب دادم:

-دارم حرکت می کنم، اگه اجازه بدی!

-خوب خوب، منتظرم.

گوشی رو قطع کردم و سوار ماشین شدم، یاد حرکت مامان افتادم. برای چی حرفش رو خورد؟ مشکل چی بود که نگفت؟ نکنه چیزی فهمیده بود؟ نه نه امکان نداشت.

آنا

زیبای ممنوعه

غم صدایش همه انرژی و شادی هارو راحت می تونست پس بزنه و دور کنه، عجیب بود برام چی می تونست باعث شه که زیبا انقدر تلخ شه؟ صدای آویز در کافه به که نشون از اومدن کسی می داد پخش شد، سعی کردم توجهی نکنم اما با شنیدن صدای پاشنه کفشی که حالا با صدای موزیک لایت ترکیب شده بود باعث شد سربرگردونم.

خودش بود، لبخندی زدم. وسط وایستاد، نگاهش رو چرخوند. اخماش توهم بود و این اخما نمی تونست مانع زیبایی واقعی و چشم گیر چهره اش باشه. دستی تکون دادم که نگاهش به سمتم کشیده شد، گره اخماش باز شد و زود اومد نزدیکم روی صندلی رو به روم نشست.

-سلام عزیزم.

لبخند کم رنگی زد.

-سلام خانوم، خوبی؟

دستاش و گرفتم تو دستم.

-من هیچی زیبا، تو خوبی؟

نگاه خسته اش خوب می تونست بهم بفهمونه که اصلاً^۱ حالش خوب نیست.

-چیزی سفارش نمیدی؟

گارسون رو صدا کردم.

-چی میل دارید؟

با لبخند دندون نمایی گفتم:

-کیک بستنی.

-و شما؟

زیبا بدون این که نگاهی بهش بندازه گفت:

-قهوه بدون شکر.

بعد از این که گارسون رفت منتظر بهش چشم دوختم اما انگار چیزی نمی خواست بگه، حرفی نزدم تا خوب افکارش رو جمع کنه و با خیال راحت حرفش و بزنه.

زیبای ممنوعه

-می خوام مشکلی که این چند سال دلم سنگینی می کنه رو بهت بگم، دوست داری؟ اصلاً حوصله داری؟ نمی دونم مغزت می تونه کشش اون عذابی که کشیدم و داشته باشه یا نه اما تنها کسی که می تونم به عنوان بهترین دوست سابق و خواهر خودم بدونم تویی، چون تو حداقلش با دلت دوستم داشتی نه با فکر کردن به منافعت.

مهربون جواب دادم:

-دختر خوب مطمئن باش همیشه پای حرفات هستم بلاخره دوستت هستم؛ شاید نتونم مشکلات و از سر راهت بردارم اما می تونم شنونده خوبی باشم تو تک دختری درست اگه دردت و با خاله نمی تونی در میون بزاری حداقل با یکی صحبت کن.

بی حوصله سری تکون داد، دستاش و از دستم کشید و مشت کرد؛ چنان محکم مشت کرده بود که سفیدی استخون چهار انگشتش مشخص بود، و دست من درد گرفت.

نفسش رو با شدت فوت کرد.

-مامان و بابا طبق معمول بیرون رفته بودن و منم تنها و بیکار بودم. پڑمانم که خودت می دونی دوست داشتمش البته دوست داشتن مال اون چند سالی بود که باهم دوست بودیم بزرگتر که شدم فهمیدم دیونشم واقعاً هم دیوونش بودم، هرکاری برای خوشحال کردن و به دست آوردنش می کردم.

مکشی کرد.

-خوب کی این کار و نمی کنه؟ من دوستش داشتم اما اون بعضی اوقات بی حوصلگی می کرد انگار رغبتی نداشت بهم ولی با این حال ازش دست نمی کشیدم.

با سختی قفل نگاهم رو شکستم و به حرف اوادم.

-خب ی... یعنی چی؟ ددست به به کاری زدی؟

نیشخندی زد.

-متاسفانه یا شاید هم خوشبختانه کمال معرفت و خوبی و در نهایت عشق کثیف رو در حق من به جا آورد، تو نامردی کم نداشت.

دستش رو روی قفسه سینه اش کشید، با قیافه جمع دستی برای گارسون تکون داد که زود اوامد.

-لطفاً یه بطری آب...

زیبای ممنوعه

سریعاً بدون هیچ معطلی رفت و از یخچال کوچیکی که انتهای کافه بود یه بطری کوچیک آب بیرون آورد، زود نزدیکمون اومد و روی میز گذاشت.

-زیبا اگه تحمل نداری حرفی نزن، نمی خوام اذیت شی.

در حالی که آب بطری رو داخل لیوان می ریخت گفت:

-اومدم که خودم رو خالی کنم، اومدم که سنگینی این بار و کمتر کنم؛ قلبم مثل یه سیب قرمزی می مونه که به ظاهر خوب، سالم و شاداب هست اما از داخل کرم خورده اس.

یه مقدار از آبی که داخل لیوان بود رو خورد. با مکث کوتاهی ادامه داد:

-الان حکایت قلب منه که پوسیده اس. تو این سینه پر از درده که ذره ذره ناپودم می کنه، تنها کسی که تا حدودی با گذشتم آشنا بود تو بودی وگرنه سنگینی این درد باید تا همیشه همراهم می بود.

تک سرفه ای کرد و با سختی شروع کرد به حرف زدن.

-بهش اعتماد داشتم اما تو اون چند سال بازیچه دستش شده بودم و خودم خبر نداشتم.

لبخند تلخی زد:

-موهام و جلوی آینه داشتم فر می کردم که صدای زنگ اف اف باعث شد یکم هل شم، به همین خاطر اتو افتاد رو دستم و یه کم سوخت ولی به هر حال هیچ چیزی نمی تونست جلوی خوشحالییم رو بگیره.

جلوی آینه یه نگاه اجمالی به خودم انداختم، رنگی که می دونستم خیلی به پوست سفیدم می اومد قرمز بود، یه لباس آستین کوتاه که قسمت گردن و سرشونه اش بندی بود جنسش مخمل بود. شلوار قرمز مخمل که بالا تر از مچ پام بود.

خیلی تیپم خوب شده بود، انگار که یه جشن دعوت بودم و این جشن تو دلم حس می شد، جشنی که تهش یه عزاداری رو شامل بود.

یه جرعه از آب رو نوشید و ادامه داد:

-با خوشحالی وصف نشدنی رفتم در رو باز کردم با جذابتی همیشگی اش تکیه داده بود به دیوار، با دیدنم چشمکی زد. نمی تونم بگم تو کلامش چه قدرتی داشت که گیج و مبهوتش می شدی!

اومد داخل و دستش و دور کمرم حلقه کرد، منم که عاشق اون عشق دروغ اش بودم.

زیبای ممنوعه

سرم رو تکیه دادم به سینه اش خبری از تاپ تاپ زدن قلبش نبود؛ ظاهراً^۱ یه تیکه گوشت منجمد تو وجودش بود یا من مریض شده بودم!

اگه اون سالم بود پس من چم شده بود؟ چرا با یه کلمه اش انگار از قلب می خواست از جاش کنده شه؟ چرا دلم هری می ریخت؟ خبر نداشتم عاشق یه بازی کثیف و مسخره شدم.

چونش لرزید:

-با احمقی تمام رفتم سمت میز و شمع رو روشن کردم.

غذایی رو که دوست داشت درست کردم، زرشک پلو! همون غذایی که هرجایی ببینم حاضرم از گرسنگی بمیرم اما به اون غذا لب نزنم. بدون هیچ حرفی از سمتش شام رو تموم کردیم.

اعصابم داشت به هم می ریخت، رفتم نزدیکش و روی پاش نشستم دستم رو دور گردنش حلقه کردم و خیلی نجوا گونه زمزمه کردم:

-پژمان، خوبی؟

اما اون انگار کلافه بود. نفس عمیقی کشید و با صدای خش داری گفت:

-نه.

طره ای از موهام رو کنار گوشم زد لبای تب دارش کنار گوشم که بوسه های ریزش نشون از هوسش می داد باعث شد که با یه عشق پاک اشتباه بگیرم؛ دوست نداشتم ناراحت باشه برای همین تو جوابش گفتم:

-چرا؟ کاری از دستم بر می آد؟

با چشمای نافذش تو چشمام خیره شد و چشمایی که برقش عقل از سر هر عاقلی می برد.

-بخوای هم نمی تونی.

کم کم فاصله کمتر شد و داغی آتیش لباش رو روی لبام حس کردم، نمی تونم بگم... نمی تونم بگم که تو عطرش چه جادویی بود که توش غرق می شدی، من و از خود بی خود می کرد، خوب می دونست چطور با روانم بازی کنه.

پوزخندی زد:

-به هر حال تو نقشش بازیگر ماهری بود، خوب تونست نقش یه عاشق و بازی کنه که تهش جز آوارگی و نابودیت نباشه.

زیبای ممنوعه

دستای داغش بدنم رو به بازی گرفته بود، فهمیده بودم مشککش چیه! منم مثل اون بودم اما ریسکی که این وسط به بود تنم رو به لرزه می انداخت، اگه فراموشم می کرد، اگه پسم می زد، اگه از پیش من می رفت چی؟ همه این اگه ها تو یکی دقیقه به ذهنم فرود اومدن و کمتر از یک دقیقه با قلبم جوابشون رو دادم.

اولین قطره اشک از چشماش چکید، دستمال کاغذی رو گرفتم سمتش:

-زیبا لطفاً.

نفس عمیقی کشید و بی توجه به حرفم ادامه داد:

-دیگه حالم دست خودم نبود، خودم و سپرده بودم دستش و شاید برای اون شب برام بهترین شب بود، اما دیگه همه دخترونگیم رو از دست داده بودم. مهم نبود برام چون فکر می کردم پڑمان برام می مونه اما... اما دو روز بعدش همه چی بر خلاف میلیم شده بود. من داشتم یه کابوس می دیدم یا واقعیت؟ یه روز باهم قرار گذاشتیم، آنا می دونی چی گفت به هم؟

سوالی نگاهش کردم، در حالی که اشک هاش باهم مسابقه گذاشته بودن لب از لب باز کرد:

-سره تو با یه پسر شرط بندی کرده بودیم که هر کی بتونه مخت و بزنه برنده اس اون سراغت اومد و نتونست اما من....

گریه اجازه نداد که زیبا بتونه باقی حرفش رو کامل بزنه، بعد از چند ثانیه آرام گفت

-خدا لعنتش کنه که چنین حالی و برام درست کرده.

در حالی که دستمال کاغذی رو با شدت تو دستش مشت کرده بود و به نقطه ای خیره بود ادامه داد

-فکر کرد بچه بازیه، بهم گفت ناراحت نکن خودت و می ریم عملت می کنیم می شی مثل سابقتم همون دختر قبلی؛ مثل خیلی از دخترایی که همین کار رو انجام میدن.

اون روز انقدر روانی شدم که هرچی محتوا روی میز کافی شاپ بود رو ریختم روی زمین و فقط جیغ زدم و با داد گفتم: قلبم می تونی عمل کنی حیوون؟ چرا من؟ این همه دختر برای شرط بندی، چرا من؟ منی که نداشتم جز تو کسی به حریمم وارد شه این بود حقم؟ خیلی نامردی، مطمئن باش تقاص اشک های امروزم رو می دی.

در حد دلسوزی ناراحتتم بود اما نه اون جور که باید، یعنی انگار این کثافت کاری بازی هر روزه اش بوده و شاید من خبر نداشتم.

سرش رو انداخت پایین:

-همین شد که نفرت من از مردا بیشتر شد، همین شد که برام حکم یه جسم زنده ولی روح مرده دارن از بی احساسی. فرشته تریناشونم برای من نجسن آنا.

زیبای ممنوعه

از این همه درد و عذابی که کشیده بود به فکر فرو رفتم، هیچ جوره باورم نمی شد آخه مگه می شه؟ به بغضی که حدود یک ساعتی بود نثل یه سیب قفل به گلوم شده بود اجازه باریدن دادم. اشکام بی محابا از گونه ام می ریختن، با حیرت رو به زیبا گفتم:

-واقعاً باورم نمی شه، خاله می دونه؟

سری به نشونه منفی تکون داد.

-چرا به کسی نگفتی؟

با صدای لرزون از شدت گریه جواب داد:

-آنا هیچ کسی نمی تونه من و اون جور که باید درکم کنه؛ فکر می کنی مامان می فهمید ناز و نوازشم می کرد؟ نه، نه حداقل برای من از این خبرا نبود چون اگه می فهمید کاملاً من رو از خودش طرد می کرد.

دستاش و محکم تو دستم گرفتم، دستایی که الان از ترس، غم، گریه و... به دوتا تیکه یخ تبدیل شده بودن. این سرما به جای جای زندگی زیبا رسوخ کرده بود و نمی داشت که زیبا گرمای محبت و عشق هیچ کسی رو درک کنه، خدایا باید چی کار می کردم که بتونه روی خوش زندگی رو ببینه؟

با صدای خش دار شده ام از غم لب زدم:

-زیبا، چرا به خودت یه فرصت جدید نمی دی؟

پوزخند صدا داری زد و دستش رو عقب کشید، با چشمایی کهرزگه های خون توش مشهود بود و اعصاب خورد جواب داد:

-گذشته من همراهه من نمی تونم هیچ کسی رو آدم خوبی بدم که اگر خوب باشن برای رسیدن از تو به منفعت جلو میان؛ نمی تونم با هیچ پسری وارد رابطه بشم چون هیچ تصویر خوشی ازشون تو ذهنم نیست.

با اشکایی که دونه دونه از چشماش می چکید به سختی حرف زد:

-من خی... لی خیلی عذا... ب کشیدم آنا، خودت رو جام بز... ار و ببین چه... قدر زندگی کردن هست برای م... من.

تند تند سر تکون دادم.

-باشه باشه عزیزم، لطفاً گریه نکن.

زیبای ممنوعه

حدود پنج دقیقه ای به سکوت گذشت که چشمم به بستنی افتاد که کاملاً آب شده بود. تک خنده ای کردم و نگاهم رو سمت زیبا چرخوندم.

-انقدر غرق حرفات شده بودم هم من بستنی رو فراموش کردم و هم تو قهوه ات رو یادت رفت.

لبخند تلخی زد و چیزی نگفت، بعد از چند ثانیه که انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

-آنا خواهش می کنم خانواده ات از این قضیه چیزی نفهمن.

با لبخند و چشمای ریز شده جواب دادم:

-کدوم عضو خانوادمون.

انگار نفهمیده باشه منظورم رو گفت

-تی...

سریع حرفش رو خورد و با اخم و لبخند کوچیکی مثل خودم ادامه داد:

-همگی.

از رو صندلی چوبی بلند شدم.

-فکر می کنم وقتشه که بریم حدود دو، سه ساعتی گذشته دختر.

ابروهاش بالا پریدن، با دیدن ساعت سریع از جاش بلند شد.

خواستم حساب کنم که اجازه نداد، من هم ناچار منتظر موندم تا بیاد.

در حالی که زیپ کیفش رو می بست نزدیکم اومد.

-بیا بریم، می رسونمت.

با اخم گفتم:

-دیگه این یکی نه.

بی توجه به حرفم سوئیچ ماشین رو داد دستم.

زیبای ممنوعه

-تا تو داخل ماشین منتظر بمونی من برم پیام.

نفس عصبیم رو فوت کردم سوئیچ رو از دستش گرفتم و با اشاره دستش متوجه شدم که ماشینش کدوم یکی هست.

خیلی زود قفل رو زدم و نشستم داخل، پنج دقیقه ای گذشت که بلاخره در قسمت راننده باز شد. از گفت و گویی که با موبایلش داشت فهمیدم که مامان زیبا بود.

یکم منتظر موندم که قطع کرد.

-سلام رسوند.

دستم و روی قلبم گذاشتم.

-جای خاله دقیقاً اینجاست.

لبخندی زد، ماشین رو روشن کرد و به سرعت باد حرکت کرد.

تیام

مبهوت خیره به عکسش بودم؛ عکسی که خیلی نامحسوس از اون صورتش که با لبخند خاص و فریبنده اش گرفته بودم.

خوب دلبری می کرد و به آسونی آدم رو تا اوج دیوونگی می کشوند. زمزمه کردم

-خدایا کاش بفهمه درمون یه دیوونه ثوابه.

تقه ای به در اتاق خورد که سریع عکس رو داخل کشو گذاشتم.

-بفرمائید.

آنا بود، به صندلی تکیه دادم و نگاهش کردم. در اتاق رو بست و دست به کمر نزدیک شد.

-چرا شام نیومدی؟

جوابی ندادم که انگار متوجه شد. روی صندلی رو به روم نشستم، در حالی که با ناخنش بازی می کرد شروع کرد به حرف زدن:

زیبای ممنوعه

-تیام این جووری خودت رو عذاب نده، فکر می کنی اون دوستت نداره ولی این طور نیست.

اخمی کردم که سرش رو زود بالا آورد.

-البته به نظرم.

پوزخند صدا داری زدم.

-از کجا مطمئنی؟

آب دهنش رو قورت داد و در حالی که سعی می کرد نگاهش رو ازم مخفی نگه داره گفت:

-گفتم که، به نظر من این طوره. ما باهم چند سال دوست بودیم، من می شناسمش، حتماً یه چیزی داره اذیتش می کنه اما تو اگه دوستش داری پا پس نکش.

نفس عمیقی کشیدم.

-ممنون از دلداری دادنت اما حالم به این حرفا خوب نمی شه آنا، اگه اجازه بدی می خوام تنها باشم.

سریع از جاش بلند شد چهره اش نشون می داد بغض کرده، منتظر بودم که با عصبانیت و قدمای محکم بره بیرون و در رو با شدت ببندد اما اومد نزدیکم و بغلم کرد.

-این جووری نباش تیام به خدا آسفتگیت آزارم می ده. اصلاً بیا مثل قبل اذیتم کن، تیکه بیپرون، بگو زشتم، بگو تنبل و بی خاصیتم هرچی دوست داری بگو اما این جووری نباش. خواهش می کنم.

تک خنده ای کردم.

-آنا! اولاً شوخی می کردم، ثانیاً انقدر ناراحت نباش چیزی نشده که خواهر کوچولوی من.

اومد عقب، در حالی که موهایش رو نوازش می کردم ادامه دادم:

-عاشقی بد دردیه مخصوصاً که پس زده شی. خوب می شم اما نه حالا حالاها، با دلبر کوچولومون کلی کار دارم. ظاهراً خیلی باید غرورم خورد شه تا بفهمه یه مردی از دوریش داره تلف می شه.

لبخند تلخی زد.

-پایان این قصه خوشه یا تلخ؟

-قلم دست زیباست اون می تونه بد بنویسه می تونه خوب بنویسه، مشخصاً منم نقش اول داستانم، درسته؟

لبش رو کج کرد:

-خودم دوتاتون و به هم میرسونم، اوف برم یه ذره دیگه میشت بمونم از غصه می پوسم.

نگاهش کردم و چیزی نگفتم، با دو سمت در رفت درحالی که دستش رو دستگیره بود به سمتم چرخید.

-شب بخیر.

چشمکی زدم.

-شب بخیر.

وقتی که رفت تو فکر فرو رفتم، آنا چه طور می خواست کمکم کنه؟ چه طور می تونست اون ببر زخمی رو متقاعد کنه؟

آنا

بی حوصله بالشتک رو برداشتم و روی زمین انداختم. چرا خوابم نمی برد؟ با یه فکر آنی تصمیم گرفتم برم سراغ گوشیم اما یه حسی بهم نهیب زد که مگه همین دو ساعت پیش باهاش حرف نمی زدم؟ اما اون حس منفی و بی خود رو پس زدم و سعی کردم خودم رو قانع کنم، دوست برای همین روزاست دیگه.

برگشتم سمت میز و گوشیم رو برداشتم و پی کسی و گرفتم که تو این چند وقت خوب باهاش سرگرم می شدم و اصلاً از ارتباط باهاش ناراضی نبودم.

وقتی که به اینترنت وصل شدم تند تایپ کردم:

-خوابم نمی بره، بیداری؟

بلافاصله جواب داد:

-منم همین طور.

لبخند ریزی روی لبم اومد هیچ وقت مخالف میلم حرفی نمی زد.

زیبای ممنوعه

-آنا یه سوالی ازت دارم.

کنجکاو نوشتم:

-چی؟ بپرس.

چند دقیقه ای گذشت تا بلاخره سوالش رو پرسید، انگار داشت با خودش طفره می رفت که اون سوال کوتاه رو بپرسه یا نه!

-اگه یکی رو دیده باشی اما با یه هویت پنهون دیگه بخواد باهات در ارتباط باشه و تو نتونی بشناسیش چه حسی بهت دست می ده؟

اخمی رو پیشونیم شکل گرفت، با دهن کجی نوشتم:

-حس می کنم من و هالو و خنگ فرض کرده، تو بودی ناراحت خب می شدی.

نگاه کرد و هیچی نفرستاد که براس فرستادم:

-چه طور؟

چند ثانیه بعد نوشت:

-هیچی همین طوری پرسیدم، تا به حال عاشق شدی؟

از سوالاش خنده ام گرفت، ایموجی فرستادم و انگشتم رو روی کیبورد حرکت دادم:

-امشب فقط می خوام سوال بپرسی؟

جوابی نداد که نوشتم:

-چی بگم آخه؟

با به یاد آوردن پویان لبخند یه وری روی لبم شکل گرفت.

پسر دوست داشتنی بود حداقل تو هفته یک بار می دیدمش خیلی خیلی شیرین و مهربون بود اما فقط برای من چون به هیچ دختری رو نشون نمی داد. یه پسر چال دار که خوب با لبخندش حالم و دگرگون می کرد.

لرزش گوشی من و از فکر و خیال بیرون آورد.

-یعنی عاشق کسی نشدی؟

زیبای ممنوعه

با همون لبخند تایپ کردم:

-یکی هست اما خب مطمئن نیستم.

بعد از ارسال سریع تایپ کرد:

-عاشقشی دیگه خانوم.

-شاید...نمی دونم اما وقتی می خنده قلبم می لرزه خیلی مهربونه یه ذره هم شیطون نمی فهمم چرا روش به روم بازه اما از کنارش بودن باهاش لذت می برم البته خودش نمی دونه یعنی نمی دارم بفهمه چون می ترسم حس اون مثل من نباشه و غرورم بشکنه.

-اولین بارته؟

-عاشق شدنم نه، یه بار عاشق یه نفر شدم اما گند زد تو تصوراتم برای همین می ترسم.

-اگه اون دوستت داشت چی؟

لبام رو روی هم فشار دادم، قلبم تند تند شروع کرد به کوبیدن آب دهنم رو قورت دادم و با دستای نیمه لرزون نوشتم:

-دوستم می شه از این بحث بیای بیرون؟

-چرا؟

بغض کردم:

-چون هرچی بیشتر بهش فکر می کنم وابسته تر می شم و تو هم به این وابستگی کمک می کنی.

-تو قبلا گفته بودی یه پسره جنتمن بازی برات در میاره اونه نه؟

با ناراحتی انگشتم و حرکت دادم.

-آره خودشه.

-اگه غیرتی می شه روته و نگرانته یعنی دوستت داره دیگه ناراحت نباش.

نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم:

زیبای ممنوعه

-تو از کجا مطمئنی آخه مگه می دونی تو قلبش چه خبره؟ روزی هزار تا دخترای سانتال سانتال از کنارش می گذرن، تو از کجا هستی که ببینی اون بدش میاد یا خوشش میاد؟ هوم؟ یه عشق یه طرفه که باید بسوزم به پاش دیگه غیر از اینه؟ پس لطفاً تو این یه مورد اظهار نظر نکن.

چیزی نگفت، عصبی گوشه رو خاموش کردم زیر لب غر زدم.

-به جهنم.

نمی دونم یهو چم شد گوشه رو پرت کردم روی میز و ساعدم رو روی چشمم گذاشتم.

معلومه که ده تا دختر و دور خودش جمع کرده منم یکی از عروسکای بازی دستش! بزار هرچکر می خواد بازی بده بدجنس منم که با دیدن یه مهربونی کوچیک دل می دم؛ ولی این طوری هم نمی شد اون... اون تا این حد لجن نبود، به اخلاقش این کثافت کاریا نمی اومد. بی اراده چشمم از اشک پر شد، دستام رو مشت کردم و لب زدم

-آنا بسه همه مردا همینن، تو که عاشقش نیستی وابستشی.

اجازه ندادم قطره ای بچکه با فکری که به سرم زد تصمیم گرفتم خودم رو محک بزوم، تا یه مدت نه میبینمش و نه باهم در ارتباطیم اون موقع حتماً می تونم از وابستگی کم کنم.

انقدر تو ذهنم با این افکار بازی کردم که چشمم گرم خواب شد.

پویان

دشیب با خوندن پی امی که داده بود کاملاً پی بردم خیلی عصبی شده، آفلاین شد و دیگه چیزی نفرستاد.

لبخندی روی لبم شکل گرفت. نمی تونستم منکر خوش حالیم بشم از طرف دیگه چیزی که خیلی نگرانم می کرد این بود که اگه نی دونست اون ناشناسی که باهاش چت می کنه منم چه حسی بهش دست می ده؟ اگه از من متنفر بشه؟

کت مشکی ام رو تنم کردم در حالی داشتم ساعت رو به دستم می بستم موبایلمم زنگ خورد.

با دیدن اسمش تعجب کردم اما برای شروع صبح شنیدن صداش آغاز دلنشینی بود.

زود تماس رو لمس کردم.

-جانم؟

زیبای ممنوعه

صدایی که صلابت و جدیت عجیبی داشت باعث شد لبخند از روی لبام محو شه.

-سلام، خوبی؟ امروز جلوی درمون کتابات که پیشم جا مونده رو بدم بهت.

آروم لب زد:

-چیزی شده؟

جوابی نداد که گفتم:

-آنا؟

نفسش رو فوت کرد بی حوصله جواب داد

-نه مگه قراره چیزی بشه؟ من مثل همیشه ام آهان راستی یه مدت هم نیستم کلاً.

اخمی کردم.

-یعنی چی؟

با همون لحن قبلی ادامه داد:

-یعنی این که زنگ و قرار و دیدنم و... اینا نیا نیستم، قراره برم مسافرت گوشیمم نمی برم.

یه کم ترسیدم سوال کردم:

-آنا چیزی شده؟ می تونم کمکت کنم؟

با عصبانیت جواب داد:

-می شه کشش ندی؟ من... من می خوام مغزم و از همه مشغله ها دور کنم لطفاً... لطفاً سوال نپرس.

یه لحظه هنگ شدم، به این دختر چی شده بود؟ چرا این قدر کج خلقی می کرد؟ جواب آرامش من رو با غضب می داد. با حرص

جواب دادم:

-باشه هر جور که خودت می خوای، اصلاً من کی ام که ناراحت و نگران تو باشم....

اجازه نداد تا بقیه حرفم رو بزنم، در کمال تعجب با بی رحمی تمام گفت:

زیبای ممنوعه

-کاری نداری قطع کنم؟

دندونام رو محکم روی هم فشار دادم، از لای دندونای کلید شده ام غریدم:

-نه خدانگهدار.

قطع کردم و مشتام رو روی میز قرار دادم و از فشار عصبانیت چند بار روی میز کوبیدم.

-این همه تلاش نکردم که تهش بی نتیجه بمونم، خدا لعنتم کنه.

آنا

درحالی که آروم آروم به موهای مشکی ام شونه می زدم آروم اشک می ریختم.

چه قدر زخم زبون زدم بهش، باورم نمی شد این همه سنگ دل و گستاخ باشم اما...

چشمام و روی هم فشار دادم، از دیشب این اشکا گونه ام رو نوازش می کردن.

پوزخندی زدم.

-چرا انقدر زود دل می دی؟

یه صدای تو گوشم فریاد زد:

-تو زود دل ندادی اون تو دل بردن از بر بود.

اما خب اگه دوستم نداشت از حرفام ناراحت نمی شد، می شد؟ خیلی باهاش بد صحبت کردم.

شونه رو پرت کردم و سرم رو روی زانوم گذاشتم چرا نمی تونستم بفهمم با خودم چند چندم؟

با شنیدن صدای زنگ اف اف دویدم سمت پنجره، با دیدن ماشینش پنجره رو رها کردم و حرکت کردم سمت در.

بلند داد زدم:

-مامان خودم جواب می دم.

صدای متعجبش رو شنیدم:

زیبای ممنوعه

-باشه.

پله هارو تند تند رفتم پایین و اف اف رو برداشتم. کلید قفل در رو فشار دادم و گفتم:

-بیا جلوی در.

بدون این که متوجه وضع قیافم و لباسام باشم به کتابا که روی عسلی گذاشته بودم چنگ زدم. دوست نداشتم مامان متوجه شه برای همین نگاهی انداختم، مشغول شستن ظرفا بود. در رو باز کردم با دیدنش ضربان قلبم اوج گرفت چیزی نگفتم و خیره نگاهش کردم.

صدای زمزمه ریزش رو شنیدم:

سر سودای سر زلف تو تا در سرماست

همچو مویت دل سودایی ما بی سر و پاست

ما چو موی تو همه حلقه بگوشت شده‌ایم

حلقه موی پریشان تو سر حلقه ماست.

به خودم اومدم، یادم رفت یه مانتو و شالی سرم کنم، ای دادا! موهام رو به عقب کشیدم.

نفس عمیقش رو فوت کرد که با لکنت گفتم:

-بی... بیا یع... یعنی بفرما.

اخمی کرد و لبش رو به دندان گرفت، در حالی که دست بلند کرد تا کتاب رو بگیره یه قدم اومد جلو، ناراحت نگام کرد.

-گریه کردی؟

بینیم رو کشیدم بالا.

-نه داشتم پیاز خورد می کردم.

پوزخند صدای داری زد و با ابروهای بالا رفته سرش و خم کرد سمتم.

-درسته همه غر زدنا و عصبی بودنا و توهینات و تحمل می کنم اما این که یکی خر فرضم کنه نه.

سرم و انداختم پایین تلاش کردم تا بغض تو گلوم و قورت بدم.

کتابا رو روی زمین گذاشت، دستش رو روی سرم حس کردم. شدت بغضم بیشتر شد.

گرمای دستش رو زیر چونم حس کردم، نمی تونستم تو چشماش نگاه کنم.

تو یه حرکت غیر منتظره بغلم کرد که بغضم ترکیصدای آرومش کنار گوشم باعث شدت گریه ام شد.

-مگه چی کار کردم که هردومون و عذاب می دی؟ اشتباه از منه؟ آره چون انتخابم تو بودی اما... حرفش رو قطع کرد.

یکم برام عجیب بود چون تا به حال این قدر با صراحت حرفش رو بیان نمی کرد، نمی دونم شاید، شاید از جدایی بو برده و از رفتارم ترسیده بود.

با شنیدن صدای مامان که از آشپز خونه می اومد به خودم اومدم.

-آنا مادر کیه؟ بارانه؟ بگو بیاد داخل چرا جلوی در وایستادین؟

به سختی از آغوشش دل کندم، نگاه عمیقی به اجزای صورتش انداختم.

در حالی که با دست اشکای صورتم رو پس می زدم گفتم:

-من برم داخل نمی خوام مامان فکر دیگه کنه.

بی هیچ حرفی سری تکون داد، اگه بیشتر می موندم دل کندن ازش بدتر برام سخت می شد. بدون این که حرفی بزنم در رو بستم و تکیه دادم بهش.

زانو هام سست شدن، لیز خوردم و نشستم روی زمین وقتی که صدای پاش رو شنیدم از رفتنش مطمئن شدم.

با صدای بلند زدم زیر گریه، بغض چند وقته که گریبانم شده بود رو باید یه جور خالی می کردم. چشمم افتاد به در اتاق تیام، کاش می فهمید که من هم مثل اونم حال منم داغونه حالم گذشته تلخ و حس مبهم این روزام بدجور آزارم می داد اما تیام می تونست ناراحتیش رو بروز بده و من نه.

صدای متعجب مامان باعث شد نگاهم رو از در اتاق به صورت مهربونش سوق بدم.

-آنا!

چیزی نگفتم که با همون حیرت گفت:

-من فکر می کردم داری می خندی! شما دوتا برادر و خواهر چتون شده؟

زیبای ممنوعه

دستم و به پارکت سرد تکیه دادم و خودم رو کشیدم بالا، با سختی از جام بلند شدم و به چشمای مامان خیره شدم.

-مامان یکی از دوستانم فوت کرده مامان، برای همون ناراحتم.

خواست چیزی بگه که متوجه حال بدم شد و چیزی نگفت؛ حرکت کردم سمت اتاق و در رو بستم. اعصابم به قدری خط خطی بود که دلم می خواست کل اتاق رو به هم بریزم.

دیشب مگه ادعای نمی شد که عاشق نشدم؟ مگه نگفتم به مدت دور شم؟ پس چرا حالا که یک روزم نشده بود داشتم می مردم؟ اما ریشه این عشق و تو دلم خشک می کنم تا تهش مثل گذشته ام نشه.

به یاد آوردن گذشته شکل کابوس رو برام گرفته بود و روانیم می کرد.

تیام

دیگه عاصی شده بودم اصلاً! تحمل این بی محلی هارو نداشتم. رفتم رو به روش به یکی از دخترای دانشگاه نشسته بود اشاره کردم بره، با بلند شدن اون دختر زیبا هم خواست بلند بشه که این بار با خودخواهی تمام دستم رو روی شونش فشار دادم که بشینه سر جاش.

بدون این که نگاهی بهم بندازه غر زد.

-تیام ولم می کنی یا نه؟

با غیظ خم شدم سمتش که به نیمکت چوبی تکیه داد.

-اونی که باید ول کنه تویی! این غرور رو کنار بزار.

مکشی کردم سرم و چرخوندم طرف دیگه ای و سعی ام این بود که جلوی عصبانیتم رو بگیرم. با صدای تقریباً نیمه بلند غریدم:

-آخه این عذابی که تو توی این چند ماه به من دادی هیچ عاشق که سهله هیچ دشمنی به دشمنش نداده، اگه دوستم نداری اون دست بند چیه دستت؟ فکر می کنی منم آمار احوالم و از آنا می پرسی؟

عصبی داشت لبش رو می جوید.

-نکن، اون جووری نکن خون آوردیشون.

چونش لرزید، نگاهش رو کشید بالا و ملتسانه تو چشمام خیره شد.

زیبای ممنوعه

-توروخدا، من اون دختری که می خوام نیستم بفهم.

لب زدم:

-چه جوری بگم که عاشقت شدم؟ تو توی دلم جوونه زدی، از کجا می دونستم این دل وا مونده قراره عاشق تو بشه؟ تو جونم رسوخ کردی نمی تونم تو رو از تو این قلبم بکشم بیرون، داری مثل یه گل شکوفه میزنی. چطور به دستت بیارم؟
چشماس پر از اشک شد.

-گلای قشنگ تری هم هست دست از سر من...

مکشی کوتاهی کرد، اومد حرفی بزنه بغضش ترکید.

-دست از سر من بردار.

- گل من تیغ داره راه گلای دیگه رو بسته، گل من خاصه هیچ گلی مثل اون نیست، گل من پژمرده است اما با همه پژمردگیش صاحبش دوست داره اون و داشته باشه. من این گل و هیچ وقت از گلدون قلبم جدا نمی کنم!

چشمام و روی هم فشار و با سختی حرفم رو به زبون آوردم:

-تمام حرفای دلم و بدون در نظر گرفتن غرورم بهت زدم اما خداهشده از امروز به بعد نه اون پیام خر و ساده رو میبینی و نه چرت و پرتای عاشقونش رو می شنوی خوش باشی با هرکی که دوست داری.

چند ثانیه ای منتظر موندم تا ببینم چیزی می گه یا نه اما در کمال تعجب هیچ و هیچ انگار روزه سکوت گرفته بود!

دندونام رو روی هم ساییدم و به سنگی که جلوی پام بود ضربه زدم و بلند گفتم:

-زیبا خیلی بی عاطفه ای، خیلی بی احساسی دختر.

با قدمای محکم ازش دور شدم، تف به زندگی که این چند وقت شب و روزش برام تلخ شده بود. کلافه بودم و نمی دونستم کجا برم چی کار کنم.

گوشیم زنگ خورد، در کمال تعجب آنا بود. جواب دادم:

-جانم؟

با شنیدن صدای خش دارش اخمام توهم گره خورد.

زیبای ممنوعه

-تیام کجایی؟

سرفه ای کردم.

-چته دختر خوب؟ مامان چیزیش شده؟

سریع گفت:

-نه نترس، می خوام حاضر شم برم بیرون حالمم اصلاً خوب نیست یعنی احوالمون یه مسیر و دنبال می کنه.

لبخند یه وری زدم.

-یعنی خواهر کوچولوی منم آره؟

با بینی گرفته اش خنده ای کرد و گفت:

-آره آجی کوچولوی بیچاره و بدبختتم آره، کاری نداری؟

-نه.

صدای ناراحتش پیچید تو گوشم:

-بیا منتظر ما واقعاً بدون شوخی حالم بده داداش.

با مهربونی گفتم:

-چشم میام، آماده شو.

گوشی رو قطع کردم، داخل ماشین نشستم. چی می تونست باعث ناراحتی آنا بشه؟ افکار منفی به سرم هجوم آوردن که سرم و چند بار تکون دادم و با اعصاب مشوش راه خونه رو در پیش گرفتم

آنا

در حالی که بی رمق از بین رگال مانتو مشغول پیدا کردن مانتو ساده ام بودم، صدای مامان باعث شد از گشتن دست بکشم و از افکار پریشون برای چند ثانیه دور شم.

-جانم؟ جانم مامان؟

زیبای ممنوعه

با اخم چونم و تو دستش گرفتی، صورتم رو به چپ و راست تکون داد.

-این چه صورتیه آخه؟ با این قیافه می خوام بیرون؟ به غیر از باران کدوم دوستت بوده که خیلی برای مرگ ما....

نداشتم ادامه بده، سرم رو به سمت شونم خم کردم و با لبخند تصنعی جواب دادم:

-مادر مهربونم نگرانم نباش من حالم خوبه فقط احساساتی شدم یه کم خودم رو گذاشتم جاش خیلی اذیت شدم، تو نترس چیزی نیست.

کلافه سری تکون داد و به باشه ای افاقه کرد و بیرون رفت.

سریع لباسای خونگی ام رو با لباسای بیرون عوض کردم، این دفعه خبری از خوشتیپی، رسیدگی به چهره و درست کردن موها نبود.

با شنید صدای اف اف موبایلم رو از روی میز برداشتم و زود پایین رفتم.

-با تیام قرار گذاشتین؟

-آره

لبخند پر رنگی زد و در حالی که خیره تو چشمام بود لب زد:

-مثل اون سری ترشی و لواشک و... زیاد نخوری رسوا شیم.

داشتم بند های کتونی ام رو می بستم که جواب دادم:

-نه مامان جانم.

دستی به خداحافظی تکون دادم و بدون این که حرفی بزنم از خونه خارج شدم. با دیدن ماشین تیام قدام و تند کردم، در قسمت شاگرد رو باز کردم و داخل نشستم.

-سلام تیام.

با محبت جواب داد:

-سلام خواهر نازم.

جوابی ندادم که گفت:

زیبای ممنوعه

- کشتی هات غرقن، ظاهرآ با همه سرنشیناش نه؟

نگاهی بهش انداختم و بازم چیزی نگفتم، انگار متوجه شد که خیلی جدی ام.

سرم رو به پشتی تکیه دادم و توجهی نکردم که داریم کجا و کدوم سمت می ریم فقط چند دقیقه آرامش می خواستم.

حتماً دیگه ازم راحت می گذره! لابد فکر می کنه که اون دلیل ناراحتیمه.

پوزخندی زد و به جاده بارونی رو به رو خیره شدم، جاده ای که کامل از نم بارون خیس شده بود. پنجره رو پایین دادم و دستم رو بیرون بردم، برخورد قطره های سرد بارون به کف دستم که مثل کوره آتیش داغ بود حس خوبی می داد.

چشمام رو بستم و نفسم رو فوت کردم.

به یاد آوردن مهربونیش باعث شد لبخندی روی لبم شکل بگیره، یعنی دیگه اون مهربونی بی دلیل و نصیبم نمی شه؟

اگه نخوام نه اما اگه بخوام...

چطور مطمئن شم ازش؟ چرا یه چیزی تو وجودم می گفت نباید راحت اعتماد کنم؟

این بار با به یاد آوردن جای صورتش قلبم تکونی خورد؟ بازم می تونستم راحت و بی اراده دست روی اون چال قشنگ بکشم؟

جواب سوالم واضح بود، باید با لمس خیالش کنار می اومدم!

یک ساعتی گذشته و تو همون حال و هوا بودم که صدای تیام من و به خودم آورد.

-خانم پیاده شو.

چشمام رو باز کردم یه جای مه گرفته و سر سبز با اخم از ماشین پیاده شدم و چرخ زدم، واقعاً جای خاص و قشنگی بود. کاملاً بی سر و صدا و آرامش بخش، چیزی که الان با تمام وجود می خواستم.

صدای تیام رو در حالی که نزدیکم می اومد شنیدم.

-خوشت نیومد؟

لبخند کمرنگی زدم.

-قشنگه اما الان اون حس پر انرژی نیست که ذوق کنم.

زیبای ممنوعه

با دست خودم رو نشون کردم و ادامه دادم:

-مشخصه، نه؟

ناراحت دستش رو روی شونم گذاشت.

-خوب می دونی من این آنا رو نه دوست دارم نه می شناسم، غریبه ای برام.

غم چشماش خیلی خوب مشخص بود، چشمکی زد با لبخند یه تای ابروش رو بالا داد.

-تازه رابطمم با آدمای غریبه خوب نیست.

نفس عمیقی کشیدم و اومدم عقب، به نیمکت تقریباً سالمی که به چشم می خورد نگاه کردم و رفتم نزدیکش و نشستم.

-همین یه روزه داداش مطمئن باش خواهرت یه دختریه که خوب خودش رو با شرایط وقف می ده.

زود اومد کنارم نشست، دستش رو دور گردنم انداخت، سرم رو روی سینه اش گذاشتم و با خیال تخت شروع کردم به گریه کردن، اولش آروم اما کم کم به هق هق تبدیل شد. یک ربع گذشت که تیام بلندم کرد، دستاش رو قاب صورتم کرد و با اخمای غلیظی گفت:

-آنا؟! دختر این همه اشک برای چیه آخه؟ دارم می ترسم عزیزم، کسی کاری کرده؟

با بغض و چشمای پر جواب دادم:

-خونه که نمی تونستم، بزار خودم و خالی کنم داداش، داداش قلبم درد می کنه، منم یکی شدم مثل خودت! منم دردم از یه آدمیه که می ترسم از داشتنش.

هق هق کردم و ادامه دادم:

-عقل و قلبم باهم در جدلن نمی دونم، هیچی نمی دونم. نمی فهمم باید چی کار کنم، می ترسم تهش ضررم شه مثل... مثل اون روزایی که افسرده شده بودم و شما فکر می کردین مشکل از تنهاییمه اما من غمم از جای دیگه بود.

اخمای تیام از هم باز شد و با حیرت و تعجب پرسید:

-افسردگیت از....

-آره آره اما نپرس که تعریف گذشته عذاب منه تیام نپرس.

زیبای ممنوعه

اشکام رو از روی صورتتم پس زدم.

-می خوام در موردش تحقیق کنی، من یه مدت می خوام ازش دور باشم اما می خوام پیگیرش باشی می خوام بفهمم من و عروسک بازی فرض کرده یا نه.

چشماش رو بست و سرش رو به نشونه باشه تکونی داد، لبش رو با زبون تر کرد و با قیافه جمع شده خیره شد.

-گریه هات و دوست ندارم.

-چرا؟

اخمی کرد.

-جلوی اونم گریه کردی؟

جوابی ندادم، ابروهاش و داد بالا.

-گریه ات گریه میاره جداً.

زدم رو شونش.

-اون اشکش در نمیاد اما اگه اشک تو در بیاد بحثش جداس حداقل درکم می کنی تیام، او... اونم ناراحت بود من حتی حس کرده بودم بغض کرده اما...

سرم و پایین انداختم و چیزی نگفتم.

چنددقیقه به سکوت گذشت و صداش که خش و غمش رو می شد با عمق وجود حس کرد به گوشم خورد:

-با زیبا صحبت کردم.

سریع سرم و بالا آوردم و با آستین مانتو صورتتم رو پاک کردم.

-خب؟

لبخند یه وری زد که از لبخندش لبخندی روی لبم نقش بست

-همه چی تموم شد دختر خوب، چی می خواستی بشنوی.

لبخند رو لبم ماسید.

زیبای ممنوعه

چی میگی؟

شونه ای داد بالا. با همون لبخندش که این دفعه هجوم افکار منفی و برام به همراه داشت ادامه داد:

-نخواست، پسم زد. سرش و پایین انداخت و در حالی که با ناخناش بازی می کرد گفت:

-براش کم بودم.

این حد از مظلومیتش غیر قابل تحمل بود.

چونم لرزید، باید چی کار می کردم؟ من که نمی تونم بهش واقعیت رو بگم؟ لبام رو روی هم فشردم و دستام رو مشت کردم.

از روی صندلی بلند شد و با مهربونی رو کرد سمتم:

-به گمونم خوب غمت و تخلیه کردی، اگه اجازه بدی حرکت کنیم.

به سمت ماشین می رفت بلند گفتم:

-زیبا حق داره!

در حالی که قدم سوم و برمی داشت پاش رو هوا موند تندی چرخید.

-برای چی؟

نفس عمیقی کشیدم و لبم رو به دندون گرفتم بین گفتن و نگفتن مونده بودم که صدای بلندش رو شنیدم:

-آنا زبون باز کن، اگه چیزی میدونی دهن کن بگو خواهر من. من دارم از بی محلیاش تلف می شم. بگو حرفی بزن.

بهش نگاه کردم:

-قول بده اگه اینارو شنیدی ازش دست نکشی زیبا واقعاً دختر پاکیه.

با زبون لبم رو تر کردم و به زمین خیره بودم و ادامه دادم:

-آنا تو دوران راهنمایی تا دبیرستان یه پسری رو خیلی دوست داشت، می شناختم اون پسر رو یعنی یکی دو بار از دور دیده

بودمش....

تا آخر توضیحاتم هیچ حرفی نزد و فقط گوش داد، اما تغییری تو چهره اش ایجاد نمی شد. بعد از تموم شدن حرفم دستم رو

جلوی صورتش تکون دادم.

زیبای ممنوعه

-تیام؟ کوشی؟

همچنان که به نقطه نامشخص خیره بود جواب داد:

-ممنون که تونستی بهم بفهمونی علت این همه فرار چیه.

نگاهش و حرکت داد سمتم:

-ممنون که تونستی اون پرده سیاهی که جلوی چشمم رو گرفته بود برداری.

لبخندی زدم.

-یعنی چی؟

بغلم کرد و کنار گوشم گفت:

-یعنی این که دیگه حس نمی کنم که مشکل از منه.

اومدم عقب.

-تیام واقعاً تو به خودت شک داری؟

پوزخندی زد.

-اگه پس زده شی اره هر جوری فکر می کنی که یه ایرادی به خودت بند کنی که شاید مشکل و از تو باشه.

از جام بلند شدم در حالی که موهام رو مرتب می کردم سمت تیام رو کردم.

-این جا کجاست؟

-نمی گم.

چشمام و ریز کردم.

-بلند شو بریم دیگه عمرآ به قولم عمل کنم.

به سمت ماشین حرکت می کردم که صدایش و شنیدم:

-مثلاً چه قولی؟

زیبای ممنوعه

-گفتم کمکت می کنم، اون شب که آب هویج خوردیم من قول دادم الانم عمل کردم بهش.

در ماشین رو باز کردم که نیم نگاهی انداختم لبخند پهن روی لبش باعث خوشحالییم شد.

-خیلی خوبه که دارمت آنا هیچ وقت فکرش هم نمی کردم که انقدر تو زندگی شخصیم بتونی کمکم کنی.

نشستم داخل ماشین، سرم رو از پنجره بیرون انداختم.

-اما الان نوبت تو هستش، باید کمکم کنی که بفهمم با کی طرفم.

دوتا دستاش رو روی چشمش گذاشت.

-به روی تخم چشمم.

سرم رو بردم داخل و منتظر بودم تا بیاد.

حالا حالم یه جور دیگه بود حس می کردم سبک تر از قبل بودم، می شه گفت روحم به اون آرامش نسبی رسیده بود اما.... .

نفسم و با شدت فوت کردم بیرون و زیر لب زمزمه کردم:

-یه مدت زمان کمی هست دختر، به خودتون فرصت بده. از الان داری کم میاری؟

صدای در ماشین نشون از اومدن تیام می داد، صداش داخل ماشین پیچید:

-بریم؟

سر کج کردم.

-تا آخر که نگفتی این جا کجاست، من خیلی از این جا خوشم اومد اما نمی شه که موند میشه؟ ناچار باید بگم که بریم.

تک خنده ای کرد که لبخند یه وری زدم، با شیطنت کمی گفتم:

-می بینم که آقای افسرده این چند وقت خوب لبش به خنده های بی دلیل باز می شه، بخند تو فقط بخند.

با همون لبخند دوست داشتنی به رو به روش خیره بود فرمون رو چرخوند و چیزی نگفت. خمیازه ای کشیدم و چشمم رو بستم،

کم کم چشمم گرم شد و چیزی نفهمیدم.

این حال خوبم رو مدیون آنا بودم، شاید هرکس دیگه جای من بود خیلی ناراحت می شد و برای همیشه دور زیبا خط می کشید اما من دوستش داشتم، عاشقش بودم و برای یه عاشق این چیزا مهم نیست. دوست داشتم که زیبا هرچور باشه به دست بیارم و فکر می کردم دوستم نداره اما وقتی که آنا همه چیز و تعریف کرد خوشحال شدم. اون برای این که من از دستش ناراحت نباشم و بعد از فهمیدن این قضیه ازش دور بشم ترسیده بود شایدم می ترسید که منم مثل اون حیوون صفت یه دختر خنگ و ساده فرض کنم، در نهایت سوء استفاده که واقعاً هیچ وقت به خودم اجازه همچین کاری نه دادم نه می دم.

اما چیزی که استرس به جونم می انداخت این بود که کلاً قصدش انتخاب هیچ مردی نباشه و بخواد برای همیشه تنها بمونه! نزدیک شدنم بهش خیلی سخت می شد. باید به یه نحوی بهش بفهمونم که می دونم چه اتفاقی افتاده اما چطور؟

چشمام و رو هم فشار دادم، تو دلم خداروشکری گفتم و فرمون رو تو دستم فشردم.

نگاهم به آنا افتاد، خیره به منظره بیرون و تمایلی به کوچیک ترین حرفی نداشتم؛ این و از چهره اش می خوندم.

نگاهم و ازش گرفتم و به جاده ای خیره شدم که تا قبل از آنا جایی برای خالی کردن ناراحتیا و غصه هام بود که این بار آنا تو این ناراحتی همراهیم کرد و می شه گفت انتهای این تلخی غم برای من یه شیرینی لذت بخش داشت، شیرینی که مدیون آنا بودم.

بلاخره بعد از گذشت چند دقیقه خونه رسیدیم. بعد از پارک کردن ماشین داخل پارکینگ منتظر آسانسور موندم، در رو باز کردم و رفتم داخل طبقه مورد نظرم رو با انگشت اشاره فشار دادم و به رو به رو خیره شدم.

فردا باید عکس العملش رو بعد از برخوردیم می دیدم باید یه ذره هم که شده غم رو تو چشماش می دیدم. با شنیدن صدای باز شدن در آسانسور از فکر بیرون اومدم، در خونه باز بود و طبق معمول بوی غذا رو می شد حس کرد.

-سلام مامان.

صداش رو از بالا شنیدم.

-سلام پسر.

پله هارو به پایین طی کرد و رو به روم قرار گرفت، آروم و ناراحت پرسید:

-آنا چرا گرفته اس؟

بیخیال سر بالا دادم

زیبای ممنوعه

-چیزی نیست ماما خودت می دونی که بعضی اوقات با دوستاش بحثش می شه و.... .
اخمی کرد.

-به من گفت مادر یکی از دوستاش مرده.

نگاهم و به زیر انداختم هوف مثل این که زدم به کاهدون خوبه دروغ بدتری نگفتم.

لبم و با زبون تر کردم شونه بالا انداختم.

-آره خب به منم گفت. باهاش صمیمی بود دیگه ماما، می دونی که روحیه دخترا کلاً این مدلیه خودت و ناراحت نکن.

به نقطه ای خیره شد و چیزی نگفت، پیشونیش و بوسیدم و با لبخند گفتم:

-اون جور اخم نکن مادرم.

نفس عمیقی کشید و پشت به من به سمت آشپزخونه حرکت کرد.

زیاد گرسنه ام نبود برای همین بلند گفتم:

-مامان نهار نمی خورم، زیاد گرسنه ام نیست.

باشه آرومی گفت که ناشی از نگرانیست برای آنا بود هر چه قدر هم می گفتم چیزی نیست بازم نمی تونست جلوی نگرانی و ناراحتی اش رو بگیره که البته عادیه چون مادر بود.

این خلق و خوی مادرانه اش تنها شامل حال آنا نمی شد، برای خودمم شاهد این دلهره هاش بودم.

زیبا

سرم از درد داشت می ترکید، بی توجه به نگاه خیره ماما پله هارو رو به بالا طی کردم، نفسام تند شده بودن و انگار تو دلم رخت می شستن. من چی کار کرده بودم؟ حتی دیگه دل اونم زده بودم که اگه این طور نبود اون قدر بد حرف نمی زد.

در اتاق رو باز کردم، با شدت بستم و رو به روی آینه قرار گرفتم چیزی جز نفرت و خصم نسبت به خودم حس نمی کردم. دستام رو مشت کردم و زیر لب زمزمه کردم:

-خیلی دختر حال به هم زنی ام خیلی مزحک شدم و روز به روز دارم بدتر می شم.

زیبای ممنوعه

با آشفتگی به خودم خیره شدم و بغض کردم، خدایا باید چی کار کنم؟ وسط زمین نشستم و دستام رو با شدت بالا آوردم و مقنعه ام رو محکم از روی سرم برداشتم. افتادم وسط اتاق، زانو هام رو تو شکمم جمع کردم و شقیقه هام رو فشار می دادم. آروم اشک می ریختم ولی هر دقیقه حالم بدتر می شد.

نیاز به روانشناس داشتم؟ شاید یه روانشناس می تونست کمکم کنه؟

مشتم رو به میز کوبوندم و با کلافگی غریدم:

-تیام و از دست دادی و روح یکی رو پریشون کردی الان نگران وضعیت روحی خودتی؟ خیلی پستی زیبا.

چونم لرزید، چشمام رو محکم روی هم فشار دادم فکر نمی کردم که یه روزی انقدر فشار روانی شدیدی به هم وارد شه که توانایی هیچ تصمیم گیری رو نداشته باشم و انقدر ضعیف بشم که هر دقیقه اشک بریزم؛ اما چیزی که ذهنم و مشوش کرد این بود که الان تیام چه فکری در مورد من می کنه؟

حس خوبی که یکی بهت توجه کنه، انتظارت رو بکشه، دوستت داشته باشه، تورو بخاطر خودت بخواد و... اما کم غرورش رو نشکوندم، چی کار می کردم؟ می رفتم تو روش می گفتم من خیلی وقت پیش اون معصومیتی که فکر میکنی دارم رو از دست دادم؟ بخاطر علاقه ام به یه مردی که فکر می کردم همه زندگیمه و اما یه شبه همه زندگیم و به باد داد؟ چی می گفتم؟ هر چی ام بگه حق داره چون کم نشکوندمش کم اذیتش نکردم، بلاخره مرد غرور داره اما من تو شکستن این غرور براش کم نداشتم. پوزخندی زدم، سرم رو به دیوار تکیه دادم. با شنیدن صدای آلام گوشیم نیم نگاهی انداختم، حس کردم چشمای تارم اشتباه می بینن اما درست بود اسم خودش روی گوشیم افتاده بود.

لبخندی به پهنای صورت زدم و رمز گوشیم رو باز کردم با دیدن پیامش مطمئن شدم خودشه دلم آروم شد.

چطور با اون همه برخورد بازم جای عذر خواهی من از اون، اون از من عذر می خواست و پیام می داد؟

-سلام زیبا، تیامم بابت رفتار امروز ببخشید، یه کم تند رفتم.

شمارم رو از کجا آورده بود؟ با دست زدم رو پیشونیم و با لبخندی که نمیتونستم کنترلش کنم زمزمه کردم:

-زیبا الان شماره مهمه؟

با دستای لرزون انگشتم رو روی کیبورد گوشی حرکت دادم اما نمی دونستم چی بنویسم.

با هیجان تایپ کردم:

-من معذرت میخوام، یعنی تقصیر من بود. ببخشید اگه تو این مدت طولانی زیاد روی کردم و باعث ناراحتیت شدم.

زیبای ممنوعه

بدون هیچ فکری و خوندن دوباره ارسال کردم و گوشی رو روی قلبم گذاشتم، احساس می کردم دیگه اونقدر ناراحت نیستم. خداروشکر که بخشیدتم.

همون لحظه صدای موبایلم اومد. آب دهنم رو قورت دادم و با قلبی که بوم بوم می کوبید به شماره نگاه کردم، خودش بود. نفس عمیقی کشیدم، با دست لرزون انگشتم رو روی موبایل کشیدم و جواب دادم:

-ب... بله؟

صدای پر انرژی که می شنیدم باعث تعجب بیش از اندازه ی من می شد؛ چطور اون همه عصبانیت انقدر زود فروکش کرده بود؟! چطور انقدر راحت می بخشید؟!

-علیک سلام، ظاهراً استرس داری.

لیخندی زدم.

-سلام، نه برای چی استرس داشته باشم؟ یعنی من اصلاً استرس ندارم چرا استرس دا... .

اخمی کردم و نفس حبس شده ام رو فوت کردم و ادامه دادم:

-نه استرس ندارم.

با شنیدن صدای خنده بلندش چشمم رو روی هم فشار دادم، دختر چرا سوتی میدی؟!

-خب چی باعث شده این خانوم سنگ دل و بی رحم غرورش رو بشکنه و تازه عذر خواهی هم کنه؟

یه تای ابروم رو بالا دادم.

-به من عذر خواهی کردن نمیاد یا می خوام حرفم و پس بگیرم؟

-نه عزیزم.

با شنیدن کلمه آخرش دلم قنچ رفت.

هر دو سکوت کرده بودیم، انگار اونم مثل من بین گفتن و نگفتن حرفش درگیر شده. لبم رو با زبون تر کردم آروم پرسیدم:

-بخشیدی؟

-بخشیدی؟

زیبای ممنوعه

هردوباهم یه سوال رو پرسیده بودیم! با نیمچه لبخندی گفتم:

-من بگم یا تو میگی؟

بی مقدمه جواب داد:

-ببخشید یه کمی تند رفتم ولی حق بده منم خسته شده بودم از این همه بی محلی هر کسی جای من بود همون چند ماه پیش می رفت پی کارش اما.... .

چیزی نگفت و ترجیحاً سکوت کرد. بعد از مکث کوتاهی گفتم:

-اشتباه از من بود اما منم بهت گفتم تیام به خدا بهت گفتم که نمی شه ما نمی تونیم باهم با.... .

اجازه نداد چیزی بگم و با صراحت گفت:

-هرمشکلی داشته باشی من مشکلی ندارم.

با بغض جواب دادم:

-اگه یه روزی با خبر بشی از دلیل فرار کردنم ترکم می کنی، دل من که داغون شده اما نمی خوام دل یکی دیگه رو هم بشکونم.

در نهایت تعجب نپرسید که علت چیه و گفت:

-من بدترین چیزارو در نظر گرفتم، فکر کردم، اما هیچ چیزی نتونست مانع من بشه؛ زیبا من نمی تونم راحت ازت بگذرم نمی دونم واقعاً عاشق شدی یا نه اما اگه شده باشی درکم می کنی.

اون از کجا می دونست یا فکر می کرد که من عاشق نیستم؟ قضاوتم می کرد و من نمی تونستم چیزی بگم.

بی اراده فکرم رو به زبون آوردم:

-من درکت می کنم، دستم رو گذاشتم روی پیشونیم و لبم رو به دندون گرفتم. خدا لعنتم کنه . با حیرت و تعجب پرسید:

-ای... این حر... ف یعنی توام.... . مکشی کرد و این بار با صدای لرزون لب زد:

-دوستم داری؟

انقدر مظلوم و دوست داشتنی این سوال رو پرسید که نمی تونستم توصیفش کنم.

زیبای ممنوعه

الان باید چی می گفتم؟ با فکر کردن به گذشتم قبافم جمع شد، نمی تونستم حماقت کنم و بخاطر احساسم یکی دیگه رو بشکونم اما.... .

وای خدا مونده بودم چی کار کنم اما این رو می دونستم رابطمون مثل قبل نیست و خیلی فرق می کنه.

آروم و تقریباً جدی جواب دادم: من باید قطع کنم، کاری نداری؟

با شیطنت گفتم: سکوت علامت رضاست کاری ندارم خانوم، فردا میبینمت.

گوشی رو قطع کردم و انداختم رو میز و خودم رو روی تخت پرت کردم. نمی تونستم باز ناراحتش کنم، دیگه بس بود باید یه جورایی به خودمم فرصت بدم. یا می فهمه و پسم میزنه یا پشتم می مونه و عشقش و ازم دریغ نمی کنه.

نباید هر دو مون رو می رنجوندم.

در اتاق باز شد. سر بلند کردم که صدای مامان به گوش رسید:

-بینی قرمز و لبای خندون؟

-چیزی نیست مامان، یکم دلم گرفته بود.

خیره با لبخند ملیحی نگام کرد و چیزی نگفت. همون لحظه یکی از خدمتکارا اومد داخل نگاه انداختم که متوجه سینی غذا شدم، روی میز گذاشت و بیرون رفت.

منی که از چند دقیقه پیش حالم انقدر بد بود که هیچ چیز نمی تونستم بخورم الان چنان احساس گرسنگی می کردم که خودمم باورم نمی شد تا این حد گرسنه ام باشه! به خورش قورمه سبزی نگاه کردم که از گرما بخارش همراه با عطر سبزی به مشامم می خورد و بدجور دلم رو ضعف می انداخت. یه قاشق روی برنج ریختم و با لذت شروع به خوردن کردم.

حس می کردم اولین باره که به طعم و مزه غذایی که زیر دندونمه دقت می کنم.

صدای مامان باعث شد که سر بالا بیارم:

-از کی بود که این طور با اشتها غذا می خوردی؟

تشر زدم:

-مامان.

خنده کوچیکی کرد و قبل از بیرون رفتنش از اتاق گفتم:

چیزی نگفتم و با دهن پر به لبخند کوچیکی افاقه کردم.

چشم چرخوندم و با نگاه سعی داشتم پیداش کنم اما انگار آب شده بود رفته بود تو زمین، اخمی کوچیکی رو پیشونیم شکل گرفت. گلو خشک شده بود و کف دستام از فرط هیجان و استرس خیس شده بود.

بند کوله ام رو روی شونم محکم تر کردم؛ نمی دونستم باید عکس العملم چطور باشه. نفس عمیقی کشیدم که فشار دو ضرب انگشتی رو روی شونم حس کردم، برگشتم که نگاهم با نگاه تیام تلاقی کرد.

-س... سلام.

با لبخند اجزای صورتم رو از نظر گذروند و جواب داد:

-علیک سلام، این سگرمه های توهم گره خورده چی می گه؟

اخمام رو از هم باز کردم، لبخند ریزی زدم و چیزی نگفتم. خم شد نزدیک صورتم و ادامه داد:

-دیگه ول کنت نیستم.

ابروهام رو بالا دادم آروم غر زدم:

-عه تیام!

سرعت ضربان قلبم بالا گرفت، یه قدم اومدم عقب. سر به زیر انداختم که صدای بلند مینا از پشت سر باعث شد که به خودمون بیایم.

-اوه اوه، چی می بینم؟ زیبا حمیدی، دختری که نه هیچ وقت لبخند می زد و نه خجالت می کشید حالا هردو واقعه رو به عینه مشاهده می کنیم!

خنده بلندی کرد که نگاه چپی اندختم، نیشگون ریزی از بازوش گرفتم اما فایده ای نداشت و پر رو ادامه داد:

زیبای ممنوعه

-یعنی علتش چی می تونه باشه؟

نگاهش رو از من به تیام سر داد و مرموز جواب داد:

-عشق!

اخمی کردم و دستش رو محکم گرفتم.

-خب، بریم.

با خنده ی همیشگی، بی توجه حرفی که می خواست رو به زبون آورد:

-حالا لو می دمت، آقای فرهمند این دختر عاشقته، والله خیلی دوستت داره. می گم یه مدته از خوردن و خوراک افتاده!

دستش رو کشیدم و از تیام دور شدیم کنار گوشش غریدم:

- دو دقیقه در اون دروازه بلا رو ببند.

خندی ریزی کرد. نگاهم رو به پشت سرکشوندم که دیدم با لبخند ملیحی نظاره گر بود.

با دو خودمون رو به کلاس رسوندیم. بماند که چقدر از دست مینا عصبانی شده بودم و خوش متوجه اشتباهش شد و تا آخر کلاس لام تا کام حرفی نزد.

این بین نگاه های خیره تیام بد جور درگیرم می کرد و باعث شد که هیچی از درس نفهمم، نگاه های پر مفهومی که حتی با دزدیدن چشمم از شون قلبم رو برای چند ثانیه به لرزه در می آورد.

دوماه بعد

آنا

دوماه گذشته بود و هیچ خبری از پویان نبود، عجیب بود که هیچ خبری ازم نمی گرفت. تو دانشگاه از دور گاهی نگاهی می کرد اما انگار رغبتی برای اومدن به سمتم نداشت و بیشتر اوقات یه جورایی خودش رو از دیدم محو می کرد طوری که حتی دو روز یک بار هم نمی دیدمش.

بی حوصله صندلی رو کشیدم عقب و نشستم، موبایلم رو از روی میز برداشتم و به نت وصل شدم. خیره شدم به پی امای پی در پی دوست. حدود شونزده تا پی ام! شروع کردن به خوندن:

زیبای ممنوعه

-سلام.

-کجایی؟

-جواب بده دارم نگران می شم.

-زنگ می زنما

و....

پی امایی که همش یه مفهوم داشت، این که نگرانت هستم! در صورتی که من منتظر یکی دیگه بودم یه نفر که فقط یه پی ام ساده حتی، حتی یه سلام بفرسته اما این فقط در حد خیال بود.

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید، با بغض شروع کردم به جواب دادن:

-سلام من حالم خوبه نگران نباش، من یه کم حالم بد بود.

بلافاصله دید و جواب داد:

-چرا؟ چی شده؟

با دل پر همه چیز و نوشتم و تعریف کردم که در نهایت نوشت:

-دوستش داری؟

شروع کردم به گریه کردن، همینطور که آروم اشک می ریختم تایپ کردم:

-دوستش داشته باشم؟ برای اون مهمه؟ اگه مهم بود حداقل یه زنگی می زد! خودت نگاه کن تو هر روز یه سوالی پرسیدی، نگران شدی، یه چیزی گفتمی اما اون چی؟

بعد از ارسال جواب داد:

-برو اعتراف کن. اصلاً عاشقش هستی؟

آه از نهادم بلند شد، نوشتم:

-نبودم که انقدر عز و جز نمی زدم، عاشقشم دیگه.

منتظر موندم تا چیزی بگه اما جواب نداد. بعد از گذشت نیم ساعت خسته شدم و موبایل رو گوشه ای پرت کردم.

زیبای ممنوعه

همون لحظه موبایلم زنگ خورد، تیام بود. جواب دادم:

-جانم؟

-سلام آنا خوبی؟

کلافه دستم رو روی پیشونیم گذاشتم.

-آره عالی!

تک خنده ای کرد.

-این حجم از انرژی که تو این چند روز تحلیل رفته رو خیلی دوست دارم.

بی حوصله گفتم:

-تیام لطفاً! حوصله ندارم.

سریع گفت:

-باشه باشه، در مورد خودته عاشق همون وظیفه ای که بر عهده ام گذاشتی. تند سرجام وایستادم و با دقت گوشام و تیز کردم. مکث کوتاهی و ادامه داد:

-من در مورد اون پسری که گفتم تحقیق کردم، پسر خوبییه با هیچ دختری ام در حال ارتباط نیست این اصلی ترین جزء موضوع بود خواهر گلم.

نفس حبس شده ام رو فوت کردم، با لبخندی که این روزا به ندرت رو لبام نقش می بست جواب دادم:

-ممنونم تیام تیلی خیلی ممنونم.

-خواهش می کنم، من قطع کنم. کاری نداری؟

زودگفتم:

-نه نه برو خداحافظ.

بعد از قطع کردن گوشی رو کنارم گذاشتم. شروع کردم به ماساژ دادن شقیقه هام که یه مقدار تیر می کشید. تو فکر فرو رفتم، گیرم که آدم درستی باشه هرچوری که باشه رفتارش مهمه! باید حس قلبیش رو می فهمیدم که حدوداً فهمیدم.

زیبای ممنوعه

به یاد حرف دوستم افتادم که گفت اعتراف کن! پوزخندی زدم، هیچ وقت اعتراف نمی کنم تکلیفم رو مشخص می کنم.

تنها امیدم این بود که اون چیزایی که تصور می کردم نباشه، این که دوستم نداشته باشه و فقط به عنوان عروسک بازی دستش بوده باشم!

تیام

با لبخند دستاش و تو دستم گرفتم.

-خب، بگو ببینم این دعوت یهویی مناسیتش چی بود؟

با شیطنت بهم خیره شد.

همون لحظه کیکی روی میز گذاشته شد و بلافاصله صدای متدد جیغ و دست به گوشم رسید.

با تعجب برگشتم که چند نفر از هم کلاسی ها و دوستانم رو دیدم، لبخندی به پهنای صورت روی لبم شکل گرفت.

به کیک خیره شدم "مهربون ترین تولدت مبارک"

نگام رو به نگاه زیبا دوختم، با ذوق خم شد سمتم و آرام زمزمه کرد:

-تولدت مبارک قربونت بشم، ایشالله صد و بیست سالگیت. می خواستم شب جشن بگیرم اما به اصرار دوستات نشد ببخشید دیگه.

مشتش رو باز کرد، گردبندی که پلاکش اسمم بود. پلاک و نزدیکم گرفت و با لبخند گفت:

-تو هر کلمه از اسمت اسمم ریز هک شده.

با دقت نگاه کردم، رو کلمه T خیلی ریز اول اسم زیبا کلمه Z حک شده بود و به ترتیب به همین شکل.

همون طور که به سمتم مایل شده بود دستام رو قاب صورتش کردم برام مهم نبود الان چند نفر کنارمون بودن، مهم نبود چه فکری می کنن.

با عشق نگاهش کردم و لب زدم:

-هیچ وقت ولت نمی کنم.

انگار بغض کرد. صورتم رو بردم جلو و پیشونیش رو نرم بوسیدم که صدای جیغ خفه دخترا رو به وضوح شنیدیم.

زیبای ممنوعه

زیبا با خجالت نشست رو صندلی و لمای گل افتاده اش من رو به خنده می انداخت.

دو ماه از اون روزای تلخ و کذایی می گذشت، باورم نمی شد که زیبای خوش اخلاق و مهربون همون زیبا باشه! صدای یکی از دوستانم بلند شد.

-تیام داداش عشق بازی رو بزار برای آخر شب، الان کیک و بیر بده ما بریم دلمون ضعف رفت.

با ابروهای بالا رفته جواب دادم:

-تو به خاطر من اومدی یا برای کیک؟!

با لبخند یه وری گفت:

-معلومه، کیک!

کم نذاشتم و مثل خودش پر رو جواب دادم:

-عه! اینطوریه؟ باشه کادو بده کیکت و بگیر.

مثل دخترا با عشوه اومد نزدیکم و گونم رو بوسید، صداش رو نازک کرد و بلند گفت:

-تولدت مبارک عشقم.

چشمام و ریز کردم خواستم حرفی باز نم اما تا به خودم پیام کاری کرد که قیافم جمع شد.

انگشت تشاره اش رو تا ته برده بود داخل کیک و بلافاصله گذاشت تو دهنش.

زیبا که کنارم ریز می خندید گفت:

-تیام ولش کن گناه داره، صبحانه هم نخورده بود به من گفت کیک و دیر ببرید خودم اقدام می کنم.

در حالی که انگشتش رو با ملچ ملوچ زبون می کشید گفت:

-زن داداش ما فهمید، اما این داداش ما که یه عمر رفیق ماست نفهمید!

بلند گفتم:

-حداقل شمع و بیارید فوت کنم بعد کیک ببرم.

زیبای ممنوعه

زیبا با مهربونی چاقوی مخصوص کیک که دورش ربان پاپیون شده بود رو داد دستم و رفت کنار.

هنوز چاقو رو به قصد بریدن کیک نبرده بودم، محمد دوستم داشت عکس می گرفت که متوجه شدم زیبا کنارم نیست؛ تیز سرم رو آوردم بالا و با نگاه عمیقم متوجه اعتراضم به نبود حضورش شد که زود کنارم اومد.

با لبخند رو به محمد گفتم:

-حالا چندتا از اون عکسای باحال بگیر.

بعد از گرفتن عکس و پخش کردن کیک به کمک زیبا کم کم همه عزم رفتن از کافه کردیم.

نگاهم به گردنبندم افتاد که زیر نور آفتاب خودنمایی می کرد.

-خوشت اومده؟

درحالی که دستش تو دستم بود فشار محکمی داد و سر تکون دادم. کنار هم قدم می زدیم که صدای یکی از بچه ها باعث شد متوقف شیم.

آروم برگشتم که خودش رو تند تر رسوند.

-بله؟

-داداش بازم تولدت مبارک.

دستم و آوردم بالا و دو ضرب زدم رو شونش.

-ممنون.

نگاهی به زیبا انداخت و گفت:

-تیام فردا تولد یکی از بچه هاست گفت بگم بیاین؟

یه تای ابروم بالا رفت.

-کی؟

-موسی خانی!.

زیبای ممنوعه

اخمام تو هم گره خورد. نگاه چپی بهش انداختم که خیلی خوب پی برد که نباید این دعوت و پیش روم می گفت چون قطعاً از اون پسر نفرت داشتم!

سری تکون دادم و بدون هیچ حرفی چرخیدم و به راهم ادامه دادم. واقعاً با چه رویی درخواست داده بود رو نمی دونم! چند بار پا پیچ زیبا شده بود و می دونست که من زیبا رو دوست دارم، نه اون بلکه همه بچه های دانشگاه از علاقه من خبر داشتن ولی اون حتی بهم گفت که به یه نحوی زیبارو از ازم می گیره! همین نفرت رو تشدید می کرد و باعث می شد که دیوونه شم.

-تیام؟

همون طور که تو افکارم غرق بودم جواب دادم:

-جانم؟

-بریم؟

نگاه جدی انداختم.

-خودت می دونی نظر من چیه پس نپرس.

معتراضانه جواب داد:

-چی می شه خب؟ هم بهمون خوش می گذره هم اگه بریم بهش ثابت می کنی که برات مهم نیست اما اگه نری بدتر بهش می فهمونی که ازش نقطه ضعف داری.

جوابی ندادم. تا حدودی حق داشت و نمی دونستم چی بگم

-بریم؟

بازم جوابی ندادم که سرجاش وایستاد.

برگشتم نگاهش کردم.

-چی شد؟

مثل دختر بچه های کوچیک غر زد:

-عه تیام بگو دیگه!

زیبای ممنوعه

تک خنده ای کردم و دستش و کشیدم.

-تا شب بهت خبر می دم.

خندید و چیزی نگفت.

زیبا مشخص بود خسته شده برای همین زود رسوندمش خونه و بعد به سمت کارخونه حرکت کردم. باید یه کم به بابا کمک می کردم، جدیداً دیر به دیر سر می زدم و به کارا رسیدگی می کردم.

گوشیم زنگ خورد، آنا بود. جواب دادم:

-سلام.

صدای پر نشاطش بعد از این چند وقت به گوش می رسید که نشون از اون خبر خوبی بود که بهش دادم.

-داداش، میای خونه من و ببری بیرون یه کم بگردیم. حوصلم سر رفته.

با لبخند جواب دادم:

-خانوم کوچولو باید برم کارخونه یه کار دارم.

با ناراحتی گفت:

-داداش من برنامه ریختم امروز.

با خنده بلندی گفتم:

-می دونم برای تولدم برنامه ریختی آجی گل اما شب میام خونه جشن کوچیک می گیریم نگران نباش.

جیغ بلند کشید:

-نه تو از کجا فهمیدی؟ دیگه سورپرایز نمیشی.

خندیدم و تو یه فکر آنی گفتم:

-فردا با زیبا یه جشن دعوتیم می....

نداشت حرفم کامل تموم شه سریع جواب داد:

زیبای ممنوعه

-آره آره.

-خب، باشه کاری نداری من قطع کنم.

-نه بای.

بعد از قطع کردن ماشین رو گوشه ای پارک کردم، پیاده شدم و عینک آفتابیم رو به چشمم زدم. به کلیدی که تو جیبم بود چنگی زدم و در کارخونه رو باز کردم.

-سلام آقا.

نگاهی به مش رحیم نگهبان و آبدارچی کارخونه انداختم. رفتم جلو دستی دادم.

-سلام عمو خوبی؟

سرش و تکونی و داد. از کنارش رد شدم و رفتم داخل کارخونه که عمو کیان دوست صمیمی بابارو دیدم.

-سلام عمو جان.

با دیدنم لبخند یه وری زد.

-به به گل پسر، چند وقته نیستی.

رفتم نزدیک و دستی دادم، بغلش کردم و جواب دادم:

-یه کم مشغول بودم.

نگاه سر تا پای انداخت.

-ماشالله ما که تورو هر وقت میبینیم یه سانت قدمی کشی.

مکشی کرد و ادامه داد:

-کم کم وقتشه ازدواج کنی، شده بیست و هشت سالت شد.

برام عجیب بود که عمو از کجا می دونست. خواستم چیزی بگم که حرفش مانع حرف زدنم شد.

-بدو برو داخل دفتر بابا کارت داره. خدانگهدار.

با قدمای بلند به سمت دفتر رفتم و با بسم الله زیر لبی دستگیره در رو به پایین فشار دادم و رفتم داخل.

-سلام پدر.

نگاه چرخوندم که دیدم عینک به چشم با دقت مشغول بررسی پارچه اس. با صدای من سرش رو آورد بالا و نیم نگاهی انداخت.

-سلام.

رفتم نزدیک تر و گفتم:

-کمکی کاری از دستم بر میاد انجام بدم، داخل کارخونه هم انگار کسی نبود.

سرش و آورد بالا و با اخم جواب داد:

-از این به بعد یه ذره مسئولیت پذیر باش.

سرم و پایین انداختم و چیزی نگفتم که تند گفت:

برو از اون صندوق یه پاکت قهوه ایه گذاشتم بردار.

سریع حرفی که زد رو انجام داد و پاکت بزرگ رو برداشتم و گرفتم سمتش.

-بفرما بابا.

با نگاه تیری گفت:

-بازش کن و ببین.

یه کم تعجب کردم و استرس گرفتم. با کنجکاوی بسته رو باز کردم که شکه شدم.

-ب... بابا!

هفتاد درصد کارخونه رو به نامم زده بود و فکر نمی کردم که همچین کاری کنه.

اومد نزدیکم و دوتا دستاش رو روی شونه هام گذاشت.

-تولدت مبارک.

زیبای ممنوعه

ابروهام رفتن بالا.

-یادت بود؟

با این که سنش از من بالاتر بود اما همون قدرت و جذبه ای رو داشت که به قول مامان سنگ در برابرش می شکست. بغلم کرد و کنار گوشم گفت:

-درسته اونقدری که مثل پروانه دور آنا می گردم دور تو نمی گردنم اما بین تو و آنا یه فرق بزرگیه که اون دختره و ناز داره، منم باید وظیفه پدریم رو به عمل بیارم که البته مامان برات کم نداشت برای این که کمبودی حس نکنی منم همیشه حواسم بهت بوده و هست تولدای دوتاتونم همیشه یادم هست پسر خوب.

-ممنونم بابا، مرسی که من و قبولم داری ممنون از اعتمادت به این که می تونم به کارای کارخونه رو رسیدگی کنم اومد عقب و با دستای بزرگش دو ضرب آروم زد به صورتتم.

-وقتشه که کم کم زن بگیری؟ اقدام می کنی یا با مادرت همین روزا یه دختر خوب پیدا کنیم؟
اخمی کردم.

-بابا لطفاً بزار بر عهده خودم.

سری تکون داد و با خنده شیرینی گفت:

-به به پس کسی رو هم سراغ داره شیر پسر.

با خجالت سری پایین انداختم.

-بابا اگه کاری نداریم بریم.

-بریم بریم مامان و آنا منتظرن.

آنا

زیبای ممنوعه

دیشب تولد تیام بود و انقدر تو خونه جیغ سوت زدم و رقصیدم که خودمم تعجب می کنم مگه چه خبر بود؟ انقدر که صدام گرفته بود.

یاد گردنبندش افتادم، ماشالله زیبا خیلی خوش سلیقه بود و اون گردنبند خیلی تو گردن تیام خودنمایی می کرد.

مامان براش ست لباس اسپرت گرفته بود که الحق بهش می اومد. منم یه ادکلن ورساچ گرفتم که همون لحظه دوتا پیس زد و بو رو به مشامش کشید اما در کمال تعجب قیافش جمع شد! دید که بغض کردم از دلم در آورد و گفت خیلی خوش بو هست و دوستش داشت.

تو افکارم غلت می زدم که پویان رو دیدم، بی تفاوت از کنارم گذشت. آروم صداش زدم اما مطمئنم که شنید ولی انگار چیزی نگفتم.

دویدم سمتش و دستش رو کشیدم.

-صبر کن ببینم.

سرد نگام کرد.

-کجا؟

جوابی نداد و با همون نگاهی که سردیش بدنم رو لرزه می انداخت اجزای صورتم رو از نظر گذروند.

اخم ریزی کردم و غر زدم:

-چرا این جورى نگام می کنی پویان!؟

ابروهاش رو داد بالا.

-چه جورى؟

بغض کردم.

-پویان خودت می دونی، چرا ازم فرار می کنی؟ چرا، چرا انقدر سرد نگام می کنی؟

-چون خودت خواستی! مگه اول خودت فرار نکردی ازم؟ مگه نگفتی یه مدت نیستم اما یه مدت کم شد دو ماه!

بغضم شکست، با چشمای پر خیره شدم بهش و غصه تمام این روزا رو با صدای نیمه بلند خالی کردم:

زیبای ممنوعه

-تو کجا بودی؟ من نبودم تو کجا بودی؟

اشکام روونه گونه ام شد.

خواست حرفی بزنه که اجازا ندادم.

-این همه وقت یه غریبه که نه میشناسمش نه دیدمش نگرانم بود هرکی که می تونست حالم و پرسید اما تو چی؟

هق زدم و مشتم و محکم کوبیدم به سینه اش.

-اینجا قلب نیست سنگه! که اگه سنگ نبود الان با اشکی که می ریختم سرد نگام نمی کرد! این اشکایی که هرشب باهاشون به

خواب می رم اما تو....

سینه ام به خس خس افتاد. کوله ام رو زمین افتاد و زانو هام شل شد، منی که جلوی پاش به ستوه اومده بودم اما برای اون انگار

یه اتفاق عادی بود. دلم اون پویانی رو می خواست که هر لحظه نگرانم بود. چرا کمکم نمی کرد؟ چرا براش مهم نبود؟

سرم داشت گیج می رفت، از تو کوله مشکیم اسپره ام رو چنگ زدم و دوبار فشار دادم تا نفسم بالا اومد.

سعی کردم به خودم پیام. به سختی از جام بلند شدم.

نمی دونم اشتباه می دیدم یا واقعاً درست بود، چشماش شفاف شده بود و برق می زد خون دورش رو گرفته بود.

دلم پر بود و کلی حرف برای گفتن داشتم با گریه ادامه دادم:

-خدا لعنتت کنه، نمی دونم چرا؟ نمی دونم کی عاشقت شدم اما تو....

مکشی کردم و ادامه دادم:

-خیلی نامردی پویان به خدا نمی بخشمت، به خاطر امروز نمی بخشمت.

چشماش رو روی هم فشار داد اما حرفی نزد، شدت گریه ام بیشتر شد و ملتسمانه خیره شدم بهش.

چرا این جور شدی؟

چشماش رو باز و لبش رو با زبون تر کرد خواست حرفی بزنه، ته دلم خوشحال بود حتماً می خواست معذرت خواهی کنه،

حتماً پشیمون بود.

-کاری نداری برم؟

زیبای ممنوعه

با حرفی که زد انگار آب یخ روم خالی کردن.

دستم رو پیشونیم فشار دادم. این بار من جوابش رو ندادم و بی توجه بهش از کنارش رد شدم.

سرم سنگین بود و حس می کردم نفسم بالا نیاید، آروم اشک می ریختم و راه می رفتم.

راه رفتم کم کم به دویدن تبدیل شد، نمی دونستم می خوام کجا برم فقط دوست داشتم فرار کنم.

فرار از خاطره هایی که هر لحظه ذهنم و مثل مته سوراخ می کرد.

فرار از قلبی و احساسی که هر لحظه سرکوب می شد.

فرار از خودم.

به اطراف نگاه کردم، اینجا کجاست؟ کجا اومده بودم؟ به دیواری تکیه دادم و آروم لیز خوردم.

زیر لب زمزمه کردم:

-خدایا از خودم متنفرم.

سرم رو روی زانوم گذاشتم این بار بی محابا و با صدای بلند گریه می کردم، مگه گناه من چی بود؟ چرا بازم به کاهدون زده بودم؟

با مشت کوبیدم به سینم و رو به آسمون گفتم:

-باید چی کار کنم تا دیگه گول نخوره؟ تا انقدر زود دل نبندد خدا؟

سرم از شدت درد داشت منفجر می شد، صدای زن فال فروشی بالا سرم شنیدم. با چشمای خیس نگاهش کردم.

آروم پرسید:

-فال میخوری؟

تو همون حال بد لبخند تلخی زدم و از کیفم پنج تومنی درآوردم و دادم بهش.

-خدا حاجتت و بده دختر.

فالی از دسته اش داد دستم.

اشکام و پاک کردم بع بسته صورتی رنگ دستم نگاه کردم و فال و از بسته خارج کردم.

شروع کردم به خوندن:

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع

شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید به چشم غم پرست

بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشته صبرم به مقراض غمت بریده شد

همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو

کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم توست

این دل زار نزار اشک بارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست

ور نه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است

با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت

تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو

چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

زیبای ممنوعه

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین

تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

آتش مهر تو را حافظ عجب در سر گرفت

آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

انتظار برای رسیدن به مقصود و مراد دل باعث شده آرام و قرار از دست بدهید. برای عبور از سختی‌ها صبوری پیشه کرده و اراده راسخ داشته باشید.

کبر و خودبینی را کنار بگذارید مخصوصاً در برابر کسی که عاشقش هستید زیرا با از دست دادن او دچار خسران و حسرت عظیمی خواهید شد.

ناامیدی گره از کار شما باز نخواهد کرد، با یاد خدا قدم بردارید که تا سرمنزل مقصود راهی نمانده است.

پوزخند ریزی رو لبم نقش بست، یعنی باید بازم امیدوار می بودم؟ خواستم فال رو پاره کنم اما پشیمون شدم و داخل کیفم انداختم.

چند دقیقه ای تو همون حال نشستم، چندتا نفس عمیق کشیدم. از تو گوشه به خودم نگاه کردم، بینی قرمز و چشمای پف کرده و رنگ پریدگیم به شدت مشخص بود.

قلبم یه کم تپش داشت ولی یه جورایی داشتم با این قضیه کنار میومدم.

همینطور که موبایلم و نگاه می کردم تو دستم لرزید و زنگ خورد به اسم نگاه کردم، زیبا بود.

بی حال و حوصله جواب دادم.

-بله؟

صدای پر انرژی و شادش تو گوشم پیچید:

-سلام، کجایی؟ نمای اینجا؟

لبای خشکم رو با زبون تر کردم:

زیبای ممنوعه

- کجا؟ چه خبره مگه؟

با تعجب جواب داد:

-عه، مگه قرار نیست امشب بریم تولد؟ بیا خونه من به تیام میگم بیاد اینجا سه نفری بریم.

دستم و کوبیدم به پیشونیم، پاک قضیه رو فرلموش کرده بودم.

-می تونم نیام؟

جدی و کمی عصبی گفت:

-یعنی چی؟ مگه تیام در جریانت نذاشته بود؟ به خدا ناراحت می شه اگه تولد نیای! چرا اذیت می کنی آنا؟ تو که پایه این شرایط بودی.

سعی کردم تمام التماسم رو تو صدام بریزم و بهش بفهمونم که نمی تونم بیام.

-زیبا جونم می شه خودت یه کاریش کنی؟ هوم؟ لطفاً.

با غر جواب داد:

-تا نیم ساعت دیگه اینجا می بینمت، به تیام اطلاع دادم پیش منی. بای بای.

خواستم چیزی بگم که صدای بوق گوشی باعث شد حرفم و قورت بدم.

آروم از جام بلند شدم و خودم و تکوندم، کوله رو روی دوشم گذاشتم و حرکت کردم سمت خیابون تا دست تکون بدم و بلکه یه ماشین پیدا شه تا من و برسونه به مقصد.

زیبا

باعث تعجبم می شد، اون دختری که همیشه تو هر موقعیتی روحیش رو حفظ می کرد حالا انگار با کسی که صحبت می کردم اون نبود، انگار با کسی صحبت می کردم که تمام امیدش رو از دست داده و هیچ انگیزه ای نداره.

براش رژ گونه رو روی میز رها کردم و به خودم خیره شدم، لبخندی زدم آرایشم همون طوری که خواستم شد یه آرایش اسموکی خیلی خوب، فقط رژم یکم پر رنگ بود.

نفسم رو فوت کردم، کسی که این روزا لبخندای بی دلیل گذشته هام رو بهم برگردونده بود؛ هر لحظه فکر کردن به این که اگه روزی از اون فاجعه خبر دار شه چه حالی به روز من و اون میاد تنم رو به لرزه می انداخت.

حاله اشک چشمم رو پر کرد که زیر لب زمزمه کردم:

-ای بابا گریه نکن، گریه نکن اون پیش تو می مونه!

با صدای زنگ اف اف که خیلی ضعیف به گوش می رسید از جام بلند شدم و با دو رفتم بیرون، در حالی که طاهره خانم به سمت اف اف می رفت از نرده خم شدم و بلند گفتم:

-طاهره خانم بگین بیاد بالا.

-باشه دخترم.

رفتم داخل اتاق، چه قدر نا مرتب بود! زیر لب بی خیالی گفتم، مشغول جمع کردن وسایل ریخته شده روی میز شدم که در اتاق باز شد.

برگشتم و با لبخند دندون نمایی سلامی گفتم، خواستم برگردم و به کارم ادامه بدم اما چیزی که دیدم اجازه نداد و باعث شد که مجدد سر بچرخونم سمتش.

با ابروهای بالا رفته بهش خیره شدم، دلم هری ریخت و با شکه گفتم:

-آنا؟! چی شده؟! چش... چرا چشمت انقدر قرمزه؟

با لبخند زورکی که تصنعی بودنش از اون دور خودنمایی می کرد اومد نزدیکم و بی حوصله جواب دادم:

-لطفاً، اگه بخوام تعریف کنم بازم اعصابم به هم می ریزه می شه نگم؟

سرم رو تند تکون دادم.

-البته، خب بشین.

سوالی نگام کرد که با اخم گفتم:

-بشین اینجا.

زیبای ممنوعه

و به میز آرایش اشاره کردم و ادامه دادم:

-خودت رو آماده کن.

ملتمسانه نگام کرد که غر زدم:

-جشن تولده دختر، عزا نمی ریم که! هرچی ازم بخوای اوکیه اما اجازه نمیدم با مانتو و مقنعه، چهره ای که از فرط گریه زیاد پف کرده بیای تولد.

مکشی کردم و ادامه دادم:

-آها بعداً به تیامم مجبوری توضیح بدی چون اون مثل من نمیگه نگو و سیر تا پیاز قضیه رو باید توضیح بدی.

با بغض نشست رو تخت، با چونه لرزون در حالی که سرش پایین بود آرام و گفت:

-آخه چه خاکی بریزم تو سرم نیام په می شه؟ هوف.

چنان مظلوم گفت که دلم کباب شد، رفتم نزدیکش و دستام و قاب صورتش کردم خواستم صورتش رو بیارم بالا که دستام خیس شد، با حیرت زمزمه کردم:

-چی باعث شده این طور مثل ابر بهار بشی آخه گل دختر؟ من اصلاً با این آنا آشنا نیستم.

هقی زد، که دلم ریش شد.

بغلش کردم که انگار منتظر بود، شروع کرد به اشک ریختن. آرام و بی صدا اشک می ریخت منم نمی تونستم چیزی بگم برای همین اجازه دادم تا خودش رو خالی کنه.

شاید ده دقیقه یا بیشتر گذشته بود که اومد عقب.

-مرسی نیاز داشتم.

ناراحت نگاهش کردم که لبخند تلخی زد.

-ای بابا اونطوری نگام نکن.

به میز آرایش خیره شد و گفت:

-تو انجام بده، من دل و دماغ ندارم.

زیبای ممنوعه

سرم رو تکونی دادم. زود رفت روی صندلی نشست و فقط نیم ساعت وقت اضافه داشتیم برای همین تند شروع به آرایش کردن صورتش شدم که شامل رژ گونه هلویی، خط چشم نازک کشیده، ریمل بود. رژ لب قرمز مات زدم اما برای این که زیبایی آرایش لبش بیشتر بشه یکم برق لب شاین دار زدم که خیلی خوب رو لبش جلوه می کرد. یه مقدار با حالت دهنده ابرو ابروهاش رو حالت دادم و دست از کار کشیدم.

-چشمات و باز کن خانم.

آروم باز کرد و گفت:

-اوم، خیلی خوبه دختر.

سرش رو به چپ و راست تکون داد و در حالی که نگاهش به آینه بود ادامه دادم:

-لبام و دوست دارم.

هر دو خندیدیم، از جاش بلند شد که گفتم:

-نه نه صبر کن یه لباسم انتخاب می کنم بیوش.

از داخل کمد یه پیراهن تا بالای زانو برداشتم که آستیناش بلند بود و قسمت شونه هاش یه مقدار پف داشت. رنگش قرمز بود مطمئن بودم که خیلی به آنا میاد.

گرفتم سمتش که بی حوصله نگاهی انداخت و سر تکون داد، رفت داخل حمام تا لباسش رو عوض کنه و بعد از پنج دقیقه بلاخره اومد بیرون که لبخندی به پهنای صورت زدم.

-وای چقدر بهت میاد!

آنا پوست سفیدی داشت و چشم ابرو مشکی بود، همینم باعث شده بود که اون پیراهن ساده به طرز چشم گیری زیباتر نشونش بده.

با ذوق دستش رو گرفتم و نشوندمش روی صندلی.

کش پاپیون دار قرمز رو برداشتم که پاپیون بزرگی داشت. موهای بلند مشکیش رو از بالا محکم جمع کردم.

-آخ!

با خنده جواب دادم:

زیبای ممنوعه

-بکش خوشکلم کنه دیگه خانوم.

طره ای از موهای جلوش رو ریختم رو صورتش و با کش موهای عقبش رو دوم اسبی بستم.

اتو بابلیس که از خیلی وقت پیش بخاطر موهای خودم تو برق بود رو برداشتم موهای آنا که فرق از چپ بود رو انتهایش رو یکم فر کردم.

-خوبه؟

به آینه نگاه کرد و با خنده جواب داد:

-خودمونیما خیلی خوب شدم.

لبخند زد و چیزی نگفتم. برگشت سمتم و با تعجب گفت:

-من تورو درست حسابی ندیدما، مانتو رو در بیار شال و بردار ببینم با خودت چه کردی؟

لبات که به چشم خواهری خیلی خوردنی شده چشمام که وحشی بود یه ذره تیره کردی وحشی ترشون کردی.

پست چشمی نازک کردم:

-نه این که لبای جناب عالی اصلاً تو چشم نیست.

مانتوم رو درآوردم و شالم رو برداشتم که سوتی کشید.

-نکن!.

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

-با دل داداشم میگم.

سری و سوالی چرخوندم و گفتم:

-ها؟!.

-با دل داداشم اینطور بازی نکن خواهر من، امشب یا یه کار دست تو میده یا خودش.

خندیدم و دیوونه ای نثارش کردم.

زیبای ممنوعه

تو آینه به خودم نگاه کردم؛ لباسم شامل دو تیکه نیم تنه یقه بسته و دامن اندامی بلند سفید می شد که پارچه اش شنی لمه بود و رو یقه لباسم حسابی سنگ کاری شده بود.

موهامم بابلیس رو یه طرف شونم رها شده بود که تا روی پهلوم می رسید.

صدای زنگ موبایلم باعث شد که چشم از آینه بگیرم و به صفحه موبایل چشم بدوزم.

اوه تیام بود.

زود رو به آنا گفتم:

-تو زود مانتو و شالت و بزار برو تیام اومده.

-باشه باشه.

موبایلم رو جواب دادم:

-جانم؟

صدای مهربونش تو گوشم پخش شد.

-سلام خانم گل خودم، حاضری؟

با لبخند جواب دادم:

-آره عزیزم، دارم میام.

-باشه منتظرم.

آنا تند رفت پایین و در همون حال بلند گفت:

-زود بیا.

گوشی رو قطع کردم و داخل کیف دستیم گذاشتم. مانتوم رو پوشیدم و شالم رو روی سرم مرتب کردم.

به موهای جلوم نگاه کردم که فرق از وسط باز کرده بودم به صورت حلال تا انتهای گوشم برده بودم برای محکم کاری دوتا

سنجاق برداشتم و از زیر سنجاق زدم.

که صدای مامان رو شنیدم.

زیبای ممنوعه

-بسه، خوشکلی دخترم بسه.

با استرس برگشتم سمتش و نفس عمیقی کشیدم:

-مطمئن؟

سرش رو به نشونه آره بالا پایین کرد.

خواستم برم که دستم رو گرفت.

-این دختر کی بود؟!

با تعجب گفتم:

-یکی از دوستای دوران راهنماییم که خیلی باهاش صمیمی بودم الانم دارم همراهش میرم تولد یعنی یکی از بهترین دوستام هست.

در حالی که تو فکر فرو رفته بود آروم گفتم:

-این دختر خیلی چهره اش آشنا بود.

دستام رو روی شونه هاش گذاشتم.

-وای من خیلی وقته مامانش و ندیدم اون موقع کوچیک بودم که گاه می دیدم خیلی مهربونه، باید تورو باهاش آشنا کنم مامان در کل خانواده خوبین.

در حالی که دکمه های مانتوم رو می بستم گفتم:

-کاری نداری لاله خاتون؟

با اخم ریزی جواب داد:

-به همون مادر قانعم خاتون پیشکش.

سر خم کردم.

-چشم مامان لاله.

زیبای ممنوعه

لبخندی زد و اما انگار باز ذهنش درگیر بود و نمی دونستم علتش چیه، توجهی نکردم و زود پله هارو رفتم پایین و از خونه زدم بیرون.

تیام

با دیدن آنا اخم کوچیکی کردم و لبخند ریزی زدم، خوشکل شده بود اما رژش یکم زیادی قرمزیش رو به رخ می کشید.
با غر گفتم:

-اون ماتیکت و کمرنگ کن آنا، چه خبره!؟

پشت چشمی نازک کرد و بی حوصله جواب داد:

-تیام لطفاً رو رگ غیرت نرو نگران هم نباش امشب زیاد اعصاب ندارم کسی هم دورم نمیاد با این حجم از گوشت تلخی که بخوای مراقب باشی، امکانش هست سر به سرم نداری؟

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم که با همون چشمای مشکلی که انگار نم دار بود و سعی داشت غمش رو پنهون کنه نگام کرد و لبخند کوچیکی زد.

-اون طوری نگاه نکن با دوست صمیمیم بحث کردم اونم قهر کرده؛ همین!

دروغ می گفت چشمام و نازک کردم که با حرص نیشکونی از بازوم گرفت و داد زد:

-میگم اون طوری نگام نکن.

چیزی نگفتم که ادامه داد:

-آها زیبا داره میاد به اون اونجوری نگاه کن.

سرم رو چرخوندم با باز شدن در ماشین و نشستنش داخل بهش خیره شدم.

تو اون نور کمی که به صورتش روشنایی بخشیده بود خیره شدم به زیبایی که حالا بیشتر از قبل شده بود.

انگشت اشارم رو زیر چونش گذاشتم سرم رو به جلو خم کردم. نفس عمیقی و عطرش رو به مشامم کشیدم و آروم زمزمه کردم:

-امشب دیوونه می شم؟ نه!؟

صدای آنا باعث شد که به خودم بیام.

زیبای ممنوعه

-خب، دیگه چی؟ جلوی یه جوون مجرد هم رعایت نمی کنید؟

تک خنده ای کردم و جواب دادم:

-الهی که این جوونم چشم و گوش بسته اس.

یا تاکید گفت:

-صد البته حالام حرکت کنیم فکر کنم تولد دعوتیما.

بدون این که چیزی بگم ماشین و روشن کردم و راه مقصد رو در پیش گرفتم، نصف راه رو رفته بودیم که سکوت سنگینی فضای ماشین رو احاطه کرده بود.

دست بردم تا ضبط و روشن کنم که صدای آنا باعث شد مکث کنم.

-تیام کادو گرفتی؟ من که هیچی نگرفتم گمونم نکنم زیبا چیزی گرفته باشه.

جواب دادم:

-آره گرفتم نگران نباش، تا آخر جشن هم لطفاً خودتون و کنترل کنید زیبا که خودش می دونه اما آنا خانم شما مراقب باش امشب رقص و

با صدایی که جدیت و غضب توش حس می شد غرید و باعث شد بقیه حرفم رو قورت بدم.

-داداش یک بار گفتم امشب میزون نیستم حالا هی بگو.

با تعجب نگاهی به زیبا انداختم و سوالی ابروم رو تکون دادم که شاید چیزی بدونه، که سرش رو داد بالا و زیر لب گفت:

-ولش کن، یه کم دلش گرفته سر به سرش نذار.

لبم و کج کردم و چیزی نگفتم، ضبط و روشن کردم.

تا آخر راه کسی چیزی نگفت آهنگ لایته که پخش می شد سکوت رو می شکست.

آنا

همراه زیبا از ماشین پیاده شدیم.

زیبای ممنوعه

رو به رو به خونه ویلایی که خارج از شهر بود به چشم می خورد که صدای موزیک کمرنگ به گوش می خورد.

رو به تیام گفتم:

-داداش اونجاست؟

با اخم نگاهی انداخت و با دهن کجی جواب داد:

-آره.

زیبا تشر زد:

-تیام!.

اخماش از هم باز شد و با ابروهای بالا رفته ناچار جواب داد:

-بله؟ خب چی کار کنم؟! به خدا می ترسم یه گندی بزنه! ای بابا، من اصلاً این یارو خوشم نمیاد زیبا.

مثل این پسر بچه های شیطان داشت به زیبا توضیح می داد که گفتم:

-باشه نگران نکن خودت و کوچولوی ناز.

نگاه چپی انداخت که با زیبا پقی زدیم زیر خنده.

جلو تر از ما حرکت کرد و بعد از چند قدم طولانی خودمون و به ویلای بزرگی که صدای آهنگ به وضوح شنیده می شد رسوندیم. یه نگهبان جلوی در بود که تیام بعد از معرفی کردن، خیلی محترمانه مارو داخل راهنمایی کرد.

پله های سنگی که خیلی قشنگ کار شده بودن و دو طرف ستون گچی بزرگ بود که به نرده روی پله ها منتهی می شد.

با دیدن دوتا مجسمه فرشته که خیلی ماهرانه کنار در قرار داشت ابروی دادم بالا و زیر لب سوتی زدم:

-از مال باباشه یا خودش؟

زیبا طوری که تیام نشنوه جواب داد:

-از این پسراییه که به مال می نازن چیزیم از خودشون ندارن، بدون باباش پوچه.

با قیافه جمع سری تکون دادم که در اصلی رو به رو باز شد.

زیبای ممنوعه

نگاه انداختم، یه پسر قد، بلند هیکلی، بور بود و چشماش بدون شک به رنگ دریا بود. نگاهم رو ازش گرفتم اما اون همینطور داشت برانداز می کرد. رفتم داخل که دستش رو آورد جلو.

-از دیدنتون خوش وقتم بانوی زیبا.

خواستم دست ببرم جلو که تیام زود خودش و از پشت زیبا کشید جلو و به جای من دست داد.

-همگی خوش وقتیم فرهاد.

با دیدن زیبا لبخند ژکوندی زد و لب از لب باز کرد:

-زیبا جان مثل همیشه، بزم زیبا تر از همیشه.

به تیام نگاه کردم که پره های بینیش از فرط عصبانیت باز و بسته می شد. زیبا هم کم نداشت و دستش رو دور بازوی تیام حلقه کرد با جدیت جواب داد:

-ممنون از تعریف اما دیگه لزومی به این همه لفظ نیست چون اونی که باید پیشم باشه هست و اونی که باید تعریف کنه می کنه نیازی به تعریف بقیه نیست درست نمی گم؟

اون با گستاخی لبخندی زد و جواب داد:

-بلاخره من اخلاقم اینطوره که واقعیت هارو به زبون بیارم و اون تعریفی که میگی تعریف نیست واقعیه.

تیام تک سرفه ای کرد و آروم غرید:

-نمی خوای که جشنت خراب شه.

خنده مزحکی کرد و زد رو شونه تیام خواست چیزی بگه که نگاهش به من افتاد.

با اخم نگاهی به من و تیام انداخت و سوالی پرسید:

-معرفی نکردی این همراه دوست داشتنی رو؟ هرچی دختر تک و خاص و دورت جمع می کنی شیطون نمی فهمم علتش چیه؟ قیافه نداریم که داریم پول نداریم که داریم ولی همه دخترای تاپ ریختن برای این پسر.

تیام خواست مشتش رو بیاره بالا که زیبا به زور نگهش داشت، رو به زیبا گفتم که برن سمت میزی و بشینن.

می دیدم که تیام به شدت عصبی بود و نمی تونست خودش رو کنترل کنه اما زیبا باید جلوش رو می گرفت. رو به اون پسر سر خم کردم و با لبای غنچه گفتم:

زیبای ممنوعه

-آقا کوچولو هنوز یاد نگرفتی که خیلی چیزارو با پول و قیافه ای که برعکس ظاهر باطنش و لجن برداشته نمی شه خرید؟! اگه دور تیام دخترای خوبی هست چون مثل تو کودن و احمق تشریف نداره.

با ابروهای بالا رفته و چشمای درشت جواب داد:

-زبونت خیلی درازه؟ چقدر پول میده بهت که انقدر هوا.....

با سیلی که زدم باقی حرفش رو تو دهنش قورت داد. افرادی که نزدیکمون بودن دست از رقص و حرف زدن برداشتن و مات به من و اون پسر نگاه می کردن اما خب باعث نشده بود که کل جشن به هم بخوره.

مات نگاهم می کرد که با فریاد رو بهش گفتم:

-آخه دو هزاری می گم شعورت نمی رسه بدت نیاد، من خواهر تیامم حالا حالیت شد؟ این و آویزه گوشت کن که هر چیزی و بشه با پول خرید شعور رونمی شه خرید خب؟

هنوز گیج داشت نگاه می کرد و به خودش نیومده بود.

به اطراف نگاه کردم که یه سریا داشتن می خندیدن و یه سریا با تعجب خیره بودن. خیلیا اون دور حتی متوجه هم نبودن و داشتن می رقصیدن. حجم انبوه مهمونارو که سد راهم بودن رو پس زدم چند قدم به جلو حرکت کردم که دیدم دستی از دور تکون می خوره.

زیبا بود، تند رفتم نزدیکشون. مانتوم رو از تنم در آوردم، شالم رو از روی سرم برداشتم کنارم گذاشتم و نشستم رو به روی تیام و زیبا.

تیام با اخم گفت:

-اونجا چرا موندی؟ مگه نگفتم از کنارم جُم نخور؟ چی شد؟

آب دهنم رو قورت دادم.

-هی... هیچی چیزی نشد منم اومدم پشت سرتون، باور کن ولی این دختر پسرارو می بینی مانع شدن من گمتون کردم داشتم اون سمت دنبالتون می گشتم.

زیبا برای این که بحث خاتمه پیدا کنه دنباله حرفم و گرفت.

-آره آره من اونجا دیدمش ولی نمی دید من و حالا اینارو بی خیال تیام خان بگو ببینم اگه من نگم یقت بازه خودت نباید ببندی؟

زیبای ممنوعه

به یقه تیام نگاه کردم و گردنبند t که روی سینه ستبرش خودنمایی می کرد.

-داداش گردنبندت چه قشنگه، راه افتادی!

بلاخره از اون حال و هوا بیرون اومد تک خنده ای کرد و مظلوم گفت:

-چرا دارید ترورم می کنید؟

نگاهش و چرخوند سمت زیبا و با مهربونی زمزمه کرد:

-الان مشکل این یقه اس؟ چشم عزیزم بیا.

و دو تا دکمه بالایی یقه اش رو بست.

به من نگاه انداخت و گفت:

- و جواب سوال شما، باید بگم که من اگه راه افتاده باشم این خانم راهم انداخته، گردنبند و ایشون خریدن.

یه تای ابروم و دادم بالا و مرموز نگاهشون کردم:

-شیطونیاتون زیاد شده، کادو می خرید کادو می دید؟

خندیدن و چیزی نگفتن، خواستم بلند شم برم تا یه لیوان آب بردارم که تیام اجازه نداد و از جاش بلند شد.

-بشین خودم میارم.

تو این فرصت که تیام رفت زیبا تند پرسید:

-من داشتم نگاه می کردم چی کار کردی اونجا دختر؟

با هیجان تند تند همه رو توضیح دادم که خنده بلندی کرد. با تعجب نگاهش کردم.

-چت شد؟ چرا می خندی؟

با همون خنده جواب داد:

-وا... ی خدا خوابوندی ز... زیر گوشش وای وا... ی دلم.

کنجکاو گفتم:

زیبای ممنوعه

-بابا چرا می خندی خب؟ هوف.

سرش و آورد بالا، از خنده سرخ شده بود.

لبخندی زدم، از کی بود که اینطور نمی خندید.

در حالی که سعی می کرد جلوی خنده اش رو بگیره گفت:

-تا به الان اجازه نداده کسی بگه بالا چشمت ابروعه حالا تو که گفتی هیچ تو گوششم خوابوندی، تا آخر شب از کنار تیام جُم نخور.

با ناراحتی نگاهش کردم.

-خب توام اون همه حرف زدی بهش غیر مستقیم گفتی اصلاً حرف نزن و خفه شو...

سریع جواب داد:

-چون ادعاش می شه دوستم داره دعوای تیام با اون هم سره این موضوعه، تیام می ترسه که اون و بهش ترجیح بدم.

سری تگون داد و به قیافه جمع گفتم:

- در هر صورت آدم مزخرفیه، منم ازش نمی ترسم هر غلطی می خواد بکنه.

زیبا چشمکی زد.

-خوشم اومد عاشق همین جسور بودنتم.

خنده ای کردم و چیزی نگفتم.

تیام اومد نزدیکمون و یه بطری و سه تا لیوان یکبار مصرف دستش بود.

-بفرمائید. میوه هم که هست، از خودتون پذیرایی کنید.

یاد پویان افتادم، لبخند کمرنگی که رو لبم بود محو شد. در بطری رو باز کردم و یه لیوان آب خوردم. تو همون حال نشسته بودم که آهنگ لایتی پخش شد.

از نگاه زیبا می خوندم که دلش می خواست با تیام بره اما می ترسید که شاید تیام عصبی شه برای همین لب از لب باز کردم:

زیبای ممنوعه

-تیام جان من که منم اعصابم به هم ریخت چه برسه به زیبا که تو همراهشی برو یه دور باهاش برقص اینو دیگه من نباید بهت بگما خان داداش.

سوالی به زیبا نگاه کرد که زیبا سریع گفت:

-اگه دلت نمی خواد نریما.

تیام انگشتش و روی گونه زیبا کشید :

-آخ قربون این اخلاقت بشم که بیشتر از خودت به فکر اینی که من ناراحت نباشم یا بلعکس، بلند شو بریم.

تیز به من نگاه انداخت.

-آنا آبجی تو رو خدا از جات...

چشمام و درشت کردم و غر زدم:

-برو تا نزدمت.

لبخند ریزی زد، دست هم و گرفتن و ازم دور شدن.

همون لحظه صدای آشنایی و کنار گوشم حس کردم.

- تو اینجا چیکار می کنی؟

سر چرخوندم که صورتم مماس با صورتش قرار گرفت. نفس تو سینم حبس شد، اینجا چی کار می کرد؟

بوی عطرش همون عطر تلخی که بوش هر دختری رو دیوونه می کرد آروم به مشامم کشیدم.

نگاهش بین لبام و چشمام در تلاقی بود، فاصله ای نداشتیم اما نمی تونستم ساده وا بدم. با بغض زدم رو سینش و سرم رو عقب خم کردم:

- تو اینجا چی کار می کنی؟ آها فهمیدم چرا امروز انقدر ریلکس بودی، با یکی دیگه آشنا شدی حتماً هم آوردیش به این

جشن؟ کجاست که چشمم به جمالش روشن شه حداقل؟ هوم؟

با حرفی که زد قلبم به تپش افتاد.

-رو به رومه.

قطره اشک لجوجی از گوشه چشمم چکید برگشتم و چیزی نگفتم، نمی تونستم باورش کنم.

کنار گوشم شروع کرد به حرف زدن، نفساش که به گوشم می خورد مور مورم می شد.

- می گم اینجا چی کار می کنی آنا؟

نمی تونستم همون طور بشینم برای همین از جام پاشدم برم که با دستای مردونه اش محکم بازوی ظریفم رو به چنگ گرفت و من رو سمت خودش کشید.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و آرام گفت:

- چرا اذیتم می کنی؟

به چشماش نگاه کردم، چرا مثل صبح نبود؟ چشماش پیشمونی رو می خواست داد بزنه اما چیزی نمی گفت چونم لرزید.

- من کاری نکردم اون تو بودی که با بی رحمی اون برخورد و کردی حتی جلوت افتادم اما برات اهمیتی نداشت.

قطره اشکی روونه گونم شد که با لبش روی همون قطره اشک بوسه ای زد که حس کردم هر آن امکان داره قلبم از سینه بیرون بزنه.

- دیگه نیستم نم اشک و تو چشمت، امروز هم مجبور شدم خیلی مقاومت کردم که کاری نکنم اما توقع اون حال بد و ازت نداشتم.

گرمم شده بود و حس می کردم تو کوره ام.

- رزت خیلی قرمز.

تو چشماش خیره شدم.

- منتظر بودم فضولش پیدا شه.

لبخند ملیحی در جواب اخم غلیظم داد و گفت:

- پس این فضول از خجالتش در میاد.

خواستم حرفی بزنم که با لب هاش خفه ام کرد، با حرص فشاری محکمی به سینه اش وارد کردم که رفت عقب.

زیبای ممنوعه

- کی بهت اجازه داد این کارو کنی؟ هان؟ من عروسک دستتم مگه؟ هر وقت بخوای بیای هر وقت بخوای بری منم بلا تکلیف بمونم.

خواست حرفی بزنه که اجازه ندادم.

-دیگه نزدیکم نیا.

تند از کنارش رد شدم و دستم رو روی لبم کشیدم و با دو از اون خونه زدم بیرون.

رفتم داخل حیاط و نفسای عمیق کشیدم. تو اون تاریکی چند قدمی برداشتم و سعی کردم به خودم بیام. با این که غر زدم و عصبی بودم اما ته قلبم یه حس خوب و شیرینی داشتم فکر کردن به چند دقیقه پیش باعث می شد قلبم تکونی بخوره.

تو افکارم غرق بودم که دستی دور بازوم حلقه شد با فکر این که پویان باشه سرچرخوندم اما نبود، با یکم دقت پی بردم که فرشاد همون پسریه که سیلی زدم.

خواستم جیغ بلندی بکشم که دستش و روی دهنم گذاشتم و به زور می کشوندم.

-جواب اون غلطی که کردی و برای همیشه کاری می کنم یادت بمونه.

قلبم از ترس و وحشت شروع کرد به تپیدن، هرچی تقلا می کردم تا فرار کنم بی نتیجه بود انقدر زورش زیاد بود که نتونم حتی به دستش تکون کوچیکی بدم.

جیغای خفه ای می کشیدم که فقط باعث می شد خودم خسته شدم.

همینطور من و به جای تاریک تری می کشوند، به پهنای صورت اشک می ریختم. متوجه شدم که داره من رو به پشت خونه میبره و کم کم فشار دستش از رو دهنم کم شد و دستش رو کنار برد.

جیغ بلندی کشیدم که خندید:

-این طرف کسی صدات رو نمی شنوه.

با هق هق داد زدم:

-ولم کن عوضی، چی کارم داری؟

سرش و برد لای موهام و نفس عمیقی کشید که چندشم شد.

-اوف چه عطری! گریه نکن دیگه خوشکل خانم.

زیبای ممنوعه

-خدا، کمکم کن.

هق هق کردم و با مشت کوبیدم رو دستش:

-ولم کن حیوون، ولم کن نجس.

خندید و با دست آزاد برق زیر زمینی رو روشن کرد و قفل در رو باز کرد.

دست و پام شل شد و نفس کم آوردم با انرژی که داشتم جیغ زدم:

-من آسم دارم، اگه اتفاقی برام بیوفته برای خودت بد می شه.

تک خنده ای کرد و اهمیتی نداد، با دیدن اون اتاق ضربان قلبم شدت بیشتری پیدا کرد و انگار اکسیژن بهم نمی رسید. کم کم حس کردم دیدم تار و پاهام شل شد.

همون لحظه بود که حلقه دست کریحش از دور بازوم باز شد. تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که بیوفتم رو پله ها چون اسپری ام همراهم نبود. بعد از چند ثانیه که حس کردم مرگ و دارم به عینه می بینم، حجم اکسیژن زیادی رو تو ریه هام احساس کردم و تپش قلبم رو حس می کردم.

-خدایا شکرت.

به بالا سرم نگاه کردم، پویان!

در آب معدنی و باز کرد و گرفت سمتم، یکم خوردم که گلوم از اون حالت خشک خارج بشه.

به صورتش نگاه کردم که استرس بی داد می کرد. با بغض گفتم:

-می دونستی می خواست چی کار کنه؟

آروم بغلم کرد در حالی که موهام رو با دستایی که حکم آرامش داشت نوازش می کرد کنار گوشم زمزمه کرد:

-آروم باش، ببین چیزی نشد، حالت خوبه کسی نتونست بهت آسیبی برسونه! نترس آروم باش اونطوری بغض نکن.

بی ارده زدم زیر گریه، اگه پویان نبود چه بلایی به سرم می اومد؟

اومد عقب و دستاش و قاب صورتم کرد، اشکام و پاک کرد.

-مگه نگفتم گریه نکن؟ اگه گریه کنی حالت دوباره بد میشه بعد من میریزم به هم.

زیبای ممنوعه

به جسم بی جون و بی حال فرشاد نگاه کردم که تو خودش پیچیده بود و می نالید، با صدای لرزون گفتم:

-م... من می... میرم.

با دست و پای یخ زده به سختی و زحمت خودم و به در اصلی رسوندم که دستم از پشت کشیده شد، این بار از ترس چشمام رو بستم و فقط جیغ کشیدم.

-آنا نترس منم.

فشار دستش شل شد، آروم چشمام و باز کردم. پویان بود اما انقدر ترس داشتم که با حرص اومدم عقب و با بغض گفتم:

-ولم کن توروخدا، بزار چند دقیقه ای تو حال خودم باشم خ...خ... خیلی شکم.

دستم رو جلوی صورتش گرفتم که به طور محسوسی می لرزید.

دستام و گرفت و من و به جلو کشید که صورتم روی سینه ستبرش قرار گرفت و چونش و روی سرم قرار دادخواستم چیزی بگم که گفت:

-هیس، دوست ندارم هیچ وقت از من ناراحت باشی آنا مطمئن باش حواسم بهت هست. بگو امشب اینجا چی کار می کردی؟

صدای ضربان قلبش به معنای واقعی بهترین ملودی بود که دوست داشتم بشنوم، ریتم ناهماهنگ قلبش باعث شد لبخند رو لبم شکل بگیره.

انگار اون حس ترس و هراس از روبه رو شدن با هرکس از دلم رفته بود و به خودم اومده بودم.

آروم سرم رو آوردم عقب، سوالی نگاهش کردم.

-اولاً [تنهایی نیومدم، دوماً] چرا ممتدد این سوال و می پرسی؟

نگاه عمیقی انداخت و روش و برگردوند که باعث تعجبم شد. نفسم رو فوت کردم.

-من میرم داخل...

مچ دستم و گرفت و آروم گفت:

-دوست دارم خب، نگران می شم ای بابا.

چونش و با دست گرفتم و سمت صورت خودم متمایل کردم. ابروهام و دادم بالا و مثل خودش آروم گفتم:

زیبای ممنوعه

-تو چشمام نگاه کن آگه حتی داری دروغ می گی خب؟ به غیر از دوست داشتن یه علت دیگه داره که نمی دونم چیه البته برامم مهم نیست.

مکئی کردم و ادامه دادم:

-هم کلاسی داداشم تیامه که اونم دلخوشی از اون نداره و منم امشب همراهشون اومدم همین.

خواستم مچ دستم و از دور حلقه محکم دستای مردونش بکشم بیرون که از پشت سرش گام برداشتن تق و لق فرشاد رو دیدم.

آب دهنم رو قورت دادم و لبم رو با زبون تر کردم که پویان متوجه ترسم شد.

-برو داخل.

ترسیدم و با چشمای درشت و لکنت جواب دادم:

-ن.. نه ای.. این اینجاست نه توام بیا داخل.

می دیدم که مثل ببر زخمی نگامون می کرد، پویان دندون قروچه ای کرد. دستش رو پشت کمرم قرار داد.

-از دست تو دختر.

در رو باز کردم و رفتیم داخل، همون لحظه نگام نگام تو نگاه پر استرس زیبا افتاد که با دیدن پویان که تقریباً بغلش بودم ابروهایش رفت بالا؛ از پویان جدا شدم و با دو سمت زیبا رفتم.

-دختر کجایی تو، رقص و برام اوکی کردی اما داداشت و مثل بمب باروت خراب کردی رو سر من.

با تعجب جواب دادم:

-می پرسید کجایی منم چی می گفتم؟ مثل اون از همه چی بی خبر، الانم دنبالت.

-رفته بودم حیاط هوا بخورم.

متفکر گفتم:

-یادم رفته بود تو هوا خوری رنگ و رو می پره، چشما اشکی می شه موها شلخته می شه و ... بگو چه خبره؟ اون پسره کی بود.

نشستم کنارش و اول توضیح دادم که پویان کی هست و بعد از این که حرکت هم کلاسیشون فرشاد رو گفتم باعث تعجب بی اندازه زیبا شد.

زیبای ممنوعه

آروم زمزمه کرد:

-الان حالت خوبه؟ وای تیام بفه...

وسط کلامش پریدم و غر زدم:

-اگه تو نگی چه طور می خواد بفهمه؟

چیزی نگفت و بعد از چند دقیقه نگام کرد.

-امشب خیلی بهت بد گذشت.

ناراحت نگاهم رو به شمع روی میز سوق دادم که زد رو بازوم که نگام و به بالا کشیدم.

-زهره مار، الکی خودت و ناراحت نشون نده ها پر از رمانتیک بازی و غیرت و بزن بزن بود چی و بد گذشت؟ به نظر من که به یاد موندی بود.

خنده ای کردم که نگاهش به لبم افتاد.

-ظاهراً □ طرف خیلی ناشیه.

لبام و روهم فشار دادم.

-عه خجالت می کشم خب اینجوری نگو.

قه قه زد که همون لحظه تیام از پشت دستش رو دور گردن زیبا حلقه کرد و گفت:

-تو فقط بخند تا من عاشق تر بشم.

لبخندی از این حجم احساس رو لبم شکل گرفت، زیبا خنده اش رو قطع کرد و خجالت زده سرش رو پایین انداخت که مثل خودش قه قه زد و زیر لب متوجه شدم که زهرماری گفت.

-داداش بریم؟

با قیافه جمع گفت:

-به اون بچه قرتی باید کادوش و بدیم یا نه؟

طی فکر آنی گفتم:

زیبای ممنوعه

- بده من بدم، تو نده بدتر اعصابت به هم میریزه دست به یقه می شید.

نگاهی انداخت و جواب داد:

- نه خودم می دم.

و به کادویی که روی میز بود چنگی زدم که زیبا ملتمسانه به تیام نگاه کرد.

- تیام راست می گه دیگه تو که تحملش و نداری آنا هم کادو رو میده میاد دیگه.

به مانتو شالم چنگی زد و زود تنم کردم، زیبا هم پشت بند من مانتوش رو تنش کردو شالش رو سرش انداخت.

من و زیبا جلوتر حرکت کردیم و تیام پشت سرمون. زیبا آرام کنار گوشم گفت:

- توروخدا توام بدتر از تیام نکنی، کادو رو بده بیا نمی خوام پیام بین اون جمعیت، خب؟

سری تکون دادم و تند تر به جلو حرکت کردم و جمعیتی که بیشترشون دختر بودن و با ناز و عشوه مشغول حرف زدن یا به عبارتی مشغول لاس خشکه زدن با اون احمق بودن رو پس زدم.

با نگاهی که تلاش می کرد نفرت و چندشی رو بهش القا کنه خیره شدم بهش و جعبه کادو شده رو روی میز گذاشتم.

خواستم برم که گفت:

- این یدونه اس موش کوچولو!

دخترایی که نزدیکش بودن خنده مزحکی کردن که بدتر آتیشیم می کرد.

برگشتم سمتش دستام رو روی میز تکیه دادم و خم شدم سمتش. آرام زمزمه کردم:

- من زودتر از این جمع کادو دادم تازه نه یک بار بلکه دوبار، یکی اون آبروی مسخرت که تو جمع با سیلی زدنم ازت بردم یکی هم اون مشتی که از طرف یه بند خدا بخاطر من خوردی.

حالا اگه مایل باشی منم بدم نمید که بیشتر از این کادو ها تقدیم وجود بی وجودت کنم!

اومدم عقب و رو به همون دخترایی که خندیده بودن دستام رو به هم کوبوندم تا حواسشون جمع شه.

اون بین سنگینی نگاه کسی رو حس کردم که با چشمای عصبی پویان تلاقی کرد.

بی توجه گفتم:

-کادوی منه موش کوچولو به این آقا.

انگشت اشاره ام رو روی حاله کبود دور چشمش خودنمایی می کرد بدون این که لمس کنم کشیدم و ادامه دادم:

-یه مشت پر غیرت به بی غیرتی و پست بودنش بود.

صدای پیچ پیچ دخترا شنیده می شد. از چشمش آتیش می بارید و می دونستم که دلش می خواد آب شه بره زمین! این و از دستای مشت شده اش می شد فهمید.

به پویان نگاه کردم که با تعجب نگاه و ریز می خندید که چشمک ریزی زدم و از اون جا دور شدم شدت قدمام و تند کردم و خودم رو به زیبا رسوندم که با چشمای درشت نگام کرد.

-چرا انقدر طول دادی؟ باز چی گفتی؟

نفس عمیقی کشیدم.

-چیزی که حقش بود، نمی گفتمم دلم خنک نمی شد. توام غر نزن نا سلامتی به خواهر شوهرت داشت ت**ج**ا**و**و**ز می شد.

خندید و بازوم و گرفت.

-قربون خواهر شوهر و بیشتر از اون قربون شوهر.

از در رفتیم بیرون که گفتم:

-خودت و آماده کن چند وقت دیگه میایم خواستگاری.

اولش جیغ خفه ای کشید و ذوق کرد اما بعدش انگار بادش خوابید متوجه علتش شدم و محکم به کمرش زدم.

-ببین به اون اتفاق فکر نکن، اصلاً از ذهنت حذفش کن عروسیت صورت می گیره و تیام همیشه عاشقت می مونه، اوکی؟ من دارم تضمین می دم.

تلخ لبخندی زد و چیزی نگفت. سوار ماشین شدیم و من که از خستگی خواب و بیداری بودم اما متوجه بودم که سکوت سنگینی فضای ماشین رو گرفته بود

آنا

رو مبل نشسته بودم و به دیشب فکر می کردم یاد زیبا افتادم، تا کی باید رابطه تیام و زیبا این طوری می موند؟ بیشتر از حد آشنایی گذشته بود و رابطشون باید رسمی می شد. نا خودآگاه بلند گفتم:

-تیام کی بریم خواستگاری؟

یا تعجب نگام کرد که مامان لب از لب باز کرد:

-چی شده؟!

لبخند ژکوندی زدم.

-مامان، این خجالت می کشه ولی من می دونم اون دخترم چشم انتظاره، امشب بریم خواستگاری؟

مامان انگار گیج شده بود و متوجه نشد که ادامه دادم:

-مامی جانم تیام یکی و دوست داره، امشب بریم خواستگاری؟

نگاه مرموزی به تیام انداخت که تیام خجالت زده گفت:

-مامان من اصلاً چیزی نگفتم به آنا نمی دونم برای چی گ... .

دستم و به نشونه سکوت آوردم بالا و رو کردم سمت مامان و با لبخند کمرنگم گفتم:

-بریم امشب؟ شمارشونم دارما.

مامان که تا الان سکوت کرده بود و نگاهمون می کرد با اخم جواب داد:

-چند وقته دختره رو می شناسه؟ اصلاً خانواده دار هست یا نه؟ عجله برای چیه؟!

سریع گفتم:

-مامان هم کلاسی بچگیمه ها، با اصل و نسبم که نگم برات خانواده دار هم هست بعدشم فکر می کنم تیام شش، هفت ماهی همیشه که میشناستش و چهار ماهه که باهم دوستن.

زیبای ممنوعه

تیام با چشمای درشت نگام کرد و دستاش و مشت کرد.

مامان با اخم رو کرد سمت تیام.

-چشمم روشن.

تیام با عصبانیت گفت:

-ای بابا، مامان یه جوری میگی انگار چی کار کردم بعدشم خب داره میگه که رسمیش کنیم دیگه.

نگاهش رو به من سوق داد:

-اگه اطلاعات دیگه مونده بده لطفاً! من خودم زمان آشناییمون یادم نی... .

صدای مامان باعث شد که باقی حرفش و قورت بده.

-بسه، آنا شماره خونشون رو بده.

با پوزخند با تیام نگاه کردم و چشم ابرو اومدم، زیر لب زمزمه کردم:

-حال کردی؟!.

لبخند یه وری زد و چیزی نگفت.

تلفن و برداشتم، چون شماره رو حفظ بودم گرفتم و دادم دست مامان. همین که مامان مشغول صحبت شد دستام و کوبوندم به هم.

-جانم یه جشن عروسی افتادیم.

دستام و باز کردم و شروع کردم رقصیدم که همون لحظه برخورد کنترل و به کمرم رو احساس کردم.

-تو چه خواهی هستی؟ می خوای به مامان بگم یکماه عزا گرفته بودی برای یه آقا پسر که البته تا حدودی مرموز هم هست!.

ابروهام و دادم بالا و تیز نستم رو مبل.

-تیام جدا از شوخی توام فهمیدی یکم مرموزه؟ انگار یه کارایی می کنه!.

سری تکون داد که گفتم:

زیبای ممنوعه

-وایسا پیگیرش می شم.

صدای مامان باعث شد که از صحبتمون نا تموم بمونه.

-با مادرش صحبت کردم امشب می ریم خواستگاری.

تیام لبخند دندون نمایی زد که مامان با اخم گفت:

-عاشقش هستی دیگه؟ من رو حساب این که آنا گفت چند وقته با هم هستین تصمیم گرفتم برای خود... .

-آره مامانم آره، تو نمی دونی اما خود آنا تا حدودی در جریان هست که تا چه حد غرور شکوندم.

مامان لبخندی زد و زیر لب گفت:

-خداروشکر.

زیبا

رو تخت بی حوصله دراز کشیده بودم و به سقف سفید رنگ خیره شدم. همش حرف آنا تکرار می شد تو ذهنم "خودت و آماده کن چند وقت دیگه میایم خواستگاری".

خیلی هیجان زده می شدم و همش دل دل می کردم که کی بشه بیاد اما به اینم فکر می کردم که قبل از شروع مراسم باید اون راز سیاه و می گفتم که با هر لحظه به فکر کردن بهش دلم هری می ریخت.

با فکر این که اگه می فهمید و پسم می زد بغضم می گرفت.

در اتاق باز شد و قامت مامان رو تو چهار چوب در دیدم، سرجام نشستم که گفت:

-خب انگاری با بهتر شدن حالت مثل گذشته ها مهمونای جدید برو بیا دارن.

نفهمیدم چی گفت برای همین چیزی نگفتم که دو قدم نزدیک اومد.

-امشب خواستگاری میان، غر غر نکن اگه دوست نداشتی می تونی رد کنی خب؟ عصبانی نشو.

با استرس از جام بلند شدم.

-جدا؟!؟!

زیبای ممنوعه

مامان سری تکون داد که هل از رو تخت گوشیم رو برداشتم اما گذاشتم سر جاش دو طرف اتاق حرکت کردم که مامان گفت:

-چرا هلی؟

آب دهنم رو قورت دادم:

-... الان باید چی... چیکار کنم؟

تک خنده ای کرد و خوشحال گفت:

-تو استرس گرفتی زیبا؟!!

اومد نزدیکم و بغلم کرد، کنار گوشم با همون صدای مهربون زمزمه کرد:

-هیچ کار دختر گلم، مثل قبل مرتب و آماده باش همین.

لبخند تلخی زد و چیزی نگفتم، اومد عقب پیشونیم رو بوسید و از اتاق بیرون رفت.

همین که از اتاق خارج شد با بغضی که تو گلوم بود گوشی رو برداشتم و شماره تیام رو گرفتم که بعد از دو بوق جواب داد:

-جانم؟

چشمام و رو هم فشار دادم، نمی تونستم حرف بزنم انگار زبونم قفل شده بود.

-زیبا؟ الو؟

به زور با صدای لرزونی گفتم:

-تی.. تیام.

با خوشحالی گفت:

-مامانت بهت گفت دیگه؟ امشب مز... .

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. وسط حرفش پریدم.

-بیا اون کافه ای که همیشه باهم می رفتیم.

حس کردم ناراحت شد.

زیبای ممنوعه

چیزی شده زیبا؟

کلافه جواب دادم:

خواهش می‌کنم چیزی نپرس، اونجا بهت می‌گم، همین الان حرکت کن.

با استرسی که ناشی از عکس‌العمل تیام بود به سمت کمد رفتم، بر خلاف هر دفعه بی توجه به انتخاب رنگ و مدل، یکی از مانتو هام که کرم بود از رگال برداشتم، شلوار مشکی رو پوشیدم و شال مشکی رو روی سرم گذاشتم، کتونی مشکی رو پام کردم. موبایلم رو برداشتم و تند از اتاق رفتم بیرون پله‌ها رو تند تند طی می‌کردم، به پایین خیره شدم که نگاهم با نگاه مامان طلاق‌ی کرد.

چی شده زیبا؟ چرا رنگت پریده؟! کجا می‌ری؟

در حالی که دهنم خشک شده بود با صدای ضعیفی گفتم:

مامان یکم سرم درد گرفته می‌رم یه دور بزنم بیام، خیلی زود بر می‌گردم.

با دهن کجی باشه ای گفت که زود پشت کردم و از در اصلی خارج شدم. کف دستام از فرط استرس خیس شده بودن و یه لرزش خاصی رو تو بدنم حس می‌کردم که همش از ترس بود.

بی اراده شروع کردم به اشک ریختن؛ تو همون حال سوار ماشین شدم و از پارکینگ خارج شدم.

زیر لب زمزمه کردم:

اون دیگه دوستت نداره.

پام و روی پدال گاز فشار دادم و با حال زار مسیر رو طی کردم، امشب می‌تونست بهترین شب باشه و در عین حال بدترین شب عمرم.

گوشیم زنگ خورد آنا بود، جواب ندادم که دوباره زنگ زد و بازم جواب ندادم، سومین بار که زنگ خورد گوشی رو خاموش کردم و رو صندلی پرت کردم.

یک لحظه حواسم رفت پی اون درد و دلی که با آنا کردم اما نه تا اون جا که خبر داشتم آنا هیچ وقت حرفایی که بهش می‌زدم رو به کسی نمی‌گفت، حتماً و قطعاً به تیام نگفته بود.

شدت گریه ام بیشتر شد.

زیبای ممنوعه

بعد از پنج دقیقه به کافه رسیدم و ماشین رو گوشه ای پارک کردم. آب دهنم رو قورت دادم و آروم پیاده شدم.

به کافه خیره شدم، اولین باری بود که این کافه به چشمم وحشتناک ترین مکان می اومد و دلم می خواست از اونجا فرار کنم اما مگه می شد؟!

با قدمای لرزون و دستای یخ زده از خیابون رد شدم و به کافه نزدیک شدم؛ درش رو باز کردم و رفتم داخل. تیام رو با لبخند پهنی دیدم که دست تکون داد.

لبم رو به دندان گرفتم، هر آن حس می کردم که ممکنه قش کنم. با گام بلند اما آروم حرکت کردم سمتش. صندلی رو کشیدم عقب و نشستم. گوشیم که خاموش بود رو روشن کردم و سعی کردم که یه جوری مشغول کار باهاش بشم و

به صورتش نگاه نکنم چون اصلاً نمی تونستم تو چشمش نگاه کنم.

با تعجب گفت:

-سلام، زیبا چیزی شده؟! چرا بینیت قرمزه؟ نگاهمونم که نمی کنی اما می شد فهمید که گریه ام کردی!.

با بغض نگاهم رو به صورتش سوق دادم که تعجبش بیشتر شد.

با صدای لرزونی گفتم:

-بهت گفته بودم من اون دختری که فکر می کنی نیستم گفتمی نه هستی انقدر زور کردی تا منم ناچار شدم اما به جدی بودن امروزش انقدر فکر نمی کردم تا این که... .

اجازه نداد حرف بزنم و دستام رو تو دستش گرفت.

-تا این که فکر کردی که اگه تیام پی بیره که تو توی یه رابطه اشتباه دختر بودنت و از دست دادی ولت می کنه و کی باید بهش بگی؟!

با شک و حیرت بهش خیره شدم.

دهن باز کردم تا حرفی بزنم اما نمی تونستم چیزی بگم. مات نگاهش می کردم که دستاش رو به سمت صورتم آورد و اشکایی که آروم از چشمم راهی گونه هام می شدن رو پاک کرد.

-حالا دیگه این چشما رو اشکی نیبینم، خب؟

با لکنت گفتم:

زیبای ممنوعه

-چ... چه... طور ممکنه!؟-

تک خنده ای کرد.

-اون طور ممکنه، تیامی که حرفی بزنه و عمل نکنه! من بعد از اون دعوا گفتم دیگه سمتت نمیام برای این که غرورم هی و هی شکست اما اون روز از قضا آنا هم حالش بد بود باهم رفتیم یه جای خوب که خیلی آرامش بخشه و بهم همه چیز و گفت چون حالم خیلی بد بود.

مکشی کرد و ادامه داد:

-یادم باشه تورو هم ببرم اونجا.

نفسم رو فوت کردم و دستام رو روی سرم گذاشتم، زیرلب گفتم:

-خدای من باورم نمی شه، باورم نمی شه، باورم نمی شه.

-الان آروم باش.

به چشمای مشکیش، خیره شدم.

-نمی تونی درک کنی که تو این نیم ساعتی که فهمیدم و زنگ زدم بهت، حاضر شدم تا پیام چی بهم گذشت! حاضر بودم بمیرم اما امروز نرسه که رسید! جلوی در کافه دلم می خواست فرار کنم باورت می شه؟! یک سال از عمرم کم شد!

از جام بلند شدم به خودم اشاره کردم.

-سابقه داشت من و این شکلی ببینی؟

براندازی کرد و با خنده گفت:

-این مدلیتم دوست دارم شنبه یک شنبه خودم.

از حرفش به لبخندی افافه کردم و آروم نشستم سرجام بدون این که نگاهش کنم گفتم:

-ح... حالا نظر خودت چیه؟ با این قضیه مشکل... .

نذاشت ادامه بدم.

زیبای ممنوعه

-من اگه مشکلی داشتم، پافشاری نمی کردم. من بیشتر از این حرفا دوست دارم زیبا اگه قرار بود خیلی از عشقا به یه شب ختم شه که دیگه هیچی اما بحث یه عمر زندگیه من برای یه عمر می خوام داشته باشمت نه اون یه شب؛ گذشته هات و بریز دور و به آینده جدیدت سلام کن من می خواستم که حالت بهتر بشه که شد حالا هم می خوام گذشته ات رو فراموش کنی که فراموش می شه.

از حرفاش قطره اشک لجوجی از گوشه چشمم چکید اما نه از غم بلکه از خوشحالی، نمی دونستم باید چطور از خدا تشکر می کردم برای این که همچین موجود مهربونی رو پیش روم قرار داد که بتونم بعد از اون اتفاق پی ببرم که مردا هم می تونن فرشته باشن که بهتر از هر روان شناسی بتونه حالم رو بهتر کنه.

لبخندی رو لبم نقش بست و آروم زمزمه کردم:

-خیلی بیشتر از خیلی دوست دارم.

خواست چیزی بگه که گوشیم زنگ خورد.

بی اینکه به اسم نگاه کنم جواب دادم.

-بله!؟

-دخترم زود بیا خونه، کجایی تو؟ قرار بود بری یه هوا بخوری.

به تیام نگاه کردم که منتظر خیره بود.

-باشه مامان، دارم میام.

گوشی و قطع کردم و از جام بلند شدم.

-من باید برم خونه، مامان منتظره.

یکی از اون لبخندای قشنگی که دل از هرکی می برد زد و گفت:

-باشه، فقط یه خواهش.

سوالی نگاهش کردم.

- شب که اومدیم گفتن بریم حرفامون و بزنییم و اینا بعدش نگی می خوام فکر کنم و از این حرفا، بله رو می دی تموم بشه؟!!

دستم و رو دهنم گذاشتم و زدم زیر خنده که زیر لب غر غر کرد. با همون خنده ناشی از ابن عجول و هل بودنش گفتم:

زیبای ممنوعه

-باشه چشم.

چشمش برقی زد خواست چیزی بگه که اجازه ندادم. خداحافظی کردم و زود از کافه بیرون زدم.

یه مقدر از کافه فاصله گرفتم و نهایت برگشتم سمتش، هیچ فکر نمی کردم خوشحال از اینجا خارج شم، کافه ای که اولش حس خفگی و آخرش حس زندگی و بهم هدیه داد.

گوشی تو دستم لرزید که باعث شد از فکر خارج شم.

این بار با فکر این که مامانه جواب دادم:

-مامان، نگران نباش فرار نکردم دارم میام.

-چه غلطاً مگه جرئت داری فرار کنی ضعیفه.

با شنیدن صدای آنا تعجب کردم.

-آنا تویی؟!

با عصبانیت گفت:

-زهره مار، برای چی زنگام و جواب نمی دی؟ بد کردم رابطتون رو به مامان لو دادم که جدی شه؟

از خیابون رد شدم و در ماشین رو باز کردم، در حالی که پشت فرمون می نشستم جواب دادم.

-آنا واقعاً نمی دونم باید چه تصمیمی در مورد کاری که کردی بگیرم، من با پیام قرار گذاشتم تا همه چی رو اعتراف کنم اما انگاری تو در کمال تعجب کل ماجرا رو از سیر تا پیاز برات تعریف کرده بودی!.

بی خیال جواب داد:

-خوبه دیگه، باید بیای دستام و ببوسی خانم جون. پیام اگه از این اتفاقاً امروز خبر دار می شد واقعاً روانش به هم می ریخت! خودت تصور کن دیگه من نگم. اون زمانی که گفتم بهترین شرایط بود که خودش تصمیم بگیره ازت دور باشه و بهت اصرار نکنه یا عشقی که تو قلبشه رو مهم تر بدونه و اون اتفاق کوچیک ترین تداخلی تو محبتش به تو نداشته باشه!.

ماشین رو روشن کردم و جواب دادم.

-نمی دونم اما حال خوشی که الان دارم، شادی که تو دلمه رو مدیون توام آنا جبران می کنم، مطمئن باش.

زیبای ممنوعه

با شیطنت و خنده گفت:

-خب حالا، جبران پیشکش تو جواب تلفن و بده کفایت می کنه.

شرمنده جوابش رو دادم:

-به خدا حالم بد بود، نمی دونستم که قراره برعکس تصورم بشه. اگه کاری داری بگو عزیزم ببخشید لطفاً.

-نه خانم، من قطع کنم.

-بای بای.

در پارکینگ رو با ریموت باز کردم و با سرعت رفتم داخل که مامان رو دیدم. با همون نگاه گیرا رو تاب تکون می خورد.

دو تا بوق زدم و خنده ای کردم، ماشین رو جلوتر پارک کردم و پیادا شدم.

-سلام بر بانوی عمارت.

-مزه نریز برو حاضر شو.

دستم و روی چشمم گذاشتم و زانوهام رو خم کردم.

-چشم بانوی من.

آنا

با دوتا پیش ادکلنی که به مانتم زدم خیز رفتم سمت در و با استرس جلوی مامان و بابا و تیام ایستادم.

-من حاضرم.

تیام عصبی نفسش و فوت کرد و از در بیرون رفت، بابا سری تکون داد و مامان نگاه چپی انداخت که گفتم:

-وا! خب حالا مگه چی شده!؟

تیام به مدیریت از بقیه جواب داد:

زیبای ممنوعه

-دختر نیم ساعت پیش باید اونجا می بودیم بخاطر این که حالا خانم خط چشمش قشنگ تر و تمیز تر کشیده و.... مارو معطل کردی، زشته دیگه.

خندیدم و چیزی نگفتم، حرفی هم نداشتم بزنم چون حق رو به تیام می دادم ولی مسلماً دیر رسیدن بهتر از زشت رسیدن هست.

از خونه خارج شدیم و حیاط منتظر تیام موندیم تا ماشین و از پارکینگ خارج کنه، نگاهم به مامان افتاد که داشت لبش رو می جویید.

با لبخندی که به سختی مشخص می شد غر زدم:

-آهو خانم چرا لببت و اون جووری میجویی نکنه با آقا امید دعوات شده انقدر ناراحتی.

بابا که کنار مامان وایستاده بود جواب داد:

-آنا، بابا من چه دعوایی کرده باشم دخترم؟ مامانت امروز کلاً عصبیه.

مامان به دفاع از بابا، با اخم گفت:

-من و بابات دعوا کنیم بعد از چند دقیقه به آشتی ختمه، نمی دونم چه استرسیه افتاده به جونم دختر، تو خانواده این دختر و و می شناسی؟ آدمای خوبین؟

متفکر گفتم:

-چی بگم؟! من تا اون جا که می دونم با اصل و نسب مامان جان حالا باز می ریم می بینیم ولی الکی داری حرص می خوری ها!

بی خیال نسبت به حرفم باز به کارش ادامه داد و بابا زیر گوشش حرفایی می زد تا آرومش کنه. لبخندی رو لبم شکل گرفت چه قدر به هم میومدن! عاشق این عاشق بودنشون بودم!

ترمز کردن ماشین زیرپام باعث شد که که رشته افکارم پاره بشه.

مامان و بابا دوتایی عقب نشستند و من جلو نشستم.

موزیک آرومی پخش می شد و این بین تیام یکم مزه پرونی می کرد تا جو عوض بشه.

به جعبه شیرینی که روی داشبورد بود نگاه کردم و آروم رو به تیام گفتم:

-تیام دسته گل گرفتی؟

زیبای ممنوعه

سری تکون داد و خیره به رو به رو گفت:

-آره صندوق عقبه.

قیافم بخاطر این حجم از بی عقلی جمع شد.

-تیام خب گل می پوسه هوا گرمی چند ساعته گذاشتی تو صندوق عقب؟! گل و آدم تازه می گیره تو کی گرفتی من ندیدم؟!

لبخند یه وری زد و چیزی نگفت که به گفتن دیونه ی خنگ امتناع کردم و چیزی در این مورد به مامان و بابا نگفتم.

رسیده بودیم و تیام داشت ماشین و پارک می کرد. شیرینی و دادم دست مامان، بعد از پارک کردن ماشین کلید صندوق عقب رو

فشردم و با دسته گلی که تقریبا رنگ و روی تازگیش پریده بود رو به رو شدم.

آروم برداشتم نگاه کردم، اوضاعش خوب بود ولی عالی نه!

ریز خندیدم و به تیام نگاه کردم که مردد بود که بخنده یا گریه کنه و انگار استرس داشت و تند تند آدامس و می جوید.

صدای مامان بلند شد.

-این چیه؟! چرا این گلا بی حالن؟! وسط راه.....

رو کردم سمت مامان.

-عزیزم شما ول کن ایشون از هل افتادن تو دیگ حلیم حواسشون نیست بزار آبروی دوماه آینده جلوی مادر زن جانش بره توبه

می کنه تا گل بی حال تقدیم به همسر آینده نکنه.

بابا که بی حوصله به بحث فقط گوش می کرد گفت:

-به اندازه کافی دیر شده، زود بریم الان جای بحث نیست.

جلوتر حرکت کردم و به سمت خونه ویلایی زیبا رفتیم. وقتی که زنگ رو زدم بلافاصله در باز شد و کنار وایستادم تا بقیه برن و

من پشت سرشون حرکت کنم.

زیبا

زیبای ممنوعه

به آینه خیره شدم، آرایشم شامل یه رژ گونه و رژ کمرنگ و خط چشم کشیده می شد و طره ای از موهای طلایی ام رو از جلو فرق از چپ باز کرده بودم و آزادانه رها کردم.

به تیپم نگاه کردم، کت کوتاه و شلوار نخی طوسی که تا زیر سینم اومده بود به همراه کمر بند نازک سفید که برند کوچی روش خودنمایی می کرد.

زیر کت یه تاپ سفید پوشیده بودم. ساعت سفید رو دستم کردم و شال حریر سفید نازکم رو سرم گذاشتم. با شنیدن صدای اف زود رفتم پایین.

درحالی که پوست ناخنم و از استرس می کندم جلوی در وایستاده بودم و مامان کنارم و سودابه خانم هم رو به رو که علاوه بر این که کارکن اینجا بود به عنوان بزرگ تر هم محسوب می شد.

آب دهنم و قورت دادم. صدای قدمارو شنیدم که نزدیک و نزدیک تر می شدن.

اول متوجه خانمی شدم که صورت مهربون و زیبایی داشتن که یه مقدار چروکیده بوداما با این حال معصومیت و زیبایی رو به رخ می کشید. متوجه شدم که مادر تیام و آنا هست.

پس چهره آنا به مادرش رفته بودا!

با لبخند دسته گل رو داد دستم و آروم گفت:

-بابت گلا عذر می خوام تقصیر تیام سر به هواس.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم به گل نگاه کردم که متوجه شدم یکمی بی حال و در حال پژمرده شدن بود اما نمی زارم خراب بشن می زارنشون تو گلدون جون بگیرن.

سر بالا آوردم که دیدم مادر تیام با نگاه خاصی به مامان خیره بود و دست به دستش داده بود.

دقت که کردم نگاهش آمیخته از خشم و غم و ناراحتی بود و اخمای تو هم گره خوردش شدت این احساس و بیشتر بهم نشون می داد.

که برام عجیب بود.

با دیدن پدرش لبخندی زدم و سلامی گفتم، مردی فوق العاده خوش مشرب، با جذبه و همچنین نگاهی که به عمق وجود رسوخ می کرد.

کاملاً می شد پی برد که ویژگی های ظاهری تیام از پدرش به ارث برده.

زیبای ممنوعه

با محبت سلام و احوال پرسی کرد و با دیدن مادرم لبخندش جمع شد و با مکث و نگاه کوتاهی به سمت مبل کنار مادر تیام رفت و نشست.

تعجب کرده بودم و ول وله ای که تو دلم به پا بود بدتر شد.

به مامان نگاه کرد که رنگ به رو نداشت و اشک تو چشماش حلقه زده بود.

با حیرت لب زدم:

-ما... مامان!-

آروم از کنارم رفت و چیزی نگفت. تیام با لبخند اومد داخل که گیج نگاهش کردم و چیزی نگفتم. با اومدن آنا سریع دستش رو کشیدم که جعبه شیرینی و زد به سرم.

-عروس انقدر هل ندیدم، من و با تیام اشتباه گرفتی اینجوری می کشی من و خانم!-

-آنا من استرس دارم، چرا حس کردم مامانت انگار ناراحت شدش باباتم همین طور.

لبخند از رو لبش محو شد و جدی اومد عقب و گفت:

-والله چی بگم، مامان خیلی بیشتر از تو می خواست خانواده ات رو بشناسه خیلی

خیلی هم استرس داشت.

خواستم چیزی بگم که اجازه نداد.

-انشالله خیره، در و ببند بیا کنارمون بشین حرفای اصلی و بزنییم امشب چه شبیه.

با این حرف آنا تلاش کردم که بی خیال باشم. در رو بستم و آروم پشت سر آنا حرکت کردم و کنار مامان نشستم.

سکوت سنگینی فضا رو احاطه کرده بود و داشتم عصبی می شدم و بعد از دو دقیقه در حالی که عرق سردی رو پیشونیم نشسته بود گفتم:

-خوش اومدین، از خودتون پذیرایی کنید لطفاً!-

و به میوه و تنقلات اشاره کردم که روی هر میز عسلی نزدیکشون چیده شده بود.

پدر تیام سر بلند کرد و به مامان نگاه کرد.

زیبای ممنوعه

-خیلی تغییر کردی لاله خانم، فکرش و نمی کردم که چرخ روزگار بچرخه و بچرخه و باز ببینیمت.

مامان با لبخند تلخ جواب داد:

-دنیا کوچیکه بلاخره همیشه اونطور که ما آدما می خواییم نیست.

اینا هم دیگه رو می شناختن؟!!

پدرش به من نگاه کرد و سوالی گفت:

-خب، دختر دایی فکر نمی کنم این خانم دخترت باشه.

آب دهنم رو قورت دادم و با زبون لبم رو تر کردم. دختر دایی؟! به تیام و آنا نگاه کردم که اونا هم دست کمی از من نداشتن و با حیرت گوش به حرفایی که زده می شد می دادن.

مامان با غرور جواب داد:

-دختر خودمه!.

این بار مادر تیام با لبخند یه وری خیره به من گفت:

-ماشالله چشمات مثل مادرته همون طور، به همون شکل... .

مکشی کرد و رو به مادرم ادامه داد:

-اما سرکشی و خباثت تو چشمات نیست دخترم، مثل اون چشمایی که تو گذشته هام یه زمانی بودن، نه؟!!

مجدد مکشی کرد و ادامه داد:

-مشخصه دخترت خوبه اما نمی شه ریسک کرد بلاخره این دختر دختر توعه.

به مامان سوالی نگاه کردم که سرخ شده بود.

-نمی تونی اینطور صحبت کنی آهو من مجازاتم و کشیدم و اون آدم قبلی نیستم اما باز تحمل می کنم تا توهینات تموم شه اما حق نداری قضاوت کنی اگر که دخترمم باشه.

با قلبی که به شدت تو سینه می کوبید رو به مادرش گفتم:

-قضیه چیه؟!!

زیبای ممنوعه

خواست حرفی بزنه که مامانم از جاش بلند شد.

-قضیه اینه که این وصلت به هیچ وجه سر نمی گیره.

دلم هری ریخت به تیام نگاه کردم که با غم بزرگی به مادر و پدرش نگاه کرد. با چشمای نم زده زیر لب رو به مامان گفتم:

-چرا؟!!

بی توجه به من رو به مهمونا گفتم:

-همین که گفتم، این وصلت هیچ وقت سر نمی گیره، می تونید برید. وقت هم رو نگیریم بهتره.

و بدون خداحافظی از جمع دور شد و به سمت اتاقش رفت. پدرش زودتر از همه رفت بیرون و بلافاصله مادرش بلند شد که نزدیکش رفتم.

-نمی دونم در مورد چه فکری می کنید ولی واقعاً آدم بدی نیس... .

نداشت حرفی بزمنم که گفتم:

-گذشته بین ما بود و خواستم رفتاری مثل رفتار گذشته مادرت انجام بدم و یه مقدار پا رو دمش بزارم و محکش بزمنم اما اون گذشته رو کشید به آینده شما! من چنین چیزی رو نمی خواستم اما چون مادرت خواست منم اجازه نمی دم که پسرم خورد شه و اون طور که مادرت می خواد انجام می شه. این وصلت سر نمی گیره.

اشکی از گوشه چشمم چکید. لبخند تلخی زد و دستش رو مادرانه رو گونم کشید که اعماق محبت رو احساس کردم اما نمی تونستم این رو قبول کنم که اجازه ندن ما ازدواج کنیم.

وقتی که مادرش رفت بیرون با اشک به تیام نگاه کردم که رگه های قرمز چشماش نشون از غمش می داد.

-تیام چرا این جور شد.

با صدایی که سعی می کرد بالا نره گفتم:

-نمی دونم اما نمی دارم این طور بمونه تو خودت و ناراحت نکن.

به آنا خیره شدم که بغض کرده بود و سرش پایین بود. با اشکایی که دونه دونه راهی گونم می شدن گفتم:

-برید مامان و بابا منتظرن الان عصبانی می شن بعداً صحبت می کنیم.

زیبای ممنوعه

تیام اومد نزدیک اشکام و پاک کرد و پیشونیم و آروم بوسید، کنار گوشم گفت:

-تا آخرش مال همیم مگر بمیرم پس گریه نکن.

دلم گرم شد که این طور نمی مونه و آروم گرفتم. لبخند زدم و خداحافظی کردم. بعد از رفتنشون در رو بستم و بهش تکیه دادم. اما باز بی قرار اشکای لجوجی از گوشه چشمم می چکید.

با به یاد آوردن حرکت مامان، قدمای محکمی برداشتم و تند حرکت کردم؛ نزدیک در که رسیدم دستم رو هوا موند و مردد بین رفتن و نرفتن بودم که در اتاق باز شد و سینه به سینه مامان قرار گرفتم.

با صدای لرزون نالیدم:

-مگه اونا کی بودن؟! چرا این کار و کردی!؟

بی توجه به من از کنارم رد شد و با صدای بلندی که از سالن به گوش می رسید جواب داد:

-همون که شنیدی، با اون پسر ازدواج نمی کنی! ما با اون خانواده وصلت نمی کنیم.

از راه رو دویدم سمت پذیرایی که دیدم مشغول نوشیدن چای بود.

از فرط این حد از بی خیالی دندونام رو روی هم ساییدم و با به یاد آوردن گذشته بی اراده فریاد زدم:

-هیچوقت و هیچ زمان یادم نمیاد که تو تصمیمای زندگیم حضور داشته باشی هیچ وقت مثل مادرای دیگه مراقب نبودی و اونطور که باید نگرانم نبودی، تقریباً از بچگی تا الان خودم بزرگ شدم.

اشکام با شدت بیشتری شروع کردن به ریختن.

-اینارو نمی گم که ناراحت شی یا عصبیت کنم اینارو می گم که بدونی اگه امشب انتخابم و کردم و می خوام با یه نفر ازدواج کنم از روی حس مادرانه ازم نخوای که با تیام ازدواج نکنم چون من و اون همدیگرو دوست داریم.

با این که این همه حرف زدم اما اصلاً حالت چهره اش تغییری نکرد؛ فقط با شنیدن جمله آخرم پوزخند صدا داری زد.

با ابروهای بالا رفته رفتم رو به روش و صورت به صورتش قرار گرفتم.

این بار بی اشک و ناله مثل خودش محکم و پر صلابت گفتم:

-کسی نمی تونه مانع این رابطه شه که تا الان غیر رسمی بود و بخوای نخوای رسمی می شه.

زیبای ممنوعه

با تاکید گفتم:

-مامان!-

پشت کردم بهش و تند حرکت کردم سمت سالن اصلی که صدای ریلکسش رو شنیدم.

-به عنوان مادر من به این وصلت اجازه نمی دم.

دستام و مشت کردم و به راهم ادامه دادم، به سمت پله ها حرکت کردم

تیام

با غیظ از ماشین پیاده شدم و با قدمایی که تقریباً رو زمین کوبیده می شد عقب تر از همه حرکت کردم.

آنا اومد کنارم و آروم کنار گوشم گفت:

-تیام، انقدر عصبی نباش.

دندونام رو روی هم ساییدم و نگاه چپی انداختم که ادامه داد:

-ای بابا، مامان و بابا رو ناراحت می کنی بابا عصبانی می شه ها!.

با صدایی که از خشم سعی می کردم کنترل شه غریدم:

-آنا، کنار گوشم وز وز نکن برو بالا اعصابم بهم ریخته اس، درکم کن برو بالا.

نفسش رو فوت کرد و سری تکون داد، ناراحت به رو به روش خیره شد اما از کنارم تکون نخورد.

از این حرکتش هم خندم می گرفت و دوست داشتم هم عصبی می شدم چون از یه طرف به حرفم اهمیتی نمی داد و از طرف

دیگه تنها نمی داشت، تلاش می کرد که یه کاری کنه.

-لبخند داری الان؟! آره؟! چرا!؟!

چون حیاط تاریک بود و نور کمی تو صورتم افتاده بود برای همین با تعجب و کنجکاوی زیادی می پرسید.

به مامان و بابا نگاه کردم که هردو تو فکر بودن و رفتن بالا اما نمی تونستم برم خونه چون حالم بدتر می شد و فضای خونه خفم

می کرد. روی تاب نشستم که آنا هم کنارم نشست.

نگاهش کردم.

زیبای ممنوعه

-آره به این که مثل کنه می چسبی به آدم تو این شرایط بیخیال آدم نمی شی.

بی توجه به این حرفم ناراحت نگاهش رو به پایین انداخت و سرش رو روی شونم گذاشت.

-هوف داداش بیچارم.

بعد از مکث کوتاهی گفت:

-چرا این طوری شد؟! شما بدترین مانع رو پشت سر گذاشتین برای چی این طوری شد؟!

یاد حرفا و کنایه ها دو تا خانواده به هم افتادم.

-آنا به نظرم اینا فامیل بودن، قدیم یه خصومتی داشتن و جدا شدن چون من تا حالا حتی یه عکس با این خانواده ندیدم. اون طور که از حرفای مامان مشخص بود که تیکه هاشم تند و با عصبانیت کمی بود فکر می کنم مادر زیبا مقصر هست.

-می پرسیم ازشون تیام به اون فکر نکن ولی خودمونیم، دنیا چه کوچیکه ها چرخ روزگار چرخید و چرخید اینارو مقابل هم قرار داد، تازه اونم با این مضمون که فرزند این دو خانواده عاشق همن! خیلی جالبه!

با حرص جواب دادم:

-تا الان فکر می کردم اینجور قضیه ها تو داستاناس فکرشم نمی کردم دامن گیر خودمم بشه!

تک خنده ای کردم که ادامه داد:

-ولی از زیبا دست نمی کشم آنا خودتم می دونی که چه عذابی کشیدم تا به دستش بیارم و از چی گذشتم برای داشتنش.

نگاهش کردم که با لبای غنچه و چشمای براق از اشک که نشون از ناراحتیش می داد جواب داد:

-آره منم پشتتونم.

آهو

همونطور که سرم و رو بازوی امید گذاشته بودم آرام گفتم:

-امید چی کار کنیم؟!

رو کرد سمتم و با همون نگاه پر جذبه جواب داد:

زیبای ممنوعه

- نمی تونیم آهو، اجازه بدیم با دخترش ازدواج کنه؟!

نفسم و فوت کردم، با بغض گفتم:

-ببین من از نگاه تیام خوندم که چطور عاشقشه! چند وقتی بود که می دیدم بی قراره.

با مکث کوتاهی ادامه دادم:

-اما اون دختر هم واقعاً اونطور که توقع داشتم نبود فکر می کردم اگر لاله دختری هم داشته مثل خودش وقیح باشه.

امید با نیمچه لبخند نگاهم کرد چشمکی زد.

-خب، یعنی تو اون اول که لاله رو دیدی پی بردی که وقیحه.

لبخند ریزی زدم فشاری به سینهش آوردم که حلقه دستش و دور کمرم تنگ تر کرد.

-معلومه که آره! از اولم لاله رو دوست نداشتم، اما جدا از شوخی دخترش رو دوست داشتم به نظرم دختر بدی نمیومد و این که

مطمئنم تیام رو دوست داره چون لحظه آخر دیدم که با التماس به تیام نگاه می کرد.

تو فکر رفت و زیر لب گفت:

- تو فکر و خیال نکن یکم زمان بده که همه فکر کنیم، عجله نشه بهتره.

باشه ای گفتم اما ته دلم می لرزید از این که نکنه اتفاق بدی پیش بیاد از این که باز روزای تلخ نه برای خودم و امید بلکه برای

پسرمون به وجود بیاد.

آنا

با برخورد نور آفتاب به چشمام، سخت چشمام رو باز کردم و دستم رو جلوی چشمام نگه داشتم.

-اه کی پرده هارو کنار زده؟!

عصبی نشستم رو تخت و صورتم و سمت مخالف خورشید چرخوندم.

خم یازه ای کشید که صدای مامان و پشت سر شنیدم. سرم رو برگردوندم.

-بلند شو دختر، ساعت دوازده ظهره، بسه هرچی خوابیدی.

-وای مامان تا چهار بیدار بودم، یه ذره دیگه اجازه بده بخوابم.

مامان با اخم گفت:

-تا چهار صبح چرا بیدار بودی؟!

لب بالاییم رو کج و قیافم رو جمع کردم، تقریباً عصبی تو چشماش خیره شدم.

-برای این که کسی به نظر داداشم اهمیت نداد، نمی تونستم ولش کنم که تو حیاط با در و دیوار درد و دل کنه، گنااهش چی بود مامان؟! اگه فامیلی یه دعوایی شده قرار نیست که تو آینده این دوتا بدبخت قرار بگیره که! زیبا واقعاً دختر خوبیه بهتر از اون برای تیام پیدا نمی شه اگه به این ازدواج اجازه ندین نمی بخشمتون. حق تیام نیست.

مامان با لبخند یه وری اومد جلو و بینیم رو کشید.

-چه طرفداری داداشم می کنه، این اخم و تخمت و بزار برای خودت حتما یه چیزی هست که نمی خوایم ولی نمی داریم اینطوری بمونه، باید بینیم مادر زیبا چی کار می کنه اگه متوجه می شدی می دیدی که خودش به ما گفت بریم و اجازه نداد. همون طور ناراحت گفتم:

-اما شما هم باب میل مادرش موافق بودین که این اتفاق بیوفته و بلافاصله رفتین.

جوابی نداد و رفت رو به روی آئینه لباسش رو مرتب کرد، در حالی پایین می رفت گفت:

-نگران داداشت نباش خودم مراقبم.

نفس عصبیم رو فوت کردم و سری تکون دادم.

بعد از رفتن مامان بلافاصله گوشیم زنگ خورد، پویان بود.

با لبخندی به پهنای صورت جواب دادم.

-سلام.

-سلام خانوم، چه خبر؟!

در حالی که موهام و دور انگشتم پیچ می دادم گفتم:

زیبای ممنوعه

-هیچ خبر، تو چه خبر؟ چیزی شده زنگ زدی؟!؟

غر زد:

-یه بارم زنگ زدیم می گه چیزی شده زنگ زدی؟

خندیدم و چیزی نگفتم که گفت:

-امروز بیکاری؟!

ابروهام و دادم بالا، کنجکاو پرسیدم:

-چطور؟!؟

-می خوام دعوتت کنم به یه فنجون قهوه.

با شیطنت جواب دادم:

-حالا اگه یه فنجون کنارشم یه کیک باشه مشکلی پیش میاد؟!؟

تک خنده ی مردونه ای کرد.

-هرچی شما امر کنی.

با لبخندی که نمی توانستم کنترلش کنم گفتم:

-باشه آدرس و بفرست تا یک ساعت دیگه حاضر می شم.

باشه ای گفت و بعد از خداحافظی قطع کردم. لبخند از ته دلی زدم که با به یاد آوردن تیام شبیه به دهن کجی شد.

آروم از رو تخت بلند شدم، دمپایی رو فرشی رو پام کردم و به سمت دستشویی حرکت کردم که صدای بحث تیام با مامان رو شنیدم.

نازاحت دستم و رو دستگیره در فشار دادم و رفتم داخل. بعد از شستن صورت و مسواک سرسری از دستشویی بیرون اومدم.

در اتاق رو باز کردم و پله ها رو تند به سمت پایین طی کردم که متوجه تیام شدم، رو مبل نشسته بود و شقیقه هاش و ماساژ می داد.

آروم صدا زدم.

سرش رو آورد بالا که با چشمای قرمز و پف کرده مواجه شدم که نشون از بی خوابی و عصبانیت بود. با تعجب گفتم:

-تیام! این چه وضعیه؟! بابا نگران چی هستی؟! نگاه کن تو رو خدا چشماش و بین چه پفی کرده.

نفس عصبی اش رو فوت کرد که مامان با عصبانیت غر زد:

-چته تیام؟ مگه گفتم حق هیچ ارتباطی و نداری؟ یا زورت کردم با یه نفر دیگه ازدواج کنی؟! فقط می خوام یه مدت زمانی صبر کنی، همین. این موضوع یه مقدار برامون سنگین بود، باید صبر کنی.

تیام با خشم غرید.

-می شه بدونم قضیه از چه قراره؟! می خوام بدونم که تو گذشتون چه اتفاقی افتاده که ترکشش مارو گرفته!.

مامان سعی کرد آرامشش رو حفظ کنه. آروم جواب داد:

-الان مغزم نمی کشه که توضیح بدم، بعداً می گم بعدشم به شما ربطی نداره! دیدی که مادر زیبا خانم مارو انداخت بیرون و گفت این ازدواج و قبول نداره فعلاً صبر کن.

تیام نگاهی به مامان انداخت و بعد به من و در نهایت به سکوت رضایت داد. عصبی با قدمای تند به اتاق رفت که با ناراحتی به مامان نگاه کردم.

-اونجوری نگاه نکن خودم بیشتر نگرانم. آخه این همه دختر، از شانس باید دست می داشت رو اون دختر؟!.

سری تکون دادم و رفتم آشپزخونه، لقمه ای درست کردم و در همون حین که لقمه نون پنیرم رو می خوردم از کنار مامان رد شدم، خواستم از پله ها برم بالا که متعجب گفتم:

-آنا؟! سابقه نداشت این مدلی صبحانه بخوری، چرا داری بالا می ری.

سمتش برگشتم.

-با دوستم قرار دارم مامان، برای همین می خوام زود حاضر شم برم.

نگاه سر تاپایی انداخت و تو چشمام نگاه کرد، انگار می خواست بگه احمق خودتی ولی به یه سر تکون دادن افاقه کرد.

زیبای ممنوعه

تندی پله هارو رفتیم بالا و در اتاق رو باز کردم، باقی لقمه رو به زور داخل دهنم جا دادم. تخت رو مرتب کردم و رفتم سمت کمد. مانتو کرم کوتاه که نخه بود و زیرش تیشرت سفید داشت رو برداشتم، به شلوار کرمی که سه تا بند قسمت مچش می خورد و حالت جمع داشت نگاه کردم کاملاً مناسب این مانتو بود. هردو رو از رگال برداشتم و رو تخت پرت کردم.

به سمت میز آینه حرکت کردم و تند تند کرم پودری زدم؛ حوصله آرایش زیادی نداشتم برای همین رژ نارنجی که یکم جیغ بود رو روی لبام کشیدم، به چشمام ریمل زدم و رژ گونه هلویی به گونه هام زدم به نظرم کافی بود.

موهام و کاملاً از بالا جمع کردم و دم اسبی بستم، تند به سمت لباسام حرکت کردم و در عرض دو دقیقه تنم کردم. شال سفید رو سرم گذاشتم و بعد از زدن اسپری گوشیم رو برداشتم و به کتونی های قهوه ای کرمم که کار شده بود چنگ زدم و از اتاق بیرون رفتم.

در همون حال تند تند پام کردم و نفهمیدم پله هارو چطور اومدم پایین.

-من رفتم خداحافظ.

درو که بستم صدای کمرنگ مامان رو شنیدم.

-خدانگهدار مراقب خودت باش.

پله هارو دوتا یکی پایین رفتم. کنجکاو بودم بدونم علت این قرار چی هست.

در و باز کردم و بیرون رفتم؛ ترجیح دادم پیاده برم چون کافه نزدیک بود.

نکنه می خواد خواستگاری کنه؟! با این خندیدم. شاید هم می خواد بگه دیگه دوستم نداره! با این فکر اخمی کردم اما نه صداش شاد و خوب بود مهربون حرف می زد تو دلم دیوونه ای نثار افکار مزخرفم کردم و مجدد با فکر کردن به این که می خواد خواستگاری کنه لبخند دندون نمایی زدم؛ همون لحظه پسری که از رو به رو خیره بود با خنده رو به دوستاش بلند طوری که بشنوم گفت:

-بچه ها این دختره رو دیوونس.

با اخم نگاهی انداختم که از بینشون متوجه چهره آشنایی شدم. با یه ذره فکر کردن به یاد آوردم. تنم لرزید و آب دهنم و قورت دادم، وایستادم و یه قدم به عقب حرکت کردم که از این فرصت استفاده کرد و با هر قدمم یه قدم به سمت من بر می داشت.

-به به، کی و می بینم. چقدر مشتاق بودم پیدات کنم خانوم.

زیبای ممنوعه

کم مونده بود گریه کنم، به اطراف نگاه کردم کسی نبود، تک و تنها بودم و چهار تا گرگ وحشی که یکیشون فرهاد بود همونی که تولدش رفته بودیم و یادم نمیره که چه عذابی به من داد.

به پشت سر خیره شدم و سعی کردم ریلکس جلوه کنم.

با لبخندی که بیشتر شبیه به دهن کجی بود بلند گفتم:

-چه حسه مشابهی منم مشتاق بودم ببینمت....

وانمود کردم که پام پیچ خورد یکم خم شدم.

-آخ پام.

دستم و بردم زیر درخت و یه مشت خاک برداشتم و ایستادم و دیگه رو به عقب حرکت نمی کردم و سمتش قدمای ریز برمی داشتم که با تعجب نگام کرد.

سرم و سمت شونم خم کردم و لبخندم پررنگ تر کردم. تعجب رو تو چشماش می خوندم. لبخند محوی زد.

-مشتاق بودم ببینمت تا....

لبش و با زبون تر کرد.

-تا؟!!

برای این که چشماش باز تر شه گفتم:

-چقدر چشمات خوشکله پسر، می شه درشتشون کنی ببینم؟!!

سوالی گفت:

-زیاد زبون می ریزی و عشوه میای! علت چیه؟!!

لبم و غنچه کردم.

-تو کاری که می گم و انجام بده من ازت خوشم اومده اصلاً جذب چشات شدم درشت کن ببینمت.

وقتی که چشماش و باز کرد با شدت مشت خاک و پرت کردم سمت چشماش و شروع کردم به دویدن. که صدای دادش رو شنیدم.

تو دویدن عالی بودم تا اونجا که یادمه هر وقت تو بچگی دنبال بازی می کردم گرفتن من برای همه مثل یه آرزو بود.

سرم و چرخوندم که متوجه شدم ماشینی از دور داره میاد. لبم و به دندون گرفتم و زیر لب زمزمه کردم:

-خدا؟! دیگه چی کار کنم؟! کمکم کن.

همین طور که می دویدم چشمم به یکی از کوچه ها افتاد که در خونه باز بود. تند پیچیدم داخل کوچه وارد خونه که شدم در و بستم و محکم بهش تکیه دادم و چشمام و بستم. تند تند نفس می کشیدم.

چشمام و که باز کردم با یه زن میانسال مواجه شدم که لب حوض نشسته بود و با لبخند نگام می کرد.

-س... س... سلام.

-سلام دخترم، حالت خوبه؟!

با لبای خشک شده لبخند زوری زدم و گفتم:

-بیخشید، یکی مزاحمم شده بود منم فرار کردم دیدم هنوز دنبالمه گفتم بیام داخل خونتون تا گمم کنه بره رد کارش.

سری تکون داد.

-آب می خوای؟!

-ممنون می شم.

گوشه حیاط که یه تخت چوبی بود و یه فرش ساده روش پهن شده بود که لیوان چای و قوری روش خودنمایی می کرد، نزدیک همون تخت رفت که پارچ آب و لیوان کنارش بود.

یه لیوان آب ریخت و نزدیکم اومد.

-بفرما.

با خوردن جرعه ای از آب حالم جا اومد و باقی رو تا ته سر کشیدم. زیر لب خداروشکری گفتم. لیوان و روی سنگی گذاشتم و اون زن رو بغل کردم.

-ممنونم ازتون مثل فرشته نجات بودین، من باید برم بازم معذرت می خوام خدانگهدار.

زیبای ممنوعه

لبخند مهربونی زد. در خونه رو باز کردم و به انتهای کوچه نگاه کردم، خبری نبود.

نفسم رو فوت کردم اومدم بیرون که موبایلم زنگ خورد.

جواب دادم:

-بله؟!

-خانوم خانوما کجایی؟!

با بی حالی گفتم:

-وای دارم میمیرم، یه ذره مونده بود تا دوباره بدبخت شدنم.

صدای عصبیش رو شنیدم.

-چرا؟! مگه چی شده؟ آنا دارم نگران می شم.

آب دهنم رو قورت دادم و قدم زنان شروع کردم به حرف زدن البته این بین با ریز بینی به اطراف نگاه می کردم.

بعد از توضیح کوتاهی گفتم:

-حالا که فهمیدی قطع کنم.

نگران جواب داد:

-نه نه اینطوری نمی شه آدرس بده پیام دنبالت.

به کافه رو به رو نگاه کردم رسیده بودم به مقصد، تند تند قدم برداشتم.

با لبخند گفتم:

-می خوای بیای دنبالم؟

-آره بدو آدرس رو بگو.

پله های کافه رو رفتم بالا و نگاهش کردم. رنگش پریده بود و عصبی پاهاش رو تگون می داد.

-آنا؟ جواب بده ای بابا.

زیبای ممنوعه

-باشه قطع کن اس می دم.

خواست چیزی بگه که قطع کردم. از پشت سرش حرکت کردم، دیدم که دوباره با موبایلش زنگ می زد به مخاطب عشقم!.

چیزی نگفتم تا زنگ بخوره و با زنگ خوردن موبایلم لبخندی پهنی زدم.

گوشیم و قطع کردم اما اون انقدر ذهنش مشغول بود که متوجه زنگ کنار گوشش نشده بود! دوباره داشت زنگ می زد که انگشت اشاره ام رو از کنار صورتش بردم و گوشیش رو قطع کردم.

-زبون بسته هل نکن.

سرش و چرخوند و با دیدنم جا خورد. این بار بی خجالت صورتتم و بردم جلو پیشونیش و بوسیدم. اومدم عقب و هیجان زده گفتم:

-این حجم از نگرانی و دلشوره داشتنت و نتونست تحمل کنم خیلی بانمک می شی، وایی.

با لبخند یه وری گیج نگام می کرد که با انگشت اشاره ام زدم رو نوک بینیش زدم.

-به خودت بیا جذاب.

رفتم سمت صندلی رو به روش و نشستم.

-کی انقدر زود رسیدی؟!

خمیازه ای کشیدم و جواب دادم:

-نزدیک خونمونه، پیاده ام اومدم.

اخماش تو هم گره خورد.

-اون عوضی که کاری نکرد؟

سرم و رو به بالا تکون دادم. خواست حرفی بزنه که اجازه ندادم.

-من الان گرسنه صبحونه ام یه لقمه خورده کلی هم کالری سوزوندم برو یه چیز بگیر برام پویان، همش می خوای سوال بپرسی؟ گارسونشونم نمیداد که پوف.

زیبای ممنوعه

از کلافه بودنم خنده ای کرد و از جاش بلند شد. یکم که دور شد چشمم به گوشیش افتاد، یه حسی قلقلکم می داد که بردارمش اما یه حسی نهیب می زد که نباید این کارو انجام بدم ولی بلاخره اون حس کنجکاو یا به عبارتی فضولم موفق به کنکاش شد.

موبایل و برداشتم و دوبار رمز زدم و موفق نشدم سومی و اسم خودم رو زدم اما اونم نبود اگه چهارمین بار می زدم و غلط در میومدم محدود می شد، تو دلم صلواتی فرستادم و سال تولدش رو دوبار تکرار زدم که باز شد، جیغ خفه ای کشیدم و مشغول شدم.

رفتم داخل صفحه های اجتماعیش همین طور صفحه رو بالا پایین می کردم که اخمام جمع شد.

خواستم قطع کنم که یه پیام جدید اومد.

-سرگرد لطفاً باهام تماس بگیرید.

ابروهام پریدن بالا، رفتم پایین و چتای مختلف رو باز کردم که بیشتریاشون با مخاطب سرگرد با پویان چت داشتن، چرا چیزی نگفته بود؟! مجدد خواستم قطع کنم اما گوشه صفحه رو کشیدم و متوجه شدم یه اکانت (حساب) دیگه داشت، باز کردم و چتا رو نگاه کردم که با اون اکانت با من چت داشت! اما من فقط یه اکانت از پویان داشتم! با گلوی خشک از استرس پیوی رو باز کردم اما نمی خواستم باور کنم؛ نفسم تند شده بودن و حالم دست خودم نبود. اون دوست ناشناسی که تو موبایل باهام چت می کرد پویان بود؟! بغض کردم خیلی نامردی پویان. دورم چه خبر بود و نمی دونستم! با اخم غلیظی گوشی و قطع کردم و گذاشتم سر جاش اما مغزم درگیر بود.

یعنی چی؟! گیج و گنگ فکر می کردم اما چیزی نمی فهمیدم. پویان سرخوش اومد نزدیک و نشست.

-خب، دوتا قهوه و کیک شکلاتی که دوست داشتی گفتم بیارن خوبه؟!

سرد نگاهی انداختم و آروم آره ای گفتم که انگار متوجه شد.

-چیزی شده؟!

سعی کردم که خودم رو کنترل کنم اما نشد، اشکام تند تند از گونه ام می چکیدن.

-آنا؟!

از بین دندونای کلید شده ام غریبم:

-زهره مار آنا.

زیبای ممنوعه

با دستم شروع کردم به باد زدنم، به شدت داغ شده بودم و انگار گوشام آتیش گرفته بودن. یاد اون شبی افتادم که بهش از حسم گفتم وای خدا.

راه نفسم تنگ شده بود و حس خفگی سراغم اومده بود. از تو کوله ام اسپری و چنگ زد و سه بار فشار دادم.

با حیرت نگام می کرد.

-آنا چی شده؟!

با سختی گفتم:

-خودت و معرفی کن، تو کی؟! هان؟ تو کی هستی که منم مثل بقیه احمق فرض کردی. حالا فهمیدی عاشقتم فهنیدی خیلی دوستت دارم دیگه چی کارم داری؟! ولی خداییش بازیگریت عالییه سرگرد.

رنگش پرید، با پوزخند ادامه دادم:

-یا دوست ناشناس!.

دندوناش رو روی هم سایید و چشماش رو محکم رو هم فشار داد.

-داری اشتباه فکر می کنی آنا.

از جام بلند شدم و سعی کردم آرام باشم با چندشی رو بهش گفتم:

-به جنس مرد شک داشتم ولی الان با دیدن این حد از دورویی و بازی کردنت با من پی بردم که اصلاً مردی وجود نداره اما نامرد چرا!! خوش باشی.

به کوله ام چنگ زد و از کنارش رد شدم که مچ دستم کشیده شد. بهش نگاه کردم که همونطور رو صندلی نشسته بود. صورتش از عصبانیت قرمز شده بود و ساییدن فکش نشون می داد که دندوناش چه فشاری رو متحملن.

-بشین آنا، بزار منم تعریف کنم بعد برو.

دستم و از دستش کشیدم بیرون و تقریباً دستش و پرت کردم با احم غلیظی توپیدم:

-حالیته چی می گی؟! یه دروغ بزرگ به من گفتی و تازه با یه هویت دیگه من می پاییدی؟! خجالت نمی کشی واقعاً؟! تو.... تو چه فکری با خودت کردی؟

با چشمایی که رگه های خون بخشی از سفیدی چشمش رو گرفته بود گفت:

زیبای ممنوعه

-اگه چند سال عاشق یکی باشی دست به هرکاری می زنی!-

پوزخندی زدم و با مسخرگی جواب دادم:

-بس کن، عاشق؟! تو عاشق بودی شدی این عاشق نبودى که فکر کنم زودتر از اینا کلام پس معرکه بود.

ملتمسانه نگاه کرد و گفت:

-بشین آنا، ازت خواهش کردم.

نگاهم و ازش گرفتم بین دو راهی مونده بودم، دوباره بهش خیره شدم زیر لب لعنتی نثارش کردم کلافه نشستیم. عصبی پام رو

تکون دادم، مشتم رو روی میز گذاشتم طلبکار گفتم:

-نطقت و باز می کنی یا برم؟

نگاه چپى انداخت و نفسش رو فوت کرد به نقطه نامعلومی خیره شد که گفتم:

-می خوای حس بگیری صحبت کنی؟! لب از لب باز کن دیگه اه.

کلافه نگاه کرد و گفت:

-از این آنای رو به رو اصلاً خوشم نمیاد.

ادایی در آوردم و اعتنایی نکردم، با به یاد آوردن کارایی که انجام داده بغضم گرفت اما تا کی به این بغض گلوگیرم ادامه می

دادم؟! بلاخره باید می باریدم. سر به زیر انداختم و آرام اشک ریختم.

-سه سال بود که می دیدمت اما نمی تونستم کاری کنم....

نذاشتم ادامه بده سرم رو آرام بالا و با اشک گفتم:

-فکر کردی چه داستانی بگی که گولم بزنی؟! دروغ نگو راستش و می خوام بشنوم.

دستاش و مشت کرد و به چشمام خیره شد، با صدای لرزون گفت:

-می شه گریه نکنی؟! من دارم واقعیت و میگم آنا باور کن، این تویی که می تونی فکر کنی حقیقت یا دروغ!.

با مکث کوتاهی ادامه داد:

زیبای ممنوعه

-می دیدمت دختر شاد و بانمکی بودی، نمی خوام تعریف کنم اما دختر زیاد بود و هست تا انتخاب کنم اما تو یه جور دیگه چشمم و گرفتی یعنی عاشقت شده بودم.

دستش و برد لای موهای حجیمش و به پشت سرم خیره شد که گارسون نزدیکمون می شد و سفارشارو آورده بود و بعد از گذاشتن سفارشمون روی میز پرسید چیزی لازم داریم یا نه، من جوابی ندادم و پویان آروم نه گفت و اون مرد بلافاصله دور شد.

صدای پویان رو شنیدم:

-بخور.

با چشمای نم دار نگاهش کردم:

-میلیم نمی ره با یه آدم دورو غذا بخورم.

با لبخند کمرنگی گفت:

-کاش دیر تر می فهمیدی حداقل با شکم پر می فهمیدی خودت گفتی صبحانه نخوردی رفتم گفتم یه کیک تازه برات بزنن اگه دیدی طول کشید برای همین بود نگاه کن چقدر سس شکلات زدن روش به سفارش خودت همونطور که خواستی. اگه تو حضور پویان دو رو نمی تونی بخوری باشه، الان می رم بیرون تا از خودت پذیرایی کنی هوم؟

بغضم بیشتر شد و شدت گریه ام هم بیشتر نمی دونستم برایش بمیرم یا لعنت به قلب خودم بفرستم که با شنیدن این حرفاش بیشتر عاشقتش می شدم.

عاشق به فکر بودنش.

عاشق احترام گذاشتنش.

عاشق ارزش دادنش.

عاشق نگران بودنش.

عاشق این که تو بدترین شرایط به فکرت هست حتی اگه به ضرر خودش باشه.

آروم گفت:

-چرا بدتر اشک می ریزی؟! باشه، باشه می رم، اما تا تهش می....

-کی گفت بری بشین سرجات.

-لعنت به من، لعنت به قلبم، لعنت به تمام احساساتم. فقط لعنت، می دونی چرا؟ می دونی چرا شدت گریم بیشتر شد؟ چون با نگرانیت بخاطر گرسنه بودنم بیشتر عاشقت شدم بخاطر این که هنوزم با این همه بازم با نگاه به چشمت کم میارم بخاطر این که هنوزم با این همه وقتی نگات می کنم قلبم ضربان می گیره جون می گیره تازه می فهمم تو سینم یه چیزی وجود داشته که با حضور تو این قلب خودش و نشون داده اما تو بازیم دادی، هرچور فکر می کنم عاقلم نمی کشه.

سرم رو بالا آوردم که با چشمای قرمز و به خون نشسته اش مواجه شدم، چشمایی که حالا هم قدم با چشمای من شده بودن اما بی اختیار و اراده اشکای پویان می ریخت.

دلَم آتیش گرفت اما هیچی نگفتم.

-بعد از دو سال متوجه شدم که واقعا عاشقت شدم اما جرئت نداشتم جلو بیام و می ترسیدم، فقط می تونستم از دور نگات کنم ولی دلَم همون لحظه ها قنچ می رفت که برگردی از مدرسه تا ببینمت ناگفته نماند که تو کلانتری کار می کردم و روز به روز بیشتر تلاش می کردم تا به هدفم برسم. کم کم رسیدم به مقام سرگردی خیلی حس خوبی داشتم و تو پوست خودم نمی گنجیدم فردای اون روز خبر آوردن که باید به صورت مخفی ماموریت جدید و شروع کنم و یه باند خلافکار رو بگیرم متوجه شدم با شما در ارتباطه این بیشتر باعث می شد که راغب بشم تا این ماموریت و بر عهده بگیرم.

بهونه ای بود که بتونم نزدیکت بشم پس با یه هویت دروغی شروع کردم؛ اگه یادت باشه همون تولدی که با تیام اومده بودی و همون پسری که قصد آزارت و داشت که گوشش رو پیچوندم هدفمون بود و هست اما نصف کارا مونده حتی وقتی امروز زنگ زدی و فهمیدم اون دنبالته مردم و زنده شدم ولی می دونستم که نمیتونه بهت دست بزنه چون دورادور مراقبتم از طرفی می دونم که دختر رو به روم با همه شیطنتاش و گاهی ضعفایی که داره به هر حال مراقبه خودش. اما نمی تونم اون پسر و متوجه کنم که من دوستت دارم چون رو اموال آدم چشم داره مثل داداشت که یه دختری و دوست داره اما فرهاد بارها چشم داشته بهش! من همه اینارو می دونم از همه چی اطلاع دارم و اون پسر و بیشتر از خودش می شناسم اما تو مبادا فکر کنی بی غیریتم! مبادا فکر کنی برام مهم نیستی! آنا مطمئن باش دوستت دارم، اگه متوجه باشی تا حالا باهات بیرون نبودم، یادت میاد اون روزم به پام افتادی اما تلاش کردم بهت اهمیتی ندم؟! مجبور بودم باید تظاهر می کردم و گرنه دودش تو چشم خودم و خودت می رفت تلاش کردم مراقبت باشم، دوست نداشتم بهت آسیبی برسه حتی به قیمت از دست دادن جون خودم هرچی بگذره بیشتر هم می شه چه بمونی چه بری چون قلبم برای یکی قفل شد برای همونم می مونه اگه موند که جونم براش اگه رفت هم بازم جونم براش.

انگار چیزی یادش اومده باشه، سری تکون داد و از جیبش کارت می بیرون آورد و گرفت سمتم.

-اینم کارت شناسایی تا فکر نکنی هویتتم جعلیه.

زیبای ممنوعه

نیم نگاه چپی انداختم و به جای دیگه خیره شدم که آروم صدام زد.

-آنا؟

اشکای روی صورتم رو پس زد.

-آنا؟!

با این همه بازم حالم یه طوری بود، انگار که می خواستم با دستم محکم یه سیلی بزنم اما نمی شد.

گلوک خشک شده بود، یکم از قهوه تلخ رو مزه مزه کردم شاید اگه نمی فهمیدم این قهوه تلخ از هرچی نوشیدنی و آبمیوه و... برام بهترین طعم رو داشت اما الان دست کمی از زهر مار نداشت.

لیوان دسته دار فانتزی رو با دستاب لرزون و عصبی کوبوندم رومیز و از جام بلند شدم.

بدون نگاه کردن بهش خواستم برم که صداش و شنیدم:

-برو اما من ولت نمی کنم، مخصوصاً حالا که از همه چیز خبر داری.

انقدر ذهنم مشوش بود که نتونم وایسم و کل کل کنم.

با قدمای بلند اما لرزون به بیرون حرکت کردم و با بغض قدم بر می داشتم هنوز اونقدر از کافه دور نشده بودم که صدای آشنایی رو کنار گوشم شنیدم.

-که خاک می ریزی و فرار می کنی.

آب دهنم رو قورت دادم و آروم گردن چرخوندم. وای کم مونده بود فشارم بیوفته، پریشون نگاهش کردم و با صدای لرزون گفتم:

-می شه ولم کنی؟! من کاه... کاریت دارم؟! برو اونور.

خنده مزحکی کرد.

مچ دستم رو گرفت و محکم فشار داد، از شدت درد جیغ خفه ای کشیدم که نظر بعضی از مردم بهم جلب شد.

دستم رو کشید ببرتم که به خودم اومدم.

-ولم کن داری چی کار می کنی؟

زیبای ممنوعه

بی اهمیت به زور داشت می کشیدم که تو یه فکر آنی تصمیم گرفتم کلی بازی در بیارم، با این که اینجا به خونه خیلی نزدیک بود و یه سری افراد آشنا بودن اما بهتر از این بود که تسلیم یه پسر نفهم بشم.

نمی دونم چرا وقتی مقابل این آدم قرار می گرفتم به جای ترس بیشتر جسارت پیدا می کردم اما هرچی که بود خیلی خوب بود چون باعث می شد کم نیارم.

با جیغ بلند گفتم:

-ولم کن، تو روز روشن آدم ربایی؟! کمکم کنید مردم این آقا داره اذیتم می... .

نداشت ادامه بدم و سیلی محکمی زد که پرت شدم رو زمین، سمت مردمی که دورش جمع شده بودن گفتم:

-زمنه کاریتون نباشه.

از درد یه طرف صورتم خواب رفته بود و حس کردم الاناس از حال برم. از این حالت بغض گرفته بود چشمام و به زور باز کردم که اومد بالاسرم. از میچ دستم گرفت و بلندم کرد بماند که چقدر سخت روی دوتا پاهام وایستاده بودم.

اشکام رو گونه هام می ریخت که آروم زیر لب گفتم:

-توی جشن یادته بهم سیلی زدی؟!!

حالا که فشار دستش دور میچ دستم شل تر شده بود از این شرایط سوء استفاده کردم و دستم و محکم کشیدم.

-نترس فرار نمی کنم اما... .

دستم با شدت آوردم بالا و همون سمتی که از صورتم و زد به صورتش سیلی زدم به مسخرگی پوزخند زد. که تو صورتش خم شدم و با صلابت گفتم:

-تو حقی نداری که رو من دست دراز کنی اما من چرا پس فکر نکن که اگه یه مشت و بازویی داری می تونی هر غلطی کنی اگه من انجام می دم چون می دونم طرف مقابلم آشغاله خب؟! تو کثافتی، یه پسر کثافت که بدون پول بابات اندازه ارزن ارزش نداری.

دلخالی شده بود، برام مهم نبود که بازم می خواد من و بزنه یا نه فقط چیزی که حال من رو به هم می زد مردم تماشاچی بودن. با دست چپش دست راستم و گرفت از پشت پیچوند، انقدر درد داشت که فقط اون لحظه خودم و خودم می دونستم اما نه جیکم در میومدم نه تو قیافم تغییر دادم؛ فقط صورتم و چرخوندم و قطره اشکی از گوشه چشمم ریخت.

همون لحظه دستش از دور میچم آزاد شد و صدای داد بلندش رو شنیدم، با تعجب سرم رو چرخوندم که دیدم یکی افتاده بود روش پی در پی مشت می زد، احمی کردم و چند قدم رفتم نزدیک که متوجه پویان شدم.

آب دهنم رو قورت دادم و تند رفتم نزدیکش.

-پویان، پویان ولش کن، ولش کن توروخدا. فرهاد بی حال شده بود و صورتش خونی بود و جونی تو تنش نبوده بود تا بخواد مانع بشه اما پویان به شدت عصبی بود و انگار متوجه کارش نبود. با گریه جیغ کشیدم و مشتش و با دست گرفتم:

-توروخدا ولش کن کشتیش.

با دیدنم دندوناش رو روی هم سایید و در نهایت دستش رو برد بالا و با تمام وجود سیلی زد.

دلم سوخت، آروم دستش و گرفتم و ملتسمانه نگاهش کردم که از جاش بلند شد.

همون لحظه موبایلش رو از جیبش کشید بیرون و با اخم آروم صحبتی کرد. بعد از قطع کردن دستم و گرفت و کشون کشون تا سر خیابون برد به ماشینش که رسیدیم در شاگرد رو باز کرد تا بشینم داخل، دوست نداشتم بشینم اما الان وقت لجبازی نبود. نشستیم که در ماشین رو چنان محکم بست که تصور کردم هر آن ممکنه از جاش بیوفته.

بعد از چند ثانیه داخل ماشین نشست و نفسای تند و عصبی می کشید.

-تو برای چی دخالت کردی؟! اصلاً خودم از پشش برمیومدم.

بلند داد زد:

-منتظر می موندم تا می دیدم بیشتر می خواد ازت سوء استفاده کنه؟!!

با اخم غلیظی خیره شدم بهش.

-در هر صورت لازم نبود که فردین بازی در بیاری.

در ماشین و باز کردم تا پیاده شم که خم شد سمتم و در و مجدد محکم کشید که بلند گفتم:

-هر دردی داری بگو در ماشین و انقدر نکوبون مغزم درد گرفت، اه.

با مکث کوتاهی ادامه دادم:

-می خوام برم اگه باز حرفی نمونده که نثارم کنی!.

سرم رو بلند کردم و به سمتش چرخیدم که طی حرکت غیر منتظره ای لبش رو روی گونه ام گذاشت.

ناراحت از کارش اخم کردم که کمی عقب رفت و گفت: می دونم الان باز می خوام مثل اولین بار غر بزنی که چرا بی اجازه بوسیدمت اما واقعاً دیگه تحمل دوری ازت رو ندارم.

بغلم کرد و کنار گوشم گفت:

-آنا ببخش بزار اون قضیه پروندش بسته شه، انقدر ذهنم درگیر هست که جا برای این مشکلا نداشته باشم.

اومدم عقب و سرم رو خم کردم و توی چشم هاش زل زدم.

-آخه دلی که شکستی خورده هاش و چجوری می خوام جمع کنی.

نگاهش رو به چشمام دوخت. به صندلی تکیه داد و دستش و لای موهاش حجیم مشکیش کشید، آستین پیرهن جذب سفیدش تا آرنج بالا و تو مچ دستش یه ساعت مشکی خود نمایی می کرد و ته ریش کمی هم رو صورتش مشخص بود و عاشق این استایلش بودم اما نمی دونست که من می میرم برای این حد از مردونه بودنش. دستش رو روی فرمون گذاشت و آرام گفت:

-برای چی این کار و می کنی؟! برای چی اذیتم می کنی؟! چرا؟! واقعاً چرا؟!!

سعی کردم خنده ام رو کنترل کنم، روم رو چرخوندم و به بیرون خیره شدم و جواب دادم.

-چون دلم خواست.

خنده بلندی کردم و خواستم در ماشین و باز کنم که برم اجازه نداد.

دستش و بلند کرد چونم رو توی دستش گرفت.

-من سه ساله تو جون کندن آشنا شدن با توأم دلبر کوچولو، وگرنه تو این سه سال می تونستم کلی انتخاب دیگه داشته باشم اما تو برای من از همه بحث جداست می گم عاشقتم باور نکن می گم دیوونتم باور نکن اما به مرور برات ثابت می شه که چقدر این پویان دورو و دروغگو و ... هر صفتی که بهش می دی دوستت داشت اما تو یه فکر دیگه نسبت بهش داشتی.

حس کردم گونه هام سرخ شدن، صدای خنده اش رو شنیدم.

-یعنی الان آنا خانوم خجالت کشیده؟!!

اخمی کردم و با مشت به بازوش زدم.

-ای بابا، هوف من می خوام برم خونه.

. سرم رو تکیه دادم همون لحظه شکمم از شدت گرسنگی صدایی داد که یه لحظه خندم گرفت.

زیبای ممنوعه

-گرسننه؟!-

نگاهم رو سوق دادم سمتش.

-آره اما وقت ندارم بیرون چیزی بخورما، آخه نه این که امروز سر ظهری شدت سورپرایزا زیاد بود نتونستم چیزی میل کنم.

لبخند محوی زد و حرفی نزد بعد از چند ثانیه گوشه ای پارک کرد و منتظر موندم تا بیاد.

گوشیش زنگ خورد، نگاه کردم.

-اداره؟!-

سری تکون دادم، آهان آقا سرگرد بود دیگه من چقدر گیجم. قبل از این که قطع شه پررو جواب دادم.

-بله بفرمایید؟-

صدای متعجب پشت خط نشون می داد که توقع نداشت به جای صدای پویان صدای کسی رو بشنوه.

-فک... فکر کنم اشتباه زنگ زدم، ببخشید.

در ماشین باز شد و پویان نشست داخل، متعجب یه نگاه به من و یه نگاه به گوشی کرد بی توجه سریع گفتم:

-من خانومشون هستم بفرمایید؟!-

پویان چشمش درشت شد و اون مردی که پشت خط بود با لکنت گفت:

-ب... ب... بله؟!-

پویان با خنده گوشی رو ازم گرفت و با اشاره بهش فهموندم که بذاره رو اسپیکر بمونه.

-بگو غلامی چی شده؟-

-سلام سرگرد روزتون بخیر.

با جدید گفتم:

-ممنون.

-ایشالله ازدواج کرد... .

زیبای ممنوعه

-غلامی کارت و بگو فضولی نکن پسر.

تک سرفه ای کرد.

-این آقایی که تازه آوردن و ربط داره به ماموریتتون ازتون شکایت کرده، بدتر از اون اینه که یه وقت به چیزی پی نبره اینجا
افرادی که خبر داریم واقعاً نگران این قضیه ایم.

-باشه من تا چند دقیقه دیگه اونجام فعلاً.

فرصت نداد تا حرفی بزنه و زود قطع کرد. عصبی گوشی و انداخت رو صندلی پشت و با مشت کوبید رو فرمون.

ناراحت گفتم:

-بیخشید.

نیم نگاهی انداخت و گفت:

-برای؟

نگاه عاقل اندر سفیه ای انداختم.

-اذیت نکن خودت می دونی برای چی، کوچه علی چپ بن بسته.

تک خنده ای کرد و زیر لب گفت:

-مغرور!

-بلند تر بگو.

خیره شد تو چشمام و گفت:

-هرچی بیشتر می گذره بیشتر می فهممت جالبی برام. مغرور، جسور، پرو در عین حال با ادب، گاهی اوقات بچه و گاهی اوقات
معکوسش مثل مادر بزرگا.

ابروهام و دادم بالا و سری تکون دادم:

-حس می کنم قبل از تو خودشناسیم ضعیف تر بود.

از مسخره کردنم سری تکون داد و با انگشت به شیر کاکائو و کیک شکلاتی اشاره کرد.

-بخور تا دم درتون نباید چیزی از اینا مونده باشه.

تیام

سرم در حال انفجار بود و فضای اتاق خفه ام می کرد، از طرفی حوصله نداشتم از خونه بیرون بزنم. انقدر اعصابم متلاشی بود که حتی دانشگاه نرفتم.

عصبی قدم به تراس برداشتم و با نگاهم رو از ساختمونای کوچیک و بزرگ گذروندم و به چپ و راست حرکت می کردم که صدای ضعیف زنگ موبایلم رو شنیدم، با گام بلندی خیز برداشتم سمت میز و با دیدن اسم زیبا مجال ندادم و زود جواب دادم:
-سلام عزیزم.

صدای بغض دارش که برعکس این چند وقت بود باعث می شد که حالم بدتر شه.

-سلام، تیام چی کار کردی؟!

با صدای خش دار گفتم:

-من با مامان صحبت کردم اما اون می گه بیشتر مادر تو راغب به این ازدواج نبوده.

انگار منتظر شنیدن این حرف از من بود. بغض شکست و آرامم گریه می کرد که دیوونه شدم.

-زیبا گریه نکن، اون جووری گریه نکن می دونی دوست ندارم اشک بریزی.

با شنیدن این حرف نه تنها از شدت گریه اش کمتر نشد بلکه بیشتر از قبل شد و این بین دل من بود که می لرزید. زیر لب لعنتی به خودم فرستادم. آرامم گفتم:

-خانومم، خوشکلم مگه کسی گفته دیگه حق ارتباط و دیدن همدیگه رو نداریم؛ ببین فقط گفتن اجازه نمی دیم که راضی شون می کنیم خب؟!

هقی زد و جواب داد:

-می... می خوا... م ب... بینمت.

مشتم و کوبیدم به دیوار و با صدای لرزونی گفتم:

زیبای ممنوعه

-زیبا، زیبا گریه نکن خانومی، ببین من به خودم قول دادم که باهم ازدواج می کنیم و این اتفاق هم میوفته آگه به من باور و اعتماد داری پس دیگه گریه نکن خب؟!

بینیش رو بالا کشید و با صدای تو دماغی بانمکی گفت:

-باشه.

-حالا حاضر شو میام جلو درتون یواشکی، توام بیا.

تو یه فکر آنی تند گفتم:

-یه لباس راحت بپوش با موتور میام دنبالت. چطوره؟!

تو اوج ناراحتی و گریه از شادی جیغ ریزی کشید که تمام غصه هام برای چند ثانیه به فراموشی سپرده شد.

-عالیه عالی، شاید باورت نشه اما برام آرزو بود.

حالا دیگه صداس خالی از بغض و نم بود و دلم آروم گرفت.

-جیرینگی حاضر شو که تا سیم ثانیه دیگه جلو درتونم.

خنده مستونی کرد که لبخندی رو لبم نقش بست زیر لب زمزمه کردم:

-دلبر خوش خنده من فدای خنده هات.

-کاری نداری؟!

-نه، بدو زود حاضر شو.

با لبخندی که از پشت گوشی حسش می کردم خداحافظی گفتم. گوشی و انداختم رو تخت و سمت کمد رفتم.

تیشرت جذب مشکی، شلوار کتون مشکی و کتونی سفیدم رو برداشتم. دست بردم سمت تیشرتم که تقه ای به در خورد.

-بفرمایید.

می دونستم مامانه در که باز شد همون طور که فکر می کردم قامت مامان تو چهار چوب در مشخص شد.

-بله؟!

اخمی رو پیشونیش بود. با کلافگی گفت:

-از صبح تا حالا هیچی نخوردی. می خوای با این حرکات چی رو ثابت کنی؟

-گرسنه ام نبوده، نگرانم نباش مامان نمی‌میرم البته اگه بیشتر از این پا رو گلوم نذارین.

چشمش رو محکم روی هم فشار داد و قیافه اش جمع شد طوری که انزجار بیداد می کرد. بدون این که نگام کنه گفت:

-واقعاً این لحن حرف زدنت یادم می مونه تیام، تا همین دیشب داشتم با امید صحبت می کردم که آینده تو و اون دختر به مشکل نخوره اما تو با نهایت گستاخی همه مشکلات رو گردن مادر و پدرت بنداز. فکر نمی کردم که انقدر زود برات تلخ بشیم.

و از اتاق رفت بیرون، داد بلندی زدم و مشتتم و کوبیدم به دیوار اما جز این که عصبی تر بشم چیزی عایدم نشد.

دوست داشتم سرم و بکوبونم به دیوار دلم نمی خواست مامان همچین فکری کنه.

چرا کسی درکم نمی کرد، من فقط عصبی بودم و این دست خودم نبود!

بی رمق لباسام رو تنم کردم و سوئیچ موتور ار اس رو برداشتم و بدون این که کسی و متوجه کنم از خونه زدم بیرون. قدم برداشتم سمت موتور مشکیم چند ماهی بود که بهش دست نزده بودم و این برام سوال بود! به هیجان نشستم روش اما با دیدن گرد رو بدنه و... بادم خالی شد. وقت شستن نداشتم اما باید حداقل یه جاهایی رو پاک می کردم وگرنه اون قشنگی و جذابیت اصلیش زیر این گرد و خاک پنهون می موند.

یه دستمال از کنار باغچه که ولو افتاده بود برداشتم و یه کم با آب نم دارش کردم. دستمال و با تمام قدرتی که داشتم تو کمتر از پنج دقیقه گرد و پاک کردم.

اومدم عقب حالا دیگه به جای کدروی زیر نور آفتاب برق می زد.

-حالا شدی عروسک.

سوار موتور شدم اومدم حرکت کنم که صداش پخش شد و می دونستم الان مامان از تراس خم شده اما چون باهام دعوا کرده بود ظاهراً چیزی نمی گفت.

سرم رو چرخوندم بالا که دیدم زیر لب ذکر می گه، لبخندی به پهنای صورت زدم. مردد بین گفتن و نگفتن بود که سریع گفتم:

-نگران نباش مراقبم.

زیبای ممنوعه

درو باز کردم و رفتم بیرون، کلید ریموت و زدم و وقتی در بسته شد با تمام سرعت حرکت کردم و صدای آگزوز موتور بود که با صدای بلند و خشنی که داشت همراهیم می کرد.

زیبا

تو فکر بودم که صدای بلند موتوری اومد با چشمای درشت سر بالا آوردم که دیدم همونطور میاد نزدیک جیغ خفه ای کشیدم و چشمام و بستم.

-خب، از الان که ترسیدی.

آروم چشمام و باز کردم یه لاستیک موتور یه وجب با پام فاصله داشت، مشتم و کوبیدم به بازوش و با غر توپیدم بهش:

-تیام این چه وضعشه؟! دلم آب شد. عه.

به این حالتی که پر از استرس و نگرانی بود خندید که جری ترم می کردم.

براق شدم سمتش.

-تیام!.

آروم گرفت و سعی کرد جدی باشه.

-بله؟

نفسم و فوت کردم سمتش و با غیظ گفتم:

-اگه می خوای اینطوری برونی تا تهش من نیستم.

سری بالا داد و با نگاهی که می خواست ثابت کنه که چنین چیزی نیست جواب داد:

-اصلاً فکرشم نکن چنان می رونم آب تو دلت تکون نخوره.

پوزخندی زدم:

-می ترسم از آب نفوذ کنه تا محتویات شکمم بره و به استفراغ منجر شه.

تک خنده ای کرد که نگاه سر تا پای انداختم.

زیبای ممنوعه

-به به چه تیپ دختر کشی هم زده، فقط امروز نگات بچرخه ببین چطور فیتیله پیچت کنم.

مربوز نگام کرد. دستم رو روی سر شونه های پهن و محکمش گذاشتم و آرام نشستم رو موتور، ذوق زده گفتم:

-الان باید چی کار کنم حتماً باید دستم و دور کمرت حلقه کنم؟

موتور و روشن کرد و سرش رو یکم چرخوند سمتم.

-خب بخوای نخوای که باید این کارو انجام بدی خانوم خانوما، اصلاً یکی از قاعده های مهم موتور سواری همینیه خانوم باید به رانندش تکیه کنه.

بقی زدم زیر خنده و یه تای ابروم رو بالا دادم. آرام می روند و لزومی به این کار نبود و خودم هر وقت چنین صحنه هایی رو می دیدم برام عجیب بود و حس می کردم دخترا می خوان خودشون و لوس کنن که مثل آهن ربا می چسبیدن به راننده موتور و خودم جای راننده حس خفگی بهم دست می داد.

-خب، دیگه چی؟ من که راحتم.

راحت گفتم همانا و کنده شدن موتور از جاش همانا آب دهنم و قورت دادم و دستم و دور کمرش قفل کردم، حس می کردم اگه ول کنم پرت می شم پایین.

سرعتش کمتر که نمی شد هیچ بیشترم می شد.

-وای تیام، تورو خدا.

از لرزش شونه های می فهمیدم که داره می خنده خواستم چیزی بگم که سرعتش رو بیشتر کرد و ترجیح دادم که فقط محکم بگیرمش و چشمام رو ببندم.

زیر لب آرام صلوات میفرستادم که تصادف نکنیم و واقعاً ترسیده بودم.

یکم که سرعتش کمتر شد سرم و از پشتش بلند کردم کنار گوشش جیغ کشیدم.

-تیام کوفتم کردی از مونور سواری وحشت دارم این چه وضعیه.

از پف کردن گونه هاش فهمیدم که داره می خنده ولی من به شدت عصبی بودم برای همین ادامه دادم:

-یکم آرام تر.

سرعتش رو آورد پایین خواستم حلقه دستم و از دور کمرش باز کنم که سرعت و برد بالا.

زیبای ممنوعه

-عه تیام یعنی چی؟!-

یعنی این که در هر صورت دستت باید باشه بلاخره احتیاط شرط عقله.

نگاه عاقل اندر سفیه ای انداختم و گفتم:

-احتیاط شرط عقل؟! خیلی عقده ای و کمبود داری تیام. اه.

دستم و دور کمرش پیچوندم و طلبکار سرم و کوبوندم به پشتش که صداش رو شنیدم.

-آره خیلی خوب هم فهمیدی، عقده عشق و دوست داشتنت و به خودم دارم حرفیه؟! هوم؟!-

بی اراده تو اوج عصبانیت از این همه علاقه لبخندی رو لبام نقش بست. به عمرم هیچ وقت چنین عشقی رو تو ذهنم تصور نمی کردم حتی فکر نمی کردم که آینده قراره با کسی ازدواج کنم!.

تو افکارم غلت می زدم که تونلی شدید که تیام سرعتش و کمتر و کمتر کرد و گفت:

-دوست داری داد بزنی؟!-

خنده بلندی کردم و گفتم:

-تو تونل؟! تا حالا امتحانش نکردم.

بلند گفت:

-با هم امتحانش می کنیم. چشمم درشت شد اما دور از ذهن نبود تیام هرکاری می کرد.

دادی بلندی زد که خندم گرفت صداش پخش شد و ماشینایی که به ندرت از کنارمون رد می شدن با تعجب نگاه می کردن.

تیام دوباره داد بلند و از ته دلی زد که این بار همراهیش کردم و پشت بندش هردو خندیدیم.

-وای ببین چجوری نگاهمون می کنن.

با لبخندی که به لب داشت به ماشینایی نگاه کرد تو چهرشون چیزی جز رمیدگی و کراهت تو چهرشون نبود.

-آخه اینا از کجا بدونن که دوتا درب و داغون روحی می خوان حالشون بدشون و ترمیم کنن ولی در هر صورت زیبا من دیوونم از الان بگم آویزه گوشت باشه.

دستم و دور کمرش جمع تر کردم و جیغ کشیدم:

زیبای ممنوعه

-دوستت دارم پسره دیوونه.

تیام شدت خنده اش بیشتر شد و داد زد.

-عاشقتم.

از ته دل جیغ کشیدم:

-روانیتم.

مثل خودم داد زد و برامون مهم نبود که مردم چجوری نگاه می کنن.

-خرابتم دختر.

تونل تموم شد و خندیدم و این خنده هام بی اراده و از ته دل بود. دلتنگ بودم برای همین خنده ها، خنده های الکی، خنده های بی دلیل، دلتنگ دیوونه بازی، دیوونه کسی بودن، دلتنگ دیوونگی کردن.

مجدد دوتایی خندیدیم و این حالمون و فقط خودمون می فهمیدم.

-تجربه جدید چه طور بود؟!

در حالی که گونه هام از فرط خنده درد گرفته بود سعی کردم لبخندم و جمع کنم و گفتم:

-مثل همیشه عالی و غیر قابل تصور، هیچ وقت چنین کارایی رو انجام ندادم یعنی... .

نفس عمیقی کشیدم و یاد بچگیام افتادم.

-زیبا تو دختر خانواده حمیدی هستی یه دختر با اصل و نسب پس سنگین باش و مغرور، هیچوقت بلند نخند، به کسی رو نشون نده، همیشه با وقار راه برو و جدی باش. برای خودت تلاش کن.

این بخشی از حرفای مامان بود که بیشتر اوقات تیکه تیکه تو بیشتر تایم روزام تکرار می شد و هر وقت می خواستم مخالفش رو انجام بدم مثل زنگ تو گوشم زده می شد. مثل همین خنده ها!

پوزخندی زدم. حالا از وقتی که با تیام بودم چه نسبت به گزینه های مهم زندگی مامان دختر بی ادب تری شده بودم!

دختر گستاخ که لازم نیست سکوت کنه و حرف می زنه.

دختر خرابی که با یه پسر رو یه موتور و با صدای بلند می خنده جیغ میزنه و بی پروا می شه.

زیبای ممنوعه

دختر احمقی که وابسته به همین پسر شده.

حاضر بودم از نظر مامان همه این صفتارو داشته باشم، شاید خیلی وقت بود که خط قرمزارو رد کرده بودم اما مهم این بود که کنار تیام هر دختری که می خواستم باشم برام مهم نبود؛

چون کنار تیام اونی میشم که هستم کنار تیام دختری می شم که یه عمر حسرتش و داشتم.

-یعنی؟! ادامش و قورت دادی چرا؟

آروم گفتم:

-یعنی اجازه ندادن که خودم باشم.

متوجه نشد که بلند گفتم:

-اجازه ندادن، نداشتن بچگی کنم بچگیم و کشتن من و اسباب عقده کارایی کردن که خودشون می خواستن اما رسیدنشون برای من آرزو بود.

ناخودآگاه بغضم گرفت این نشون می داد که فاصله بین خنده تا گریه یه تار مو بود نه بیشتر نه کمتر.

-اونا مثل تو نگفتن که داد بزنی و بلند بخند چون امکان داشت آبروی خانواده حمیدی خدشه دار بشه.

نتونستم چیز دیگه ای بگم، نمی خواستم حال خوشمون از بین بره اما بی اراده اون لحظه یاد گذشته تلخم افتادم که بابا و به خصوص مامان چه روزگاری برام ساخته بودن تو اوج بچگی از من یه دختر بیست ساله ساختن و به همین مراتب روحم و کشتن و بعد از اون هم گیر خوشیای خودشون شدن که افتادم تو چاه تو چاهی که بعد از چندین سال تیام دستم و گرفت و بلندم کرد.

-تیام یه گوشه نگه دار.

بلافاصله نگه داشت و زود پایین اومدم.

بی اراده هجوم افکار منزجری که قبلاً تو ذهنم مرور می شدن تکرار شد. تیام آروم از موتور پایین اومد دوست نداشتم صورتم و بیینه لابد الان با خودش می گفت: "با چه دختر افسرده همنشین شدم!" برای همین چشماش و فشار دادم تا اشکی که تو چشمم جمع شده رو پس بزنم. دستش رو روی شونم گذاشت.

-زیبا برگرد.

برگشتم سمتش که خم شد سمت صورتم و با دیدن قیافم با ناراحتی شروع کردم به حرف زدن:

زیبای ممنوعه

-تیام یهو دلم گرفت لطفاً ناراحت نشو.

آروم بغلم گرفت و گفت:

-چشم زمردی؟

با بغض و لبخند جواب دادم:

-جونم.

-تو توی بغلم هرقدری که بخوای می تونی گریه کنی این پیرهن تنم حاضره هزار بار خیس شه از چشمتا تا هروقت که دلت گرفته اما دلم می گیره وقتی نباشم و اشک بریزی چون می دونم که اونقدر تو داری که دردت و به کسی هم نمیگی. هرچی غم داری بریز بیرون.

با این حرفش اشکام تند تند از گونه ام جاری می شدن همه گذشتم رو روی امن ترین جای ممکن اشک می ریختم رو جایی که اگه حتی تو جهنم بودم ترسی نداشتم.

کم کم گریه آروم به هق هق تبدیل شد. دوست داشتم چند ثانیه بیشتر اشک بریزم تا خالی شم.

بعضی از حرفا گفتنی نیست بعضی اوقات فقط با اشک می تونستم سنگینی روی دلم رو خالی کنم.

-اوخ اوخ، هیچ جای خشک رو سینه ام نداشتمی که دختر.

حالا یکم سبک تر شده بودم با چشمایی که می دونستم از اشک قرمز شده بود اومدم عقب خیره شدم بهش.

-تیام ممنونم از وجودت، اگه نبودى....

بینیم و کشید و با شیطنت گفت:

-دیگه اگه نبودى نداریم چشم زمردی، حالا می خوام یه کاری کنم تو این هوای تقریباً گرم حالت جا بیاد.

سوالی نگاهش کردم که دستم و کشید یه چشمه اون نزدیک به چشمم خورد که به طرز زیبایی ازش آب روونه می شد که نزدیک تر که شدیم متوجه شدم آبشاره و قسمتی از بالای چشمه قندیل بسته بود و قندیلا در حال آب شدن بودن.

با یکم فکر کردن متوجه شدم که می خواد آب بریزه روم و زیر لب گفتم:

-نه.

زیبای ممنوعه

مثل خودم آرام و زمزمه کنان جواب داد:

-آره.

با خنده جیغ زدم:

-نه تیام دیوونه نشو، به ضررت می شه ها.

خندید و اهمیتی نداد دستش و برد سمت چشمه تقلا کردم که دستم و از حلقه مچش خارج کنم اما انگار قصد آزاد کردن نداشت تا دست آزادش رو بالا آورد و یه مشت آب پرت کرد سمتم که ریخت رو صورت و لباسم.

جیغی کشیدم که فرار کرد.

-تیام.

شروع کردم آب ریختن سمتش و یکی من یکی اون که تا به خودمون بیایم نوش آب کشیده شده بودیم. روی زمین خاکی نشست و به درخت تکیه داد که حکم سایه بون داشت.

-من کجا بشینم پس آفتاب می زنه پس کلم! اشاره کرد که رو پاش بشینم اول من من کردم و بعد در نهایت با خجالت رو پاش نشستم که باعث خنده اش شد.

-آخ لپاش و ببین.

-عه تیام.

دستش و پر از مشت آبی کرد و دهن باز کردم بگم نریز اما فرصت نداد و پرت کرد رو صورتم.

بی رمق زیر لب آرام گفتم:

-فقط می تونم بگم خیلی بی شعوری همین!

کنار گوشم خنده ای کرد که از خنده اش لبخندی زدم.

-رو آب بخندی.

مظلوم گفتم:

-دلت میاد؟

چند دقیقه ای به سکوت گذشت و صدای ضربان قلبش و با گوش می شنیدم و زیر لب می شمردم.

-چی و تند می شمری؟!

لبخندم پررنگ شد.

-تندیش خیلی ضایعس؟!

با اخم کمرنگ و چشمایی که کنجکاوانه حرکاتم و می کاوید جواب داد:

-آره خیلی، هم حرف می زنه هم تند تند می شمره! چی و می شمری؟

صورتتم و کج کردم سمت صورتش تا ببینمش.

-شاید تعجب کنی اما ضربان قلبته که می شمرم!.

تو این فاصله شدتت بیشتر شد که تند تر شمردم و با لبخند گفتم:

-الانم شدتت بیشتر شد، می دونستی عاشق ملودی قلبتم؟!

انگار معذب شده بود آب دهنش رو صدا دار قورت داد و لبش رو با زبون تر کرد که مثل خودش گفتم:

-آخ خجالت کشیدنش و ببین.

خنده زورکی کرد که کم مونده بود از خنده منفجر شم.

برای این که جو عوض شه شروع کرد به صحبت کردن.

-حال و هوای آدم عوض می شه ها، نه؟ آخرین بار پارسال با آنا اومده بودیم.

سوالی نگاهش کردم، با لبخند یه وری گفت:

-البته فقط رد شدیم قسمت نشد از این جنگولک بازیا در بیاریم.

جوابی ندادم و لبخند کمرنگی زدم اما با حرفی که زد ابرو هام پریدن بالا.

-پایه کوه نوردی هستی زیبا؟

زیبای ممنوعه

با چشمای درشت گفتم:

-تیام؟! کوه نوردی؟ الان بریم شبم نمی رسیم.

مردد نگام کرد.

-اگه برسیم؟

دلم نمی خواست پیشنهادش رو رد کنم از این تفریح خوشم اومده بود و دوست نداشتم تموم بشه برای همین دستام و کوبوندم بهم و تیز از جام بلند شدم.

-بزن بریم.

با چشمایی که می خندید گفت:

-ظاهراً از من بیشتر عجله داری؟

دستاش و کشیدم.

-چی کار کنم؟ دو دلم کردی.

از جاش بلند شد و خودش و آروم تکوند و کش و قوسی به بدنش داد.

به تیپم نگاه انداختم انگار کائنات بهم القا کرده بودن که می خوام برم کوه نوردی چون هم لباسم راحت بود و مشکی هم کتونی هام برای کوه نوردی مناسب بود.

هم من هم تیام تیپمون سر تا پا مشکی بود ولی تنها فرقی این بود که من با قرمز ست زده بودم و تیام با رنگ سفید. کوله قرمز رو برداشتم گذاشتم رو دوشم. صدای تیام و بلند:

-خب، خوشم میاد کوله هم همراهته بریم یه کم تنقلات بگیریم و بریم.

چشمکی زدم.

-برو دعا کن یه همچین همراهی داری.

سری تکون داد، دستی داخل موهاش کشید.

اومد نزدیک، تند رو موتور نشست و بعد از نشستنش و روشن کردن موتور بلافاصله نشستم که صداش رو شنیدم:

با خنده سری تکون دادم و دستم رو دور کمرش قفل کردم.

-خوبه آقای با احتیاط!-

-عالی.

حرکت کردیم و بعد از خرید یکم خوراکی و دوتا بطری آب کوچیک به راه پر پیچ و خم ادامه دادیم. همینطور که گذر می کردیم چشمم به یه منظره فوق العاده افتاد که خیلی کم مه گرفته و سر سبز بود.

-هروقت ناراحت و عصبی ام میام اینجا یه بار هم آنارو آوردم اما بهش نگفتم دقیقاً کجاست.

هیجان زده گفتم:

-خیلی قشنگه تیام، انگار نقاشیه!-

-می دونی این جا چی رو فهمیدم؟-

کنجکاو منتظر موندم که گفت:

-بعد از آخرین دعوا مون که گفتم دیگه دنبالت نمیام و اون روز آنا هم ناراحت بود باهم اینجا اومدیم و خدا می دونه اون روز چی شد که آنا از گذشتت تعریف کرد.

ناراحت چشمم رو روی هم فشار دادم که بلافاصله گفت:

-جدا از ناراحتی خیلی خوشحال شدم که دلالت اینه چون فکر می کردم ازم متنفری.

با تک خنده ای ادامه داد:

-خدا ازت بگذره؛ جلوی تمام دوستانم آبروی نداشتم رفت هیچ بعد از اون دیگه اندازه نخود.

و تو این حال یه دستش و آورد بالا و انگشت شصتش رو روی اشاره اش به نشونه یه ذره و کوچیک بودن تو هوا تکون داد.

-حتی انقدر، انقدرم برای حرفم ارزش قائل نشدن.

به لبخند کمی رضایت دادم و چیزی نگفتم و سرم رو تکیه دادم به پشتش انگار خوابم میومد و یکم حس لرز داشتم. یک ربعی گذشت، غر زدم:

زیبای ممنوعه

-تیم کی می رسیم پس؟! با موتور داری از کوه بالا می ری بعد ما می خواهیم کوهنوردی کنیم؟ به نظرم الان داریم موتور نوردی می کنیم.

سعی کرد جلوی خنده اش رو بگیره.

-دختر موتور نوردی چیه؟

بی حوصله گفتم:

-همین راهی که داری طی می کنی.

چند ثانیه ای گذشت که گوشه ای نگه داشت و زود پایین اومدم. آفتاب دقیقاً رو به رو بود و بخاطر همین قیافه ام جمع شد.

-خب، عزم و جزم کن که باید حسابی راه بریم.

تریپ لاتی برداشتم و گفتم:

-ما که عزممون جزمه ببینیم شما چند مرده حلاجی!.

موتور و یکم به جلو حرکت و به سمت شیب کم جلو برد.

بند کوله رو روی شونم محکم تر کردم با لبخند کمی گفتم:

-بزن بریم.

دو نفری شروع کردیم به حرکت و بعضی از قسمت‌ها رو می دویدیم.

-تیم به پایین نگاه می کنم دلم می لرزه حس می کنم الاناس بیوفتم.

مچ دستم و نرم تو دستش فشرد.

-خب به پایین نگاه نکن زیبا، نترس بیا.

تلاش کردم که ریلکس باشم، خیلی عادی با ارتفاع کنار پیام و به مراتب نسب به قبل کم کم ترسم ریخت اما به این معنا نبود که اصلاً نترسم فقط تلاش می کردم تا به چیزای خوب فکر کنم.

یکم جلوتر رفتیم و راه از حالت باریکش خارج شد و عرضش وسعت بیشتری گرفت و باعث شد نفس حبس شده ام رو به بیرون فوت کنم.

زیبای ممنوعه

-هوف، ظاهراً از هفت خان رستم گذر کردیم.

تیام خیلی نرم نرمک اومد نزدیک و بی هوا قلقلکم داد که با خنده جیغ می کشیدم.

-وای، ن... نکن تیام تورو... خدا.

اما اون تا یک دقیقه همین طور ادامه داد و منم جزئت دویدن نداشتم؛ تنها کاری که می تونستم انجام بدم خندیدن بود و بس.

در حالی که نفس کم آورده بودم دست از قلقلک دادن کشید و کنار گوشم گفت:

-مردم از بس سگرمه هات تو هم بود.

سقلمه ای زدم.

-زهرة مار مگه دست خودمه؟! خب آفتاب انقدر به سرم تابیده حس می کنم الاناس سردرد بگیرم.

به میچم نگاه کردم، ساعت شش رو نشون می داد و خورشید کم کم داشت غروب می کرد.

همین طور که جلوتر از من حرکت می کرد گفت:

-ببین خورشید که الان داره می ره بعدشم تجربه جدید می شه برات خوش باش خانوم و این که...

سرجاش وایستاد و با چشمای ریز به کولم نگاه کرد، سریع گفتم:

-تیام بیا اینجا بشینم یه چی بخوریم منم خیلی گرسنمه.

لبخندی به نشونه رضایت زد و به سمت تیکه سنگ بزرگی که اشاره کردم حرکت کرد.

کنارش نشستیم و کوله رو باز کردم اون که انتظار همین لحظه رو می کشید چنگش و به داخل کوله برد و با مشت بزرگش دوتا کیک بیرون کشید و فرصت نداد، بلافاصله یکیش رو باز کرد و مشغول شد. تو این فرصت منم در بطری کوچیک آب آلبالو رو باز کردم و گرفتم سمتش انقدر دهنش پر بود که نمی تونست حرف بزنه اما از نگاهش تشکر رو می خوندم.

منم آروم مشغول خوردن آبمیوه و کیکم شدم و بعد از دو دقیقه صدای تیام در اومد.

-خب، من خوردم.

ابروهام و دادم بالا و متعجب نگاهش کردم.

-تو کی خوردی؟! تو دو دقیقه؟

زیبای ممنوعه

همونطور وه دهن باز نگاهش می انداختم تکه کیکی گذاشت دهنم و به فکم فشار وارد کرد تا دهنم بسته بشه.

-ما پسرا اصولاً زمان خوردن می بلعیم، مثل شما با غذا بازی نمی کنیم.

لبام و پیچوندم. چیزی نگفتم و مشغول خوردن شدم. ناگفته نماند که تا تموم کردن خوراکیم تیام یه پفک کامل رو خورد.

طلبکار نگاهش کردم.

-خب، ایشالله سیر شدی؟! همه رو خوردی که!

با قیافه ای که نمی تونستم علت ناراحتیش رو بفهمم گفت:

-نه!

چشم درشت کردم و ادامه داد:

-دلم غذا می خواد زیبا، اینا سیر نمی کنن که.

با دستم محکم زدم پشتش و از جام بلند شدم.

-بلند شو ببینم، الان تنها چیزی که داریم دوتا بطری آبه که باید نگه داریم.

بدون رغبت از جاش بلند شد و به زور کنارم قدم می زد، چشمم به کلبه کوچیکی افتاد لبخندی زدم.

-تیام اون جارو.

نگاهش رو سوق داد اما خیلی بی حوصله گفت:

-خب؟

غرولند گفتم:

-تیام اولش تو به من می گفتی اخم نکن الان تو سگرمه هات تو همه.

مثل بچه ها شروع کرد به غر غر کردن:

-گرسنمه خب، دلم برنج با یه کاسه خورش پر روغن می خواد یه لیوان هم دوغ اونم پر چرپ و خنک، چی می شد.

زیبای ممنوعه

خنده بلندی سر دادم تو همون حین پام پیچ خورد و آروم افتادم به چند ثانیه نکشید که دردی تو پام حس کردم و خندم به بغض از درد تبدیل شد. از جام بلند شدم اما پام یکم درد می کرد

خم شدم با دست مشغول ماساژ دادن شدم. تیام متوجه نشده بود و جلوتر از من حرکت می کرد، بلند گفتم:

-تیام صبر کن، پام.

تند برگشت و جدی اومد سمتم.

-چی شد.

یکم پاهام و تکون دادم که درد کمی و حس می کردم اما می شد راه برم. خودم و تکوندم تا خاک از رو شلوارم پاک بشه.

-افتادم اما فکر نکنم چیزی شده باشه، بریم.

با اخم میج پام رو برانداز کرد و گفت:

-مطمئنی؟!

سری تکون داد و جلوتر از من حرکت کردم، همونطور که راه می رفتم گفتم:

-آره مطمئنم.

ولی بین قدمام یکم درد رو حس می کردم

نیم ساعتی بدون مکث راه می رفتیم، چشمم به یه جوی آب باریکی خورد که آب زلالی از من خارج می شد و خیلی خوشم اومد بود با اصرار به تیام گفتم که اینجا بشینیم. بطری آب رو خالی کردم و از آب خنک و تمیز اون جوی پر کردم. یکم که از آب و خوردم که به شدت عاشق طعمش شدم و بطری و تا ته یه سره خوردم به معنی واقعی آب شیرین که می گفتن این بود.

-وای تیام بیا از آب بخور عالیه طعمش!.

کنجکاو نزدیک اومد و دستش و به شکل کاسه ای کرد و خم شد و از آب خورد.

متعجب گفت:

-چقدر خنکه!.

زیبای ممنوعه

بطریا رو از آب پر کردم و بلند شدم تا اولین قدم رو بردارم که از درد جیغ بلندی کشیدم. چون رو ارتفاع بودیم صدام پخش شد. لبم رو محکم به دندان گرفتم.

-وای پام.

آروم چشمم رو باز کردم. تیام خیره به مچ پام گفت:

-من حدس می زدم اینجوری می شه درد پام کم کم میاد سراغت الان یکم نشستی پات خشک شد بلند شدی یدفعه راه بری درد خرخره ات رو گرفت.

ملتمسانه نگاهش کردم، کمرم رو گرفت و بلندم کرد و روی سطح سنگی نشوند. آروم زانو زد و با انگشتاش مچ پام رو به بازی گرفت. همینطور انگشت رو تکون می داد که تا رسید به بالای سط پام که همون قسمت دور مچ بود جیغ خفه ای کشیدم. اشک روونه گونه هام شد.

-نه نه توروخدا دست نزن.

حتی آروم هم دست می زد نفس تو سینم حبس می شد.

نم نمی روی گونم حس کردم و متوجه شدم داره بارون می باره.

با بغض گفتم:

-چی شده؟! حالا چی کار کنیم؟!

پشتش رو کرد بهم و با خنده گفت:

-اینم تجربه جدیدت بیا خر سواری کن.

مشتم و زدم روی شونش و گفتم:

-یعنی چی؟!

با همون لحنش که سعی می کرد من رو از ناراحتی دور کنه جواب داد:

-هیچی فکر می کنم رگ به رگ شده تو بیا رو کولم، کوله ات رو بزار رو دوش خودت.

آب دهنم رو قورت دادم:

زیبای ممنوعه

-نشکسته یعنی؟!-

شدت خنده اش بیشتر شد.

-آخ آخ لرزش صداش و ببین، چه می ترسه! اونقدر من هم پام و شکوندم هم دستمو اونم تو بچگی، چیزی نیست که گج میگیری تموم می شه می ره.

ناراحت خم شدم سمتش و دستم و دور گردنش حلقه کردم. یکم سخت رو پاهاش وایستاد، تند گفتم:

-تیام سنگیم؟! بزار بیام پایین.

با حرفی که زد عصبی شدم.

-زن باید یه نمودر گوشت داشته باشه این چه وضعیه چقدر سبکی اصلاً! من زن چاق و تپل می خوام.

پام حلقه شده بود دور کمرش و با شنیدن این حرف با کتونیم که پاشنه محکم داشت یه ضرب به شکمش زدم که باعث شد حرفش رو پس بگیره.

-من تسلیم.

چند دقیقه ای گذشت و رو دوشش داشت خوابم می گرفت اما نم نم بارون شدت گرفته و هوا تاریک شده بود.

تیام با دست آزادش گوشیش رو از جیبش کشید بیرون و آرام گفت:

-بهتره برگردیم اگه بارون شدت نگیره خوبه وگرنه نمی تونیم بریم.

با ترس گفتم:

-چرا؟!-

عصبی گفتم:

-راه باریک، هوا تاریک، بارون هم می باره و بلاخره همه جا گله یه آن پا لیز بخوره فاتحمون خوند اس.

برگشت و حرکت کرد منم با ترس به رو به رو دقت می کردم و گه گاه می گفتم از لبه راه بیاد کنار تر چون می ترسیدیم بیوفتیم تو دره.

قلبم تند تند می زد و از شانسمون شدت بارون هم بیشتر شد.

زیبای ممنوعه

بدنم می لرزید و حس بی حالی داشتم. تو افکار ترسناکی که تصور می کردم دست و پا می زدم که صدای عصبی تیام رو شنیدم:
-تف تو این شانس.

به صفحه کوشیش نگاه کردم که نشون از خاموش شدنش می داد.

زیر لب وایی گفتم.

-زیبا با دستم گرفتمت خب نترس دستت و از دور گردنم باز کن ببر سمت جیبیت گوشیت رو بده.

حلقه دستم رو باز کردم و زود گوشیم رو کشیدم بیرون و همونطور که دستم حلقه گردنش بود گوشی و نگه داشتم سمتش که زود ازم گرفت.

با دیدن شارژ موبایل آه از نهادم بلند شد در کمال تعجب فقط ده درصد شارژ داشتم و این اتفاق تو این شرایط واقعاً افتضاح بود.

-تو از من بدتری که دختر.

ناراحت جواب دادم:

-تیام من که کف دستم و بو نکرده بودم فکر کردم میریم یه دور می زنیم برمی گردیم خونه نمی دونستم که می خواد این بلا سرمون بیاد وگرنه این و که شارژ می کردم میاوردم هیچ اون یکی موبایلمم می آوردم.

جوابی نداد و دلم براش سوخت چون می دونستم که الان خیلی شرایط سختی داشت. من رو کولش بودم و سنگینیم رو تحمل می کرد، باید درست قدم بر می داشت و اگه الان چراغی برای ادامه راه نداشتیم باز هم می دونستم کسی که تمام تلاشش رو می کنه تیامه نه من!

اون می دونست تو این مواقع بیشتر دست و پام رو گم می کنم.

بی اراده سرفه کردم، گلوم یکم می سوخت یه لحظه فکرم کشیده شد که نکنه دارم مریض می شم اما سریع افکارم رو پس زدم.
به شدت از مریضی نفرت داشتم بعید هم نبود، چون احساس کوفتگی داشتم!

-خر سواری چطوره؟!

لبخندی رو لبم نقش بست حتی تو این شرایط دست از این شوخی هاش بر نمی داشت.

-واقعاً چطور انقدر ریلکسی چرا نمی ترسی؟ بعدشم بلانسب خر.

زیبای ممنوعه

تیام با لبخندی که به لب داشت جواب داد:

-چون این که یه خانوم استرسی همراهه منم بخوام مثل اون هل کنم که هر دو مون میریم تو چاه بعدم این که دستت درد نکنه بلانسبت خر دیگه اشکالی نداره.

مکئی کرد و اسفناک ادامه داد:

-بیوسه این دل که قفل تو شد.

دلم براش قنچ رفت.

-تیام می خوام یه کاری کنم ولی باید وایستی تازه دست و پات و گم نکنی.

سرجاش وایستاد و خواست بپرسه چی کار که سرم رو بردم جلو، محکم و یه دل سیر گونش و بوسیدم.

سرم رو آوردم عقب.

-آخیش حالا بریم.

تیام که حالا انگار گنگ شده بود تکونی نخورد.

-... الان چی شد.

خندم گرفت.

-عه تیام پشیمونم نکن وقتی انقدر مهربون، مردونه برخورد کردی دلم قنچ رفت.

رعد و برقی زد و هوا یه لحظه از شدت رعد روشن شد.

-خدای من، تیام راه بیوفت.

قطره های درشت بارون می بارید و تو دقیقه موش آب کشیده شدیم می دونستم کمر تیام خیلی درد گرفته همین طور که سعی می کرد با احتیاط قدم برداره گفتم:

-تیام پیام پایین؟ یه جوری درد و تحمل می کنم.

غر زد:

-آخه وزنی داری مگه، ای بابا.

زیبای ممنوعه

دو قدم خواست برداره حس کردم سرم داره گیج می ره.

-تیام، تیام یه لحظه من و بزار پایین حس می کنم حالم بد شده.

دو سه قدم زوری برداشت و پشتتم و به سنگی تکیه داد و دستام رو آرام با دست راستش رها کرد. پام رو روی زمین گذاشتم.

-فکر کنم از بالا به پایین نگاه کردم سرم گیج رفت.

اما این حرفم بر خلاف چیزی بود که می گفتم، خودم به حس ضعف ته دلم پی برده بودم از طرفی انگار داشتم سرما می خوردم و بی حال بودم طوری که حتی رمق حرف زدن هم نداشتم. از این حالت ضعیف بدنم نفرت داشتم.

سردم شده بود لباسم بخاطر بارون خیس آب بود.

-زیبا داری می لرزی.

سعی کردم بی خیال جلوه کنم.

-نه بابا خوبم.

از جام بلند شدم، دستم رو روی شونه اش گذاشتم که آنی چشمم سیاهی رفت و چیزی نفهمیدم.

تیام

بلافاصله بغلش کردم و نداشتم بیوفته زمین، ترسیده بودم و قلبم به حدی تند می زد که صدای قلبم رو می شنیدم.

-زیبا زیبا.

با دست دیگم زدم رو صورتش اما انگار بیهوش شده بود نور رو روی چهره اش گرفتم، کاملاً بی روح و سرد. صورتش سفید شده بود.

با ترس بغلش کردم و دست دیگه ان رو زیر پاش گذاشتم.

فرق این دفعه با ثانیه های قبل این بود که اینبار راه و بدون ترس و آرام رفتن می دویدم.

یک ربعی گذشت و شدت بارون از قبلش بیشتر شده بود، یه لحظه گریه ام گرفت و وحشت داشتم که مبادا براش اتفاقی بیوفته. زیر لب با صدای لرزون فقط خدارو صدا زدم.

زیبای ممنوعه

چند قدم دیگه برداشتم که متوجه کلبه ای شدم. این همون کلبه اس، زیبا بهم نشون داده بود.

نور از پنجره هاش نشون می داد که یکی خونه هست. بدون هیچ معطلی دویدم اونجا تنها راه چاره همین بود و بس.

با قدمای بلند خودم و رسوندم. در چوبی بود و باید با دست در می زدم. دو ضربه نیمه محکمی زدم که بعد از دو ثانیه در آرام باز شد.

-بله!؟

چشمم به پیر زنی افتاد که با اخم سر تا پا برانداز می کرد.

-س... سلام ببخشید ما... یع.. یعنی هوا بارونیه اگه اجازه بدین....

فرصت نداد باقی حرفم رو بزدم.

-می خواین اینجا بمونید!؟

اخماش از هم باز شد.

-این کیه بغلت!؟

مردد مونده بودم بگم زنه یا نه که خودش جلوتر پرسید:

-زنته!؟

سریع جواب دادم:

-بله.

سعی کرد مهربون تر حرف بزنه.

-بفرمائید تو لباساتون خیس شده.

کتونی هام رو در آوردم و زود رفتم داخل. به چهره معصوم زیبا خیره شدم.

-خدا لعنتم کنه که پیشنهاداحمقانه کوه نوردی و بهت دادم.

به درازا روی زمین خوابوندمش که صدای اون زن رو شنیدم:

زیبای ممنوعه

چی شده؟

نفسم رو فوت کردم و ماجرارو براش تعریف کردم و گفتم:

-نگران نباش احتمالاً فشارش افتاده.

سفره ای پهن کرد و با لبخندی که به لب داشت نگام کرد.

-قسمت بود امشب شام رو مهمون ما باشید.

خواست بره سمت گاز که تقه ای به در خورد.

-آقا موسی اومد.

در و که باز کرد چشمم به پیرمردی افتاد. مشخص بود مهربونه. ظاهرآ پیرزن زرنگ تو چند ثانیه همه چیز رو زیر گوشش گفت.

با لبخند نزدیک اومد و سلامی داد.

-خانم این دختر رو ببر اتاق یکی از لباسای خودت رو تنش کن که خیس نباشه و گرنه سرما می خوره.

برای انجام این کار زود بغلش کردم، با دست اتاق رو اشاره داد. رفتم داخل اتاق و گذاشتمش رو تخت چوبی.

زود اومدم بیرون و ملتمسانه گفتم:

-خوابوندمش رو تخت هر کاری از دستتون بر میاد انجام بدین تا بهوش بیاد.

چند ثانیه ای خیره نگاه کرد که از خجالت سر به زیر انداختم با لبخند کمرنگی گفت:

-چه شوهر نگران و مهربونی همیشه همین طور باش پسر.

با دست به سفره اشاره کرد.

-ما پذیراییمون در همین حده اما سیر می کنه بفرما.

دو قدم برداشتم و نشستم سر سفره خواستم یه لقمه بخورم اما نتونستم.

-بخور پسر اگه از سوپ بدت میاد نون پنیر بخور ما خجالت نکشیم.

لبخند زوری زدم.

زیبای ممنوعه

-نه غذاتون خیلی هم عالیه خودمم گرسنمه اما بدون خانومم میلیم نمیره.

خداروشکر دیگه اجباری نکرد و اجازه داد که به افکار خودم مشغول بشم.

حدود بیست دقیقه ای گذشت و یکم ترسیده بودم. چرا انقدر طولانی؟! با انگشتم روی پام ضرب گرفتم.

سرم رو چرخوندم و خونه رو برانداز کردم. یه خونه فوق العاده کوچیک با تشکیلات بی نهایت ساده که شامل: فرش گلیمی دوازده متری که حداقل خونه رو گرفته بود و سه تا پشتی کوچیک، یه گاز و یخچال نقلی و بس! بیشتر وسایلی که به چشم می خورد فانتزی و قدیمی بود، من عاشق همین بودم! رادیو قهوه ای رنگ قدیمی، فانوس فلزی آبی رنگ و گلایی که توسط طناب آویخته به سقف بودن.

صدای در اتاق رو شنیدم.

-پسرم لباسش رو عوض کردم یکم الکل زدم به بینیش تا بهوش بیاد زیر لب یه چیزایی می گفت یه اسم که ت داشت. یکم تب داره اما اصلاً نترس.

متوجه شدم که اسم من و صدا می زد. از جام بلند شدم و با تشکر زیر لبی به مکالمه خاتمه دادم.

در اتاق در باز کردم و چراغ رو زدم. صدای ضعیف و خراشیده اش به گوشم خورد.

رفتم نزدیکش. یه پیراهن بلند با گلای ریز بنفش، با این که یکم گشاد بود براش اما به تنش نشسته بود.

دستش رو تو دستم گرفتم و صداش زدم:

-زیبا.

زیر چشماش گود افتاده بود و این حد از تغییر برام غیر قابل باور بود!

صدای خش دارش رو شنیدم:

-وای، سرما، دارم سرما می خورم.

دوتا سرفه ای کرد. می خواست پلکاش رو باز کنه چون نور مستقیم به صورتش می تابید قیافش جمع شد. کم کم چشماش به نور عادت کرد.

متعجب به اطرافش نگاه کرد با ترس گفت:

-تیام اینجا کجاست؟

زیبای ممنوعه

سرش و آورده بود بالا و انگار سرما و خستگی رو فراموش کرده بود.

کف دستم که کمی هم سرد بود رو پیشونیش فشار دادم تا سرش روی بالش بذاره. پیشونیش دست کمی با آتیش نداشت و تو چند ثانیه سرما دستم و معکوس کرد.

-استراحت کن الان برات غذا میارم. اینجا همون کلبه ایه که صبح گفتمی و حالا به دادم رسید.

چیزی نگفت، منتظر بود ادامه بدم.

-یه پیرزن و پیر مرد اینجا.

چشمش به لباسش افتاد که فرصت قضاوت ندادم.

-نه نه من عوض نکردم اون خانومه عوض کرد.

با نگاه مشکوک گفت:

-گفتمی نسبتمون چیه؟!

مکت کوچیکی کردم و جواب دادم:

-زن و شوهر.

چشمش رو روی هم فشار داد و غر زد:

-آخه زن و شوهریم؟ هنوز نامزد نیستیم، حداقل می گفتمی نام... .

نذاشتم ادامه بده.

-ای بابا زیبا پیرزنه با نگاهش داشت قورتم می داد، من خودم دو دل بودم.

-تیام پیرزن چیه؟! بشنوه چی؟ بگو خاله.

از رو لبه تخت بلند شدم. بلند شدنم همانا شکستن قلنج ستون فقراتم همانا.

-آخ آخ.

بدنم رو به عقب کشیدم و دو بار حرکت مس گری رفتم و حسابی عضلاهام رو کشیدم.

زیبای ممنوعه

صدای ناراحت زیبا رو شنیدم:

-الهی بمیرم. ببین چه کمر دردی گرفتی! همش تقصی... .

عطسه آرومی کرد و به نظرم بیشتر صدای موش می داد و پشت بندش دوبار دیگه این صدا اومد.

دست به کمر بالاسرش گفتم:

-فعلاً! دلسوزی نکن موش کوچولو حال خودت بدتره تا من.... .

تقه ای به در خورد و باعث شد که باقی نصفه بمونه.

همون پیرزن به اصطلاح زیبا خاله با سینی چوبی داخل اتاق اومد و بیشتر دقت کردم.

موهای بافته شده تا پایین تر از کمر که سفیدیش بیشتر از سیاهییش بود اما با این حال زیباییش رو حفظ کرده بود و خیلی با نمک روی شونه سر خورده بود. داخل چشماش رو سرمه و پیشونیش رو علاوه بر روسری که گذاشته بود شبیه به دستمال آویز دار که آویزش حالت سنتی تری می داد بسته بود. به زیبا نگاه کردم که با اون حال وقتی با چشمای بی حال نگاهش کرد لبخندی زد و ذوق زده براندازش می کرد و هر لحظه پهنای لبخندش بیشتر می شد.

به محتوای داخل سینی نگاه کردم، دوتا قرص و یه شربت یه لیوان آب و کاسه سوپ داغ اما چیزی که برام عجیب بود تخم مرغ خام به همراه دستمال پهن بود.

-دختر جان می خوام یکم به پیچ پات دست بزنم؟

اضطراب رو از چشمای زیبا خوندم. اون زن کاری نکرد و به زیبا نگاه کرد.

-می دونی شوهرت چقدر نگران بود؟! والله که تا حالا همچین نگرانی تو هیچ مردی ندیدم!. خدایا شاهدی که چقدر از دیدن اون لحظه لذت بردم .

زیبا انگار حرف چند لحظه پیش رو یادش رفت، با لبخند نگاهم کرد و اما بعدش چنان جیغ بلندی کشید که وحشت کردم.

نگاهم افتاد به پیرزن که آروم سری تکون داد و لبخندی پیروزمندانه ای زد.

با چشمای درشت گفتم:

-... ال... الان چی کار کردین!؟

با لهجه ای شبیه به لهجه کردی بود جواب داد:

زیبای ممنوعه

-درسته دکتر نیستم، تا دیپلم درس خوندم و یه مدت کمی تو جوونی پرستار بودم اما خداروشکر هنوز تو این زمینه خیلی خوب تجربه دارم. مچ پاش در رفته بود الان جا افتاد حالا برای محکم کاری پاش رو محکم می بندم تا فردا اگه خوب نشد اسمم خورشید نیست.

تخم مرغ رو داخل ظرفی شکوند یه پودری ریخت که نفهمید چی بود روی پای زیبا کشید با دستمال محکم بست با دهن کجی خیره شدم، رفتارش عجیب بود اما غیر منطقی هم نبود.

زیبا زیر لب ناله می کرد و از درد عرق سردی رو پیشونیش نشسته بود.

-پسر بهش آروم آروم سوپ بده بعدش قرص و شربت رو بده بخوره اینا خوبش نمی کنه اما باعث می شه حالش بدتر نشه سرماخوردگیه عادیه.

و از اتاق خارج شد.

سرم رو به سمت زیبا چرخوندم. قیافش جمع و اخم غلیظی به صورت داشت.

-خداروشکر، دیگه همه چی حل شد، الان خیالم راحت.

چشماش رو باز کرد و عصبی گفت:

-تیام از دست تو اصلاً اگه دیگه به حرفت گوش نمی دم. بین چه جور چوب ندونم کاریم و خوردم.

عطسه ای کرد و با دستمال کاغذی که دستش بود بینی خوش فرم و کوچیکش رو کشید که قرمز تر از قبل شد.

لبخند زدم و چیزی نگفتم، قاشق رو از سوپ پر کردم بردم نزدیک دهنش که بی هیچ غر زدن خورد. همچنان قاشق قاشق سوپ می دادم و اون خوش اشتها مشغول می شد.

به آخرین قاشق رسیدم اما این سوال تو ذهنم اومد که چرا ذره ای برای نخوردن سوپ تلاش نکرد و با اشتها می خورد.

-اینم قاشق آخر، آفرین دختر خوب تا ته بدون غر زدن خوردی.

با چشمایی که رگه های قرمز کم رنگی توش مشخص و زیرش گود افتاده بود گفت:

-تیام من گرسنه بزم می خوام.

با تعجب نگاهش کردم:

-بازم می خوری؟ بسه چاق می شیا.

زیبای ممنوعه

غر زد:

-باشه چاق بشم من سوپ دوست دارم این و همه می دونن.

این حرفش باعث شد علامت سوال ذهنم از بین بره.

-زیبا خودمم هیچی نخوردم چی بگم بهشون روم نمی شه.

دو تا سرفه کرد و با همون صدای خش دار گفت:

-به خاله بگو بیاد.

-خاله کیه؟

دهنش رو کج کرد که تازه متوجه شدم منظورش کیه.

-تیام پیرزن و می گم بهش بگو خاله.

از جام بلند شدم، در اتاق رو که باز کردم دیدم سر سفره نشسته بود و آروم آروم نون و پنیر می خورد. پیرمرد مهربون به پشتی

تکیه داده بود و به رادیو گوش می داد.

با دیدن این صحنه لبخندی روی لبم نقش بست.

دلم نیومد که سر سفره بلندش کنم برای همین خودم از اتاق رفتم بیرون.

-خاله نمی خوام از سر سفره بلندتون کنم اگه اجازه بدین یه تیکه پنیر و نون می خوام بردارم با دوتا کاسه سوپ.

صدای خنده پیرمرد رو شنیدم:

-خانم نگاه کن چه اشتهایی باز کرده اینجا نشسته بود یه تیکه کوچیک نون هم نخورد.

پیرزن با لبخند چروکیده سری تکون داد و سینی که سر سفره بود رو تو دو دقیقه پر کرد.

با دستای لرزون سینی رو به دست گرفت که سریع خم شدم و اجازه ندادم که سنگینی سینی رو تحمل کنه.

-ممنون خاله دستتون درد نکنه.

با همون لبخند کمرنگش حرفی زد که باعث شد تا بناگوش سرخ شم.

زیبای ممنوعه

-به همون پیرزن هم قانعیم پسر.

چندثانیه سکوت کردم.

دهن باز کردم که تا حرف بزنم اما زودتر گفت:

-من و بناز خانم و ایشونم آقا موسی اسمامون هست هر جور که راحتی صدا کن پسر.

با مکث کوتاهی ادامه داد:

-الانم برو با خانومت شام بخور اصلاً هم خجالت نکش.

لبخند زوری زدم با خجالت به سمت اتاق حرکت کردم.

در اتاق رو پشت سرم بستم نزدیک زیبا قدم برداشتم.

-زیبا از خجالت آب شدم.

-چرا؟!!

به روی میز نگاه کردم، لیوان آب تا نصف بود و اثر قرصا نبود، این نشون می داد داروهاش رو خورده.

-شنیده بود بهش گفتم پیرزن گفت اسمم بناز خانمه و اسم شوهرشم آقا موسی.

زیبا به زور خودش رو بلند کرد و رو تخت نشست.

-وای آبرومون رفت. ای بابا، چه قدر بهت گفتم، دیدی چی شد؟

با اخم توپیدم:

-مگه تو روش گفتم عزیزمن؟! پشت در بوده شنیده لابد داشتیم در موردش صحبت می کردیم.

سینی رو روی اون یکی سینی که هم سائز هم بودن گذاشتم.

پایین تخت نشستم و برای زیبا لقمه ای گرفتم و دادم دستش.

-حالا همین و بخور تا سوپ یکم خنک بشه.

زیبای ممنوعه

برای خودمم لقمه درست کردم و مشغول شدم. بعد از چند دقیقه که سوپ تقریباً ولرم شده بود قاشق رو برداشتم از محتوای داخل کاسه پر کردم و گذاشتم دهنش، خودم خیلی گرسنه بود اما دلم نمیومد که اول بخوام به فکر شکم خودم باشم تا زیبا!

بعد از تموم شدن سوپ متوجه شدم حسابی سیر شده. انگار قرصا اثر کرده بود، تبش کمتر و خوابش گرفته بود.

پتو رو روش کشیدم. به باقی و محتوای داخل سینی نگاه کردم، خیلی تند غذا رو تموم کردم.

از جام بلند شدم و سینی رو از اتاق بیرون بردم که بنام خانم با دیدن سینی تو دستم گفتم:

-الان آب قطعه سینی رو روی همون گاز بذار.

سر به زیر انداختم، هنوز خجالت می کشیدم:

-بله چشم.

بعد از گذاشتن سینی روی گاز خواستم برم که از پشت سر صداش رو شنیدم:

-پس زن و شوهرت دیگه!؟

آب دهنم رو قورت دادم و سر چرخوندم:

-ب... بله.

به دستم نگاه عمیقی انداخت و من غافل از این که حلقه دستم نیست.

-پس حلقه ات کجاست؟

بی خیال گفتم:

-من و همسرم زیاد رو این موضوع حساس نیستیم حلقه هامون خونه است.

با چشمای ریز نگاهی انداخت و چیزی نگفت.

تند داخل اتاق رفتم. به خودم قول دادم که دیگه بیرون از این در نیام تا فردا صبح حتی برای دستشویی! چرا که هر دفعه حس ترس، خجالت، استرس تو وجودم قلقلک داده می شد.

روی صندلی چوبی کنار پنجره نشسته بودم و به امروز فکر می کردم. هرچی بیشتر فکر می کردم بیشتر وابسته می شدم. تو افکارم دست و پا می زد که در اتاق زده شد که از جا پریدم.

زیبای ممنوعه

-تو چرا اونجا نشستی پسر، مگه نباید پیش زنت باشی؟!

شکاک تر از قبل نگاه می کرد.

-ب... بله.

زیبا که تازه خوابش برده بود آرام چشم باز کرد.

-چی شده خاله جان؟

بناز خانم ملتسمانه به زیبا خیره شد.

-دخترم یه کلام راستش رو بگین زن و شوهرید یا نه؟ به اون که میگم انگار یه لحظه گیج می شه دست و پا گم می کنه تا بگه بله منم با.... .

زیبا میون کلام پرید و قاطعانه با لبخند کمرنگی گفت:

-آره فقط چون مریضم نخواییده پیشم که سرما نخورم.

بناز خانم یه تای ابروش رو داد بالا.

-شما که با فاصله کم صورت به صورت حرف می زنید بعد اگر کنارت بخوابه سرما می خوره؟! والله دلم ترسیده نکنه خلافتکاری چیزی... .

چشمام درشت شد زیبا هم بدتر از من تند گفت:

-یعنی اگه شما پی ببرید زن و شوهریم تمومه؟!

انگار قصد نداشت تا این حد تند بره و بی رغبت سری تکون داد که زیبا با قیافه ای که کم از گریه نداشت به کنارش اشاره کرد.

معذب قدم برداشتم لبه تخت نشستم.

-بفرمائید، نگران نباشید برید بخوابید.

با همون نگاه مشکوک به من نگاه کرد. کم مونده بود داد بکشم انقدر که نگاهش تند و تیز بود.

-من می رم چیزی لازم داشتید بگید. دوباره سر می زنم.

زمزمه کردم:

در که بسته شد هردو جبهه گرفتیم سمت هم و انگشت اشارمون رو به روی هم بود اما سکوت کردیم اون اخم و من طلبکارانه نگاهش می کردم.

آروم گفتم:

-مگه زور بود؟ نهایت پرتمون می کرد بیرون.

عصبی گفتم:

-اه تیام تو اگه دست و پات و گم نمی کردی اینطوری نمی شد.

سرم و رو بالش کناریش گذاشتم.

-ولمون کن زیبا توام اگه دروغ بگی و اون اونطور نگاه می کرد بدتر از من می شدی حلام بگیر بخواب، شب خوش.

پشت بهش کردم دوست نداشتم خجالت بکش و برخلاف بعضیا نمی خواستم به زور اجبارش کنم به بغل کردن!

چشمام گرم خواب شده بودن، حس می کردم اشتباه می شنوم اما درست می شنیدم انگار زیبا داشت گریه می کرد، این رو حس کردم!

با خستگی چشمام باز کردم و نور فانوس کوچیکی که به اتاق روشنایی کمی بخشیده بود اجازه می داد که صورتش رو ببینم.

دستم رو بالا کشیدم و سمت گونه هاش بردم، آروم اشکاش که تند تند می چکیدن رو پاک کردم.

انگار خجالت کشید و صورتش رو طرف دیگه چرخوند.

-زیبا چرا انقدر گریه می کنی؟! نکنه از حرفم ناراحت شدی!؟

زانوهاش رو کشید بالا و با دستش بغل کرد.

-تیام، نمی خوام فکر دیگه ای کنی اما یه لحظه که کنارم دراز کشیدی یاد اون اتفاق افتادم بی اراده، اون لحظه همیشه تو چشممه اما.....

شدت گریه اش بیشتر شد و با صدای لرزون گفت:

-ترسیدم، می ترسم.

زیبای ممنوعه

برای بار هزارم به خودم لعنت فرستادم، باید زیبا رو می بردم مشاوره و نباید خودخواهانه عمل می کردم. تقصیر خودم بود. صورتش رو قاب گرفتم و اشکاش رو پاک کردم بلند شدم برم که دستم و گرفت:

-من این حرف و نزدم که بری هیچوقت دوست ندارم که از کنارم بری فقط می خوام کمک کنی، من فقط یکم نیاز به زمان دارم.

برگشتم سرجام، دستم رو نوازش گونه روی گوش کشیدم.

-زیبا، من می دونم که ترسیدی، از دستت ناراحت نمی شم باور کن ناراحت نمی شم. اصلاً وقتی رفتیم خونه من یه مشاور خوب پیدا می کنم.

تند سر تکون داد و اینبار خودم رو به انتهای تخت رسوندم طوری که کم مونده بود زمین بیوفتم.

خواستم چشمم رو ببندم اما متوجه نگاه پف کرده و قرمز زیبا شدم که خیره نگاه می کرد.

-دختر بگیر بخواب خب، نمی ذاری برم حداقل اونطور نگاه نکن راحت بخوابم.

بی اهمیت دست زیر چونه گذاشت و با دقت بیشتر نگاه کرد.

زیر لب زمزمه کردم.

-لا اله الله.

چشمم رو روی هم گذاشتم چند ثانیه نگذشته بود که سنگینی چیزی رو روی بازوم احساس کردم و دستی دور کمرم حلقه شد، تعجب کردم و از طرفی حس خوشحالی سراسر وجودم و گرفته بود چون فهمیدم که بهم اعتماد داره. سرش رو روی بازوم گذاشته بود و متفکر به رو به رو نگاه کرد. نفس عمیقی کشید و شروع کرد به حرف زدن:

-یکی بود یکی نبود اما شایدم بود ولی من به بودنش مطمئن نبودم! اولین بار که دیدمش برخلاف لحن بی ادبش باهام یه چیزی تو چشمش جذبم کرد ولی با این حال بازم از همه پسرا نفرت داشتم حتی از اون هیچ فرقی برام نداشت.

روزا می گذشت و می گذشت می دیدم به هر بهونه ای که شده نگام می کنه اما منم زرنگ خوب خودم و می زدم به کوچه علی چپ غافل از این که بن بسته!

لبخندی از حرفش زدم و خودش تک خنده ای کرد. ادامه داد:

-بلاخره زورش و می زد تا یه برخوردی باهم داشته باشیم، انقدر ضایع برخورد می کرد که سر دوماه نکشیده همه فهمیدن دلباخته شده ولی فکر می کردن که من از سنگم، دوستش ندارم! نمی دونستن، شایدم خودمم نمی دونستم که دارم عاشقش

زیبای ممنوعه

می شم اما با گذشته خودم و گول می زدم. انقدر جلو رفیقاش خجالتش دادم تا آخرین بار صداس دراومد بلاخره اون روی این پسر صبور و دیدیم! الحق که خوب این افاده و کلاس گذاشتنام و تحمل کرده بود اما نمی دونست که دست و پام قفل گذشته اس.

آخ وقتی شنیدم که می گه دیگه باهام کاری نداره چه حالی شدم! مثل دیوونه ها تو خونه گریه می کردم و نهار نخوردم تا زنگ زد؛ زنگ زد و گفت که تقصیر خودش بوده و ببخشمش، نگو آقا از همه چیز باخبره! اون روز چه روزی بود برام فقط خدا می دونه، ترکیب بدترین و بهترین حال باهم تو یه زمان واقعاً جالب بود اما حس ترس و داشتم که اگر چیزی می فهمید بازم باهام می موند؟ تا گفتش از همه چیز خبر داره! باورم نمی شد که چنین کسی رو بخواد؟ اون روز هم بهترین روزم بود و هنوزم برام مثل یه خوابه. نمی دونه اما دوست دارم بفهمه که وقتی لبخند می زنه دلم هزار بار قنچ میره، وقتی حاضره خودش عذاب بکشه اما من حالم خوب باشه میمیرم براش، وقتی غریزه اش رو پس می زنه تا من خیالم کنارش تخت باشه بیشتر و بیشتر عاشقش می شم، وقتی که ضربان قلبش مثل الان انقدر تند می زنه چه ذوقی می کنم که هیجان زده می شه. دوست داشتم بگم که بدونی چقدر تو دلم جا داری تیام.

دستم رو بالا آوردم و شروع به نوازش موهای کردم خدا می دونست که چقدر حس خوبی داشتم، تونسته بودم به این باور برسونمش که من مثل بقیه نیستم و دوستش دارم.

لبم رو با زبون تر کردم.

-زیبا؟!

با صدای گرفته اش گفت:

-جانم؟

سریع جواب دادم:

-دوست دارم.

سرش و آورد بالا.

-چی گفتی؟! آروم تر بگو خب.

بهش نگاه نکردم و چشمام و بستم.

-خودت و نزن به اون راه شنیدی.

زیبای ممنوعه

-بگیر بخواب انقدر به روم نیار. مثلاً سرما خوردی.

مجدد دستای سردش رو روی گونه هام گذاشت.

-بخواب خانوم کوچولو.

با تکرار این حرفم سرش رو روی بازوم گذاشت.

آنا

همینطور تو حال خودم داشتم می رقصیدم که مامان طبق معمول کاری که متنفر بودم رو انجام داد، تو اوج هیجان صدای موریک رو کم کرد.

-مامان؟ چی کار می کنی آخه بذار یکم ورزش کنم خب. چرا اینجوری می کنی!؟

با اخم دست به کمر زد.

-آنا سر درد گرفتم بسه دیگه یک ساعته داری جلوی آینه تگون می خوری.

با انزجار نگاه سر تا پای انداخت.

-عرق از سر و روش می چکه بدو برو حمام.

بی خیال سمت عسلی رفتم و به گوشیم چنگ زدم.

بی اراده یاد صبح افتادم، لبخندی رو لبم نقش بست اما متوجه شدم که می خواست چیزی بگه و نگفت یعنی چی می خواست

بگه؟! با این که دوست نداشتم باهاش صحبت کنم اما حس کنجکاویم به هیچ وجه اجازه نمی داد که از فهمیدن دور شم.

بهش پی ام دادم:

-صبح می خواستی چی بگی؟

بلافاصله خوند و جواب داد.

-ای بابا دیگه انقدر مغزم و درگیر کردی یادم رفت. بیخیال.

مردد مونده بودم که خواهش کنم تا بگه یا جواب ندم اما تحمل نکردم.

پوکر خنده فرستاد که به شدت حرصی شدم. جواب ندادم که بعد از یک مین ارسال کرد:

-می خوام پیام خواستگاریت.

جیغ بلندی کشیدم و ذوق زده یه صفحه خیره شدم.

-چی شده؟!

به مامان نگاه کردم و از جام بلند شدم.

-هیچی مامان.

دویدم سمت اتاق، پشت سرم صدای مامان رو شنیدم که دیوونه ای گفت. در اتاق رو بستم و بی وقفه تماس گرفتم.

-سلام.

سعی کردم هیجان خودم رو حفظ کنم، نفسم رو فوت و پنجره رو باز کردم تا هوا عوض شه.

-اوم، شوخی خوبی نبود.

سکوت طولانی کرد و گفت:

-یعنی بدت اومد؟ با خانواده نیام؟ چرا؟ دوست نداری ازدواج کنیم؟

تو دلم قند می سابیدن، داشتم بال در می آوردم اما نداشتم متوجه بشه.

-آره خب، باید رسمی بشه. حالا کی ایشالله؟!

-فردا اگه شماره خونتون و بدی.

دستم و گذاشتم رو دهنم و تلفن رو دور کردم. جیغ خفه ای کشیدم و دوبار پریدم.

موبایل رو نزدیک گوشم گرفتم.

-جدی؟! فکر نمی کردم باشه باشه می فرستم. قطع کن.

تک خنده ای کرد.

زیبای ممنوعه

-جلوی ذوقت و نگیر فکر نکن نفهمیدم برای همین موضوع زنگ زدی!-

لبم رو به دندون گرفتم.

-ای بابا خوش خیالی ها، من باید برم مامان کارم داره خداحافظ.

اجازه ندادم حرف بزنه و قطع کردم.

-یوهو، مرسی خدا جون.

تک خنده ای کرد.

-جلوی ذوقت و نگیر فکر نکن نفهمیدم برای همین موضوع زنگ زدی!-

لبم رو به دندون گرفتم.

-ای بابا خوش خیالی ها، من باید برم مامان کارم داره خداحافظ.

اجازه ندادم حرف بزنه و قطع کردم.

-یوهو، مرسی خدا جون.

وای باورم نمی شد، انقدر زود؟!!

صدای مامان و از پشت در اتاق شنیدم مشخصاً از کنار اتاق تیام رد می شد و غر می زد! از اتاق رفتم بیرون که گفت:

-تیام نیست هنوز نیومده، تو نی دونی کجاست؟

لبم و پیچ دادم.

-مگه بیرون رفته بود؟

نگاهی به مسخرگی انداخت.

-وا مامان مگه چی گفتیم؟!!

با مکث کوتاهی ادامه دادم:

-نمی دونم شاید با دوستاش رفته بیرون.

زیبای ممنوعه

در حالی که پله هارو پایین می رفت با همون لحن عصبی گفت:

-بعد از این که تو رفتی اونم بیرون رفت، ساعت نه شبه از صبح تا الان با دوستاش بیرونه؟! زنگم نزده بدونم حالش خوبه یا نه و مهم تر از همه با موتورش رفته که همیشه چشمم ازش می ترسه.

لبم رو به دندون گرفتم، شک کوچیکی به دلم افتاد و دیگه به حرفای مامان اعتنایی نکردم. زود حرکت کردم سمت اتاق و گوشیم رو برداشتم.

نفسم رو فوت کردم و سعی کردم بد به دلم راه ندم.

تماس با زیبا رو برقرار کردم اما گوشیش خاموش بود با پیام هم تماس گرفتم اما اونم دست کمی نداشت و موبالش خاموش بود.

آب دهنم رو قورت دادم با استرس زنگ زدم خونشون که بعد از سه تا بوق جواب دادن.

-بله؟

خیلی آروم و شمرده جواب دادم:

-سلام خاله خوبین، آنام، می خواستم بدونم زیبا خونه اس؟!

ولوم صداس از حد معمول رفت بالا.

-نه، والله که خانوادت دخترمم ازم گرفت. من نمی دونم این چه وضعیه؟ حتماً هم الان کنار داداش باید باشه، نه؟! مهم نیست درستش می کنم!.

برای این که بیشتر از این پشت پیام حرف نزنه با عصبانیت گفتم:

-خانم حمیدی این چه حرفیه؟! پیام خونه اس داره شام می خوره، می خواین گوشی رو بدم بهش؟

از حرفی که زدم عصبی لبم رو به دندون گرفتم، اگه الان می گفت گوشی رو بده چی؟

-لازم نکرده، ولی کاری کردین که ذهن دخترم درگیر بشه لطفاً! منکرش نشو آنا جان من مادر و پدرت و خوب می شناسم ولی مهم نیست بهتره خودشون زودتر حواسشون رو جمع کنن مراقب پسرشون باشن من اجازه نمی دوم دخترم تباه شه.

با قیافه جمع به حرفاش گوش می دادم که کم از خزعبلات نداشت.

نباید بی ادبی می کردم.

-خانم حمیدی کاری ندارین قطع کنم؟

اما اون بی خیال با همون لحنی که خارج از ادب بود گفت:

-خدانگهدار لطفاً هم دیگه مزاحم نشین.

و قطع کرد. موبایل رو کوبیدم رو میز یه آدم تا چه حد می تونست گستاخ باشه؟ تیام باید میومد خونه و مامان از گذشته تعریف می کرد چون بدجور تو ذهنم علامت سوال به وجود آورده بود.

یه لحظه خودم و جای زیبا گذاشتم؛ بی اراده بغضی گلوم رو گرفت و قطره اشکی از چشمم چکید.

-چقدر سخت.

این طور نمی شد، اونجور که من فهمیدم قطعاً مادر زیبا مقصره! چون به هیچ وجه رفتاراش معقول نبود و بدون دلیل قانع کننده ای بیشتر تو حرفاش می گفت که اجازه ازدواج به این دوتا نمی ده و... خیلی حرفای تیکه دار دیگه علاوه بر توهین!

تا دو سه ساعت دیگه تحمل می کنم ولی بعد از اون دیگه مطمئن می شم همراه زیباست.

لاله

عصبی انتها و ابتدای سالن رو طی می کردم. باید زیبا رو با خودم آلمان می بردم نباید اجازه به ازدواج با اون پسر رو بهش می داد حتی شده با دروغ!

گر گرفته روی مبل نشستم و پا روی پا گذاشتم.

-طاهره برو گل گاو زبون بیار، زود باش.

دستپاچه طبق همیشه گفت:

-باشه چشم خانم.

و زود از جلوی چشمم دور شد. باید چی کار می کردم؟

باید یه داستان دروغی رو برایش تعریف می کردم تا باور کنه ولی به شرط این که اول قول بده تا تیام رو برای همیشه فراموش کنه و با من بیاد آلمان.

زیبای ممنوعه

-خانم بفرمایید، کنارش هم یکم نبات گذ... .

اجازه ندادم ادامه بده.

-می تونی بری.

لیوان دسته دار دمنوش رو برداشتم و آروم محتوای داخلش رو مزه مزه کردم.

تا این موقع شب کجا مونده که گوشیش هم خاموشه؟! پسر اونا هم که خونه اس؛ تنها کجا می چرخه؟!

آنا

دو ساعت گذشته بود و حتی بابا هم سراغ تیام رو می گرفت.

از کنار مامان و بابا که مشغول میوه خوردن بودن دور شدم و چند ثانیه ای گذشت فکر کردم بس باشه.

از پشت سرشون بلند گفتم:

-مامان، تیام زنگ زد گفت دیر تر میاد. دوستش بیمارستان بستری شده ظاهراً □ حالش خیلی بد بوده.

مامان که انگار واقعا □ به این باور رسیده بود که تیام پیش دوست خیالی بیمارستانه گفت:

-جدا □، حالش خوبه؟

شونه ای بالا انداختم.

-نمی دونن والله صداس که کلافه بود.

بابا طبق عادت همیشگی دنبال علت اصلی کار بود رو کرد سمتم.

-چرا موبایلش خاموش بود؟

سریع گفتم:

-بابا گوشیش هیچ وقت شارژ نداره، من صبح موبایلش و دیدم پونزده درصد شارژ داشت، توقع نداشته باش تا شب دستش دووم

بیاره.

پشت کردم بهشون، زیر لب زمزمه کردم:

-تو دروغگویی باید مدال طلا رو به من بدن که تو سیم ثانیه جورش می کنم!-

زیبا

با خستگی چشمام و از هم باز کردم، یکم می سوخت اما روزنه های نور از شیشه های رنگی سنتی پنجره چشمم و می زد. چند ثانیه گذشت تا چشمام به نور عادت کرد.

به تیام نگاه کردم سرم رو دستش بود و حتی اثر قرمزی روی دستش مشخص بود؛ می دونستم که دستش خواب رفته اما با این حال تا صبح از زیر سرم بر نداشت، دلم سوخت!

دست چپم رو بلند کردم و زیر سرم گذاشتم، با دست آزادم شروع کردم به اذیت کردن که اسمش رو اذیت کردن نمی شد گذاشت، بیشتر از روی علاقم بود.

با انگشت اشاره و شصت شروع کردم به نوازش کردن اجزای صورتش، انقدر خوابش سنگین بود که حتی تکون هم نخورد فقط گاهی تک اخم ریزی می کرد اما با این حال چشماش تکونی نمی خورد. آرام دستم و داخل موهای حجیمش مشکیش بردم لا به لای موهایش می کشیدم که بلاخره چشماش تکونی خورد. با صدای خش دار غر زد.

-اه، چیه رو سرم.

دستش رو کشید رو سرش که با دستم برخوردار کرد. به سختی پلکاش و از هم باز کرد. چشماش رگه های قرمز داشت و مشخص بود کم خوابیده.

-زیبا تویی داری اذیت می کنی؟ بذار بخوابم دیگه عزیزم، از دیشب تا الان شاید سه ساعت نشده باشه.

به مچ دستش که ساعت بود نگاه کرد و ادامه داد:

-واقعاً هم نشده، فقط دو ساعت خوابیدم.

بینیش کشید بالا که متوجه شدم داره سرما می خوره.

-تیام فکر کنم توام سرما خوردی!-

بیخیال گفت:

-فدا سرت، خیلی دوستم داری بذار بخوابم دیگه، خب؟

با قیافه جمع از رو تخت چوبی پایین اومدم زوری باشه ای گفتم و جوابی نشنیدم؛ چه قدر خوابش میومد.

بدنم کوفته بود؛ مثل کسایی بودم که یه دل سیر کتک خورده بودن. شال مشکیم رو سرم گذاشتم و آروم بیرون رفتم.

اول رفتم داخل دستشویی که تقریباً رو به روی اتاق بود. مسواک همراهم نبود و ناچار دهنم و با آب شستم. بعد از شستن صورتم از دستشویی بیرون زدم.

تنها صدایی که می شنیدم صدای آرومی بود که زیر لب آهنگی می خوند ولی متوجه نمی شدم. یکم سر چرخوندم که بناز خانم رو دیدم.

-سلام صبحتون بخیر.

با لبخند نگاهم کرد و منم در مقابلش لبخند کمرنگی زدم.

-صبح بخیر دخترم، بیا بشین صبحانه بخور.

به سفره نگاه کردم که حسابی از خوراکیای محلی و بی هیچ تشریفاتی پر شده بود. کاسه های کوچیک مربا و کره محلی ، دوتا تخم مرغ آبپز زرد رنگ که بخار ازشون بالا می زد و مشخص بود داغن، یه لیوان شیر محلی، نون گرد به همراه یه نون دیگه که روش لکه های سبز داشت و انگار سبزی بود و به شدت وسوسه ام کرده بود تا امتحانش کنم.

-این نون محلیه، خودم درستشون می کنم.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم.

-جدی!؟

لبخند زد و سری تکون داد.

-اسمش کلانه اس، می تونی خالی خالی امتحانش کنی اما بیشتر برای نهار یا شامه ولی چون فکر کردم تا نهار وقت نداشته باشید بمونید گفتم صبحانه این نون و براتون درست کنم. صبحانه ات رو که خوردی متونی بیای بیرون ببینی.

با هیجان خواستم همراهش برم که گفت:

-نه، نیا اول صبحانه ات رو بخور بعد.

زیبای ممنوعه

راه رفته رو عقب گرد کردم و سر سفره نشستم. مونده بودم از کدوم شروع کنم برای همین اول لیوان شیر رو برداشتم مشغول سر کشیدن شدم.

-کسی نیست؟

از ترس شیر پرید گلوم و سرفه کردم، تیام دوبار پشتم زد.

-دختر آروم، چه خبره؟ تند می خوری میپره گلوت.

یه تای ابروم رو بالا دادم.

-تو بی سر و صدا میای کنار گوشم حرف می زنی مقصر نیستی؟

رو به روم نشست و جوابی نداد.

-مگه خوابت نمیومد؟

-مگه گذاشتی؟ پروندیش دیگه!

جلوی لبخندم رو گرفتم، چشمام و درشت کردم و گفتم:

-تیام الان میام میوفتم به جونت.

چنگام به نشونه قلقلک نشون و ادامه دادم:

-اخماش و نگاه کن.

خواست حرفی بزنه که زود دستش رو جلوی صورتش گرفت، روش رو برگردوند و در نهایت عطسه ی بلندی کرد.

-یه همین سرما خوردگی و کم داشتیم.

نیشخند زدم.

-حساب بی حساب.

نگاهش به نون محلی افتاد اول تعجب، بعد با چشمای ریز و در آخر با اخم و قیافه جمع شده گفتم:

-نون کپک زده اس؟ اون چیه؟!

زیبای ممنوعه

همون لحظه بناز خانم با تعداد بیشتری از اون نون محلی وارد شد، از خجالت سرخ شدم. بناز خانم بی اهمیت گفت:

-نه نون محلیه، امتحانش کن خوشمزه اس.

لبام رو روی هم فشار دادم و سرم رو پایین انداختم.

-ببخشید منظوری نداشتم، آخه تا حالا از این مدل نونا امتحان نکردم.

خاله با لبخند کمرنگی سری تکون داد.

-اشکالی نداره، صبحانتون رو بخورید.

و بیرون رفت.

-تیام!.

بدون این که نگام کنه گفت:

-زیبا من خودم بدترم هیچی نگو.

آنا

آروم از تخت اومدم پایین و زود از اتاق رفتم بیرون. استرس افتاده بود به جونم که نکنه هنوز نیومده باشه.

آسه آسه رفتم دم اتاق و آروم باز کردم، غافل از این که هیچکس داخل نیست.

تند حرکت کردم سمت کمدش و بالش هارو بیرون ریختم. بی تعلل دونه دونه بالشارو زیر پتو چیدم و اومدم عقب؛ فکر می کنم خوب بود!

اصولاً مامان زمان خواب مزاحم کسی نمی شد.

از در اتاق بیرون زدم و به خودم اومدم؛ تو همین چند ثانیه چقدر عرق سرد رو پیشونیم نشسته بود.

دو قدم برنداشته بودم که صدای مامان رو از پشت شنیدم.

-اومده خونه؟!.

زیبای ممنوعه

دستم رو روی قلبم گذاشتم، حیرت زده برگشتم سمتش.

-مامان چرا مثل جن ظاهر می شی؟ وای قلبم!

بی توجه به من دست برد در اتاق رو باز کرد و با مکث کوتاهی خواست بره داخل که اجازه ندادم.

-صبر کن صبر کن، مامان خیلی خسته اس.

با اخم نگاهی بهم انداخت و نیم نگاهی به تخت، لبخند زوری زدم و ادامه دادم:

-الان رفتم پیشش گفت خیلی خستس تازه اومده گفت برم می خواد بخوابه، اذیتش نکن مامان.

لبخند پهن تری زدم و دستش رو با شدت بیشتری کشیدم.

-حالا برو پیش بابا با خیال راحت بخواب، چشمات جار می زنن تا صبح بیدار بودی.

مرموز نگاهی کرد و خمیازه ای کشید. پشت کرد بهم با تگون دادن سری رفت.

نفس حبس شده ام رو فوت کردم.

-خدا لعنتت کنه تیام.

تیام

با دیدن ساعت مطمئن شدم که برم خونه باید حسابی بحث داشته باشم.

بعد از تشکر از بناز خانم گفتم:

- بناز خانم ما دیگه کم کم بریم.

زیبا لباسای دیشبش رو پوشید.

بناز خانم با نهایت لطف شسته و گذاشته بود رو بند خشک بشه چون لباساش یکم کثیف شده بودن.

زیبا کوله رو روی دوشش انداخت و با لبخند ملیحی رو به بناز خانم گفت:

زیبای ممنوعه

-دستتون درد نکنه، واقعاً خیلی لطف بزرگی کردین ممنونم ازتون عمو که نیست ازش تشکر کنم ولی اگه اومد حتماً بگین یه دنیا از ایشون ممنونیم همچنین شما.

با محبت دستش رو به صورت زیبا کشید.

-کاری نکردیم دخترم، هرکس دیگه ای هم بود همین کار رو می کرد.

رفتم دم در و یکم به پای زیبا دقت کردم یکم لنگ می زد اما اعتراضی نداشت و می تونست راه بره. دمپایی که بناز خانوم بهش داد پوشید و کنارم وایستاد.

-بناز خانم من و شوهرم حتماً اگه قسمت بشه باز هم میایم اینجا، جداً که نمی شه از اون نون محلیتون دل کند.

-حتماً قدمتون رو چشم، برید به سلامت.

دست زیبا رو گرفتم و با خداحافظی کوتاهی به مکالمه خاتمه دادیم. زیبا پشت سرم حرکت می کرد و منم تند به راهم ادامه می دادم.

-تیام؟

جواب دادم:

-جانم!؟

-من به مامان چی بگم؟

تک خنده ای کردم و شونه بالا انداختم.

-نمی دونم خودمم دنبال بهونم ولی به نظرم تو به مامانت بگو خونه دوستت بودی با یکی از دوستات از قبل هماهنگ کن، منم یه دروغی می گم.

-اوهوم، به نظرم فکر خوبیه البته اگه قبول کنه.

دستش رو گرفتم. به ارتفاع تقریباً بلندی رسیدیم، من پام به سختی به زمین می رسید اما زیبا باید می پرید برای همین پاش اذیت می شد.

دستم رو بردم زیر پاش.

-بیا بغلم.

زیبای ممنوعه

فرصت حرف ندادم و بغلش کردم. بدون وقفه حرکت کردم و با یه پرش پریدم پایین.

-دیشب اینطوری بغل می کردی دیگه تیام رو کولت خسته شدم.

با چشمای درشت نگاهش کردم.

-بدهکارم شدم؟!

دستم و به سمت دره کج تر کردم و بهش گفتم:

-به پایین نگاه کن!

با نگاه کردن به پایین جیغ خفه ای کشید.

-تیام، بی مزه بازی در نیار.

تک خنده ای کردم.

-حرفت و پس بگیر.

با پشیمونی گفتم:

-دیوونه خب من شوخی کردم از لحنم مشخص نبود؟!

با دستم فشاری به پهلوش آوردم و دستم رو از اون قسمت دور کردم و راه افتادم.

-پایین نمی داریم؟

همینطور که به رو به رو خیره بودم جواب دادم:

-یه ذره دیگه می رسیم، اونقدر نامرد نیستم با اون پا بذارم مسافت زیاد طی کنی.

عمیق نگاهم کرد، تلاش کردم تا نگام به نگاهش نخوره چون می دونستم بدجور درگیر کننده اس، می دونستم نگاهای عمیقش

از زلزله شش ریشتری هم، تو وجودم بدتره.

یک ربعی گذشت که بالاخره رسیدیم اما موتورم یکم کج و تقریباً افتاده بود.

زیبا رو گذاشتم پایین و تند تیز رو موتور نشستم.

زیبای ممنوعه

-بشین خانم.

دستاش رو روی شونم گذاشت و آرام نشست.

-بریم.

-کمرم و محکم بگیر دختر، صدار.

موتور رو روشن کردم و با سرعت راه و طی کردم.

زیبا

سرم رو به پشت تیام تکیه دادم.

خیلی خسته بودم و تنها شانسی که آوردم مچ پام بود! مثل دیشب آزارم نمی داد و درد کمی داشت اما می تونستم راه برم.

-بریم دکتر؟

به رو به نگاه کردم، تقریباً نزدیک خونه بودیم. تا الانم خیلی از زمان گذشته بود.

-نه تیام نگران نباش، حالم خیلی بهتر از دیشب هست. من بعداً خودم دکتر می رم الان خیلی دیر شده باید هر دو بریم خونه.

-اما....

اجازه ندادم ادامه بده:

-می دونم نگرانی اما حالم خوبه تیام، خیالت راحت.

سری تکون داد و چیزی نگفت. احساس کردم اونم مثل من فکرش درگیره، درگیر این که بازم باید برای بودن کنار هم اونم به صورت شرعی و قانونی دست و پا بزنیم.

هر قدر که به خونه نزدیک تر می شدیم حالم بدتر می شد. شاید هم می ترسیدم اما این ترس از دروغی که باید می گفتم نبود بلکه از این بود که باید چقدر از سمت مامان حرف بشنوم و چطور می تونستم زن سخت رو مجاب کنم تا به ازدواجمون رضایت بده.

-رسیدیم.

زیبای ممنوعه

انقدر تو افکارم غرق بودم که متوجه نشدم رسیدیم.

آروم اومدم پایین. نگاهش کردم.

-کاری نداری؟

چشمکی زد و لپم رو کشید.

-نه مراقب خودت باش چیزی نمی خوام.

لبخندی زدم.

-باشه.

بی اراده بغضی راه گلوم و بست نمی دونم چم شده بود انگار که این دیدار، دیدار آخرمون باشه یدفعه خیلی بی قرار شدم.

رفتم جلو و دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

بازم طبق هر زمانی که سرم رو سینش بود

تاپ تاپ

تاپ تاپ

تاپ تاپ

ملودی تند قلبش که شاید برای هر معشوقی بهترین آهنگی باشه که هرچقدر هم گوش بده سیر نمی شه.

-من برام مهم نیست مامان چی می گه تیام، با... بازم دوست داشتی از این کارا کن حتی اگه مریض شم، حالم بد شه، به شب

بخوریم، حتی اگه بارون شدید باشه.

سرم و نوازش کرد.

-حتی اگه پات بشکنه!؟

قطره اشکی از چشمم چکید.

-دل نشکسته که پام شکسته! حتی اگه پام بشکنه.

زیبای ممنوعه

خنده مردونه ای کرد و سرم رو بوسید.

اومدم عقب.

-اوه اوه چشماش و ببین چه پره! چشم زمردی اشک بریزی دیگه موتور سواری نمیبرمتا.

زدم رو سینش و معترضانه غر زدم.

-تیام!.

سرش و کج کرد و در حالی که با انگشت شصت اشکم و پاک می کرد نجوا گونه گفت:

-جان و دلش.

نفس حبس شدم ام رو فوت کردم خواستم دهن باز کنم که در خونه از اف اف باز شد.

لبم رو به دندان گرفتم و اشکام رو پس زدم.

-تیام من برم.

خواستم برم که دستم و کشید و داغی لبش رو روی گونم احساس کردم.

-خب حالا بدو برو.

لبام رو روی هم فشار دادم و بدون این که نگاهش کنم دویدم سمت در و رفتم داخل.

درو از پشت بستم و صدای خشن موتورش نشون از رفتنش می داد.

با دو مسافت حیاط و طی کردم و تند تند پله هارو رفتم بالا و در رو با کردم.

برگشتم ببندم که از پشت صدای مامان رو شنیدم.

-دیشب کجا بودی؟

ریلکس گفتم:

-چطور!؟

مچ دستم رو گرفت.

زیبای ممنوعه

-می دونم با اون پسره بودی، کجا بودین؟! سرما خوردی، پاتم که لنگ می زنه.

دندون قروچه ای کردم.

-مامان می شه بذاری پام برسه خونه؟! بودم که بودم، آره اصلاً بودم اما می دونی چی ناراحتم می کنه؟ این که اون برخلاف هر پسری ازم سوء استفاده نمی کنه و شما با یک بار دیدن هر فکر و توهینی بهش می کنی ولی هر فکری می خواد کن مامان، ما جدا نمی شیم!.

بی توجه بهش قدم برداشتم سمت پله ها که حرفش باعث شد سرجام میخکوب شم.

-اگه از گذشته اشون بگم خودت ازش جدا می شی.

سرم و چرخوندم.

-چرا نمی گی خب؟ بگو.

-فقط به یه شرط، بهت هم چیز رو می گم.

فردا به آلمان پرواز داریم امشب بهت می گم اما بعد از شنیدن حرفام تمام ارتباطت و قطع می کنی و با من میای تا از ایران بریم.

با چشمای درشت گفتم:

-مامان چی می گی؟ حالت خوبه؟

با چونه لرزون و چشمای پر گفتم:

-من مادرتم بدت رو نمی خوام دختر نازم، چرا فکر می کنی می خوام بدبخت کنم.

دستش رو روی قلبش گذاشت که دلم هری ریخت.

-با... باشه مامان باشه باشه هرچی تو بخوای ش... شب به حرفات گوش می دم اما اگه واقعاً منطقی باشه قبول می کنم خب؟!.

طاهره خانم که داشت رد می شد صداس زد:

-طاهره خانم، دست مامان بگیر ببر سالن.

با دیدن مامان چنگی به صورتش کشید و دست مامان رو گرفت و برد.

زیبای ممنوعه

نشستم رو پله، سرم رو به نرده تکیه دادم و آروم اشک ریختم.

مامان می خواست چی بگه؟ مطمئن بود باعث می شه که تیام رو ول کنم، این مورد حال بدم و تشدید می کرد. حس ترس و دلهره تو تمام جونم مثل خوره افتاده بود.

می ترسیدم از چیزی که می خواستم بفهمم.

از جام بلند شدم و با شونم اشکام رو پاک کردم، بی رمق بند کوله رو کشیدم و به بالا حرکت کردم.

آنا

قبل از این که زنگ در زده شه دویدم پایین و در رو باز کردم.

با غضب دهن باز کردم

-داداش کجا بودی تو؟! می دونی چقدر دروغ گفتم؟

لبخندی زد و لپام و کشید، سرش آورد پایین و پیشونیم و بوسید.

-تا خواهر گلی مثل تو داشته باشم غمی ندارم.

دهنم تا بناگوش کش اومد.

-نگاه ذوقش و.

جدی شدم.

-تیام من گفتم از دیشب تا حالا پیش دوستت بیمارستانی، گفتم نمی تونی بیای. باید بگم که دو ساعت پیش رسیدی خونه و خیلی خسته ای.

سری تکون داد.

-با آخری به شدت موافقم.

پشت سرش پله هارو رفتم بالا و شروع کردم به پرسیدن سوالاتم.

-کجا بودی؟ می دونم با زیبا بودیا، ولی کجا؟ زنگ زده بودم مامانش شک کرده بود با تو هست اما به دروغ گفتم تو خونه ای!.

زیبای ممنوعه

به دم در اتاق که رسید سرش رو چرخوند و نگام کرد.

-آره، زیبا پیشم بود با هم کوه رفتیم ولی شب بارون اومد زیبا هم پاش در رفته بود رو کولم نگهش داشتم، گوشیا مونم شارژ نداشت ناچار به کلبه ای که دیدیم رفتیم یه پیرزن و پیر مرد بودن و خیلی کمک کردن. همین.

با چشمای درشت نگاهش کردم.

-این همه اتفاق؟ حال زیبا چگونه؟

با نگاه پر التماس و صدای خسته اش نالید:

-آنا اجازه بده یکم استراحت کنم، واقعاً خسته ام.

باشه ای گفتم. مشخص بود خسته اس ولی توجه شدم که خیلی بهش خوش گذشته.

زیبا

از رو تخت بلند شدم و خواستم برم بیرون که نگاهم تو آینه به صورتم افتاد؛ چشمای پف کرده قرمز! پوزخندی زدم، مرسی مامان!.

شقیقه هام به شدت تیر می کشید. بایدم این طور می شد، با اون همه اشکی که بعد از اومدن به خونه ریختم بایدم سردرد می گرفتم.

با رنگ و روی پریده از اتاق اومدم بیرون و لنگ زنان به طرف سالن اصلی حرکت کردم.

سرم پایین بود و استرس داشتم از چیزایی که می خوام بشنوم ته دلم حس می کردم که احتمال زیاد با مامان راهی ام اما به چه دلیل؟

-چرا سرت پایینه؟

نفسم رو فوت کردم، رو مبل نشستم و سرم رو آوردم بالا.

-بله!؟

با دیدنم ابروهایش بالا رفتن.

زیبای ممنوعه

-چی شده؟ از الان گریه؟! صبر کن تعریف کنم دختر ساده من، بعد گریه کن.

با این حرفش بند دلم پاره شد، نفسم برای چند ثانیه رفت و چشمام کمتر از چند ثانیه پر شدن.

-ما... مان می شه بگی؟ هر... هرچند می دونم تیام مشکلی نداره.

دهنم هسک شده بود، با مکث کوتاهی ادامه دادم:

-منتظرم.

مامان سری تکون داد و نفسش رو فوت کرد.

-از کجا شروع کنم؟ بذار از اولش بگم که چی شد تا دشمن شدیم.

با تاکید گفت:

-البته دشمن شدن! حدوداً کمتر از بیست سال داشتم که من و امید، پدر همون پسری که دوستش داری، فهمیدی؟

با اخم سری تکون دادم که ادامه دادم:

-عاشق هم بودیم دیوونه وار اما بعد از چند وقت مادرش آهو رو انتخاب کردن برای امید اما من و اون هنوز هم و دوست داشتیم

و کم کم مادر امید هم فهمید انتخابش غلط بود. امید از آهو ناراضی بود و بعد از یه مدت طلاق گرفتن. باهم رابطه خوبی

داشتیم، خیلی خوب. گذشت و گذشت کم کم فهمیدم امید حسش بهم عوض شده و بعد ولم کرد.

شک زده و ناراحت به مامان نگاه کردم.

-آره آهو با زرنگی تمام امید و از من گرفت. روزام با عذاب می گذشت و چندباری از امید کتک خوردم چون دوستش داشتم اون

اما عشقش به من نفرت شده بود ولی نمی دونستم آهو بهش چی گفته! بعد فهمیدم دوباره ازدواج کردن حالم بدتر از بد شد

انقدری که یک ماه تو حال خودم بودم، کسی هم نبود به دادم برسه مامان و بابام خارج بودن. یه روز که حالم بهتر بود رفتم جلو

درشون، امید نبود وقتی که در باز شد فقط یه سیلی زدم و با گفتن چند تا حرف اومدم بیرون. همون شد! تو خونه بیکار بودم

زنگ خونه رو زدن وقتی باز کردم بازوم محکم کشیده شد، طوری گرفت که تا دوماه کبودیش رو بازوم مشخص یود! من و برد

بالا پشت بوم و تهدید کرد که خودم رو به پایین پرت کنم باورت می شه؟! باورت می شه زیبا؟!!

قطره اشکی از چشمم چکید. نمی تونستم حرف بزنم چون خیلی حس بدی و تهی بود! سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

-مجبورم کرد که از آهو عذر خواهی کنم و این کار هم از بی پناهییم انجام دادم. بعد از اون خانوادم اومدن و بابا با دیدنم خیلی

شک زده شد. بلیط گرفت و من رو بردن.

-و خیلی چیزای دیگه که دل آدم و خون می کنه فقط لج و لجبازی و انتقام گیری! وگرنه من فقط نگران توام حتی قصد انتقامم ندارم.

از جام بلند شدم ناراحت بودم اما این موارد ربط به خودشون داشت نه من و تیام.

-نه مامان، این دلیلت قانع کننده نیست تو بخاطر خودت می خواد با تیام ازدواج نکنم!؟

پشت کردم برم اما با حرفی که شنیدم بدنم لرزید.

-درست می گی، اما تیام زن داره.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و با شک گفتم:

-چ... چی؟ مامان حالت خوبه؟ می فهمی داری چی می گی!؟

با پوزخند جواب داد:

-چرا باور نمی کنی؟

اخم غلیظی کردم، با صدای نیمه بلند گفتم:

-مامان سر شبی زده به سرت؟! چرا از رو هوا حرف می زنی؟ مامان ولم کن توروخدا به اندازه سردرد دارم.

خواستم برم که اجازه نداد.

-نه، نرو صبر کن.

تلفن رو برداشت و گذاشت رو اسپیکر. صدای ظریف و لطیف دختری رو شنیدم.

-بله بفرمائید.

مامان با زیرکی همیشگی شروع کرد به حرف زدن.

-خانم فرهمنده؟! همسر آقای تیام فرهمنده؟

-بله بفرمائید، چیزی شده؟

زیبای ممنوعه

قلبم تکونی خورد، چی می شنیدیم؟ اشکام دونه دونه روونه گونه هام شدن. اما... اما شاید اشتباهی شده! این موضوع دروغی بیش نبود تا باعث جدایی من از تیام شه.

-هیچی ما به همسرتون یه فرم قرعه کشی تو فروشگاهمون دادیم پر کنن، این مشخصات رو می خونم بگین درست هست یا نه. با بدنی که می لرزید به گوش بودم تا اسم پدر و مادر و... غلط باشه اما همه با مشخصات تیام مطابقت داشت.

گلو و دهنم خشک شده بود و حالم دست خودم نبود.

نه نه امکان نداشت. نه زیبا شاید مامانت نقشه کشیده! اما مگه می شه؟ اون مادرمه نه دشمنم! یه مادر هیچوقت همچین زخمی به دخترش نمی زنه!

دستام رو روی قلبم فشار دادم. زیر لب زمزمه کردم:

-خدایا درد می کنه این قلب! چرا نمی میمیرم.

تلفن که قطع شد مامان با بغض گفت:

-شنیدی؟!

با فریاد گفتم:

-برای چی مامان؟! مامان داری دروغ می گی!

اومد نزدیکم و با چونه لرزون گفت:

-برای انتقام دختر نازم، برای انتقام! مگه نگفتی از بچگی خواهرش و می شناسی؟ اینا برنامه ریختن برای زندگیمون برای این که مثل جوونیم که سوزوندنش جوونی تورو هم بسوزونن دخترم.

جیغ زدم:

-نه نه، نه مامان امکان نداره.

برای اولین بار آغوش مادرانه اش به روم باز شد، سرم رو روی شونه اش گذاشتم و با صدای بلندی زار زدم.

پاهام سست شدن اما نمی تونستم اشک نریزم، فرق اینبار این بود که مامان تو اشک ریختن همراهیم می کرد. حالم بدتر از اون زمانی بود که اون اتفاق نحس برام افتاده بود.

زیبای ممنوعه

حس دختری رو داشتم که پسرا بازیش می دن ازش همه جور سوء استفاده می کنن و بعد مثل آشغال پشش می زدن!

مگه می شد؟ تیام خیلی مرد بود، خیلی با احساس بود، عمرآ با من اینطور برخورد می کرد! اون... اون من و دوست داشت.

با حق حق در حالی که سرم رو شونه اش بود نالیدم:

-ما.. مان ا... اون دو... ستم دا... ره به خدا، قسم می خورم.

-سخته، می دونم، آروم باش.

گوشام داغ بودن و از چشمام به جای اشک آتیش می بارید. هیچ وقت تا این حد حس نابودی نداشتم!

اون خوبم کرد حالا باز می شم زیبای قبل اما مطمئنم دیگه برای همیشه حس نفرت سراسر وجودم از هر مردی پر می شه.

هر جور فکر می کردم که تیام با من این کارو کرده باورم نمی شد. مگه این همه انتقام جویی می شه؟!!

-ما... مان مگه تو چی... چیکار کردی که انقدر به فک... فکر انتقامن؟!!

صورتتم و آورد عقب و با دست قاب گرفت، اشکم و پارک کرد و لب از لب باز کرد:

-هم بودنم با امید و حسودی هم بخاطر کارای کوچیکی که برای دفاع از خودم انجام دادم و اونا سعی در جبران داشتن و... آدمای معصوم و مظلوم همیشه ازشون سوء استفاده می شه.

با مکث کوتاهی ادامه داد:

-بازم بهش زنگ می زنی؟! می ری پیشش؟!!

ملتمسانه نگاهش کردم.

-مامان توروخدا حداقل اجازه بده ازش بپرسم.

کلافه نگام کرد.

-اون اگه می خواست بگه که زودتر می گفت پس چرا زودتر بهت نگفت؟! من مادرتم بزرگت کردم، من به فکرتم نه پسری که کمتر از یک سال باهش در ارتباطی و تورو گولت زده خامت کرده می خواست بی آبروت کنه بعد پرتت کنه بیرون و آتیش به دل من بزنی چون من مادرتم چون لاله مادرته.

زیبای ممنوعه

با این حرف انگاری نفت رو آتیش ریخته باشن داغ تر شدم، دلم برای مامان سوخت اونم حقش نبود که این همه عذاب بکشه. اون هرچی که می خواست بخاطر من بود و منم باید به عنوان فرزند حقم رو به جا میاوردم حتی اگه این همه سال برام کاری نکرد امشب بهم ثابت شد که مادرم مراقبم هست.

اشکام رو پس زدم، دستش رو تو دستم گرفتم و آرام فشردم.

-فردا باهم می ریم، هر جا که تو بخوای.

لبخندی زد سرم رو بوسید، از جاش بلند شد و من و از جام بلند کرد.

-من می رم بخوابم مامان.

پشت بهش حرکت کردم. پام باز یکم درد داشت نگاهی بهش انداختم، جز این که یاد تیام و خوشحالییم کنارش بیوفتم چیزی نشد.

دو قدم برداشته بودم، با بغض دستام و به سرم گرفتم و فشار دادم.

-باورم نمی شه تیام باورم نمیشه.

دو قطره اشک لجوج بازم از چشمم چکید. با برداشتن قدم بعدی چشمم سیاهی رفت و هیچی نفهمیدم

تیام

حوله رو دور کمرم پیچیدم و روی تخت نشستم، خبری از زیبا نبود حتی پی امم نداده بود بعد از شش ساعت!

با گوشی مشغول بودم که در اتاق باز شد.

-داداش.

با اخم رو کردم سمتش.

-تو هنوز یاد نگرفتی در بزنی بیای داخل اتاق؟ شاید لخت باشم!

دهن کجی کرد و بی توجه به سوالم گفت:

-آماده باشا.

سوالی نگاهش کردم.

زیبای ممنوعه

-مامان نگفت؟! یک ساعت پیش زنگ زدن امشب دارن میان خواستگاریم.

لبخند ژکوند و دوتا بشکن تو هوا زد.

با همون اخم بلند شدم و گوشش و کشیدم.

-آی آی.

همینطور کشون کشون بردمش پایین. دهن باز کردم:

-مامان، مامان.

دست به کمر اومد بیرون و با دیدنم گفت:

-تیام، این چه وضعیه؟! دور کمرت یه حوله بستی اومدی پایین؟ برو یه چی تنت کن سرما می خوری.

صدای آنا دراومد:

-داداش گوشم درد گرفت، اه •

خندم گرفته بود. آنا به این حرکتا عادت نداشت و الان قیافش برای من جالب بود.

-اولاً این و از من نپرس مامان از این خانم بیپرس بدون در زدن وارد می شه، بعد پرو پرو با ذوق می گه واسم خواستگار اومده مثل خری که بهش تی تاب داده باشن. نه پسره رو دیده نه می شناسه.

-عه، درست حرف بزنی در مورد هم. گوشش و ول کن.

دستم و کنار آوردم. که مشتی از سمت آنا به بازوم فرد اومد.

مامان نگاه چپ چپی به هردون انداخت اما تو نگاهش به آنا انگار داشت خط و نشون می کشید.

چون خونه کلی کار داشت بدون حرفی رفت داخل آشپزخونه.

آنا عصبی گفت:

-تیام عجب آدمی تو! از کرمم کرم تری! من گندای تورو لاپوشون می کنم مامان و بابا نفهمن بعد تو می خوای من و ضایع کنی؟

گیج نگاهش کردم که بسته دستمال کاغذی و پرت کرد سمتم.

زیبای ممنوعه

-گنگ نگام نکن همون پسره بود که در موردش تحقیق کردی. تازه پلیسم هست بچم.

ابروهاش و با لبای خندون تند تند داد بالا، لبخند کمرنگی زدم.

-فکر کنم یه انتخاب درست تو زندگیت همون بوده باشه!

جیغ زد بیاد دنبالم که مجال ندادم و دویدم سمت اتاق.

لباسام رو تنم کردم و گوشی رو برداشتم، در کمال تعجب یه میس کال از زیبا رو صفحه مشخص بود. سریع زنگ زدم اما جواب نداد دوباره زنگ زدم اما مثل قبل بازم بی نتیجه بود.

حتماً! داره شیطونی می کنه! لبخندی زدم و براش اس زدم.

-خب، گوشی بازی می خوای دختر زنگ می زنی و قطع می کنی من زنگ می زنم جواب نمیدی؟

چند دقیقه که نمی شه گفت اما حدود یک ربعی پای گوشی منتظر موندم و این حد از انتظار اونم از سمت زیبا تقریباً عجیب بود.

زیبا

خودخوری می کردم و می ترسیدم که حتی باهاش صحبت کنم اگر هم می خواستم باهاش صحبت کنم همون زنگ چند دقیقه پیش رو باید جواب می داد و الان انگار دست و پام قفل بود و دلم راضی به زنگ زدن بهش نبود.

به صفحه گوشیم خیره شدم که برای بار دوم روشن می شد، برداشتم و نگاهش کردم ولی با دیدن اسمش حرفای مامان تو ذهنم چرخید.

-تیام زن داره، برای انتقام از ما.

با نفرت پرت کردم به در که صدای بدی داد و آلامش قطع شد.

دیگه برام ارزش قبل و نداشت و حس کراهت ازش سراسر وجودم و گرفته بود.

اشکام کل صورتم رو پوشونده بودن خواستم دستمال بردارم اما با دیدن جای خالی دستمال تو بسته که نشون از اتمام دستمال کاغذی می داد آهی از نهادم بلند شد.

-همتون باهام لج کردین؟ همه برام شمشیر و از رو بستین!-

زیبای ممنوعه

شدت گریه ام بیشتر شد. حس می کردم در و دیوار اتاق می خواستن خفه ام کنن.

از جام بلند شدم و رفتم داخل دستشویی با دیدن پارچه دور مچ و پاشنه پام هقی زدم و با حرص بازش کردم.

چرا همش جلو چشمی تیام؟!.

با شدت پارچه رو داخل سطل آشغال انداختم و مشغول شستن پام شدم.

انقدر که اشک می ریختم چشمم تاری می شدن و نمی تونستم پام رو ببینم اما با همون حال تلاش می کردم تا رد خاطره هاش و پاک کنم.

آب و بستم و با بی حالی از رو دیوار سر خوردم و رو سرامیک خیس نشستم.

چرا من؟ چرا سوءاستفاده ها از منه؟! چرا از کسی که عاشقانه دوستش داشتم باید ضربه می خوردم؟

تو حال خودم نبودم وجودم مثل آتیش داغ و بیرونم یخ مثل زمستون.

بدنم می لرزید و رنگ و روم از هر موقع دیگه ای بیشتر پریده بود.

امیدم از زندگی رفته بود. من تا قبل از تیام زندگییم به حالت پوچی می گذشت و با اومدن تیام تو زندگییم تقریباً نود درصد زندگییم تغییر کرده بود و من، منه قبل نبودم بلکه با کمک تیام تونستم شادی درونم، جوونی درونم رو پیدا کنم حالا بعد از اون واقعاً حتی نمی تونستم مثل افسرده ها زندگی کنم پس چی بهتر از این که خودم و از این زندگی جدا و رها کنم!.

در کمدی میز روشویی رو باز کردم و هرچی که داخلش بود رو ریختم بیرون با دیدن تیغ تیز اول یکم ترسیدم اما من از خودم نفرت داشتم و این زندگی رو نمی خواستم!.

با دستای لرزون و سرد سمت رگم خیلی نرم و آرام کشیدم.

آروم با هر جمله ای که مرور می کردم یه خط کوچیک می انداختم.

یادت میاد کوچیک تر که بودی مسخره می کردی این جور دخترارو؟! که واسه یه پسر رگ می زنن، مال تو فراتر بود اما زهر تر از همه.

خط دوم و انداختم لب زدم:

یادته اولین بار عاشق شدی اما اون عشق که مثل این پاک نیود ولی گول خوردی و تو یه شب نابودت کرد؟

با خنده خط دوم و رو زمزمه کردم:

زیبای ممنوعه

-یادته قول دادی عاشق نشی اما بلاخره یکی اومد و باز قفل قلبت شکسته شد ولی این بار با شدت بیشتر؟!.

خط سوم رو با چونه لرزون گفتم:

-یادته همیشه می ترسیدی راز زندگیت و بفهمه اما فهمید و پناهت شد؟!.

به خط چهار تیغ با فشار بیشتر کشیدم. و با اشک لب زدم:

-یادت میاد گفتمی اگه نباشه می میری بدون اون نمی تونی زنده بمونی؟!.

پوزخند تلخ زدم و ادامه دادم:

-حالا که همه چی برعکس شد اما حداقل به حرف آخرت عمل کن دختر خوب، چون تورو تباقت کردن چون دیگه تیامی نیست

پشتت باشه چون کسی دوستت نداره و کسی برای تو ارزش قائل نیست.

اشکام و پس زدم. با لبخند تلخی دست سردم و رو تو هوا تکون دادم.

-دیگه وقتشه.

بی وقفه تیغ رک محکم رو رگم کشیدم. درد داشت اما شیرین بود، دوستش داشتم حداقل دیگه خودم از دست خودم راحت می

شدم!.

حس ضعفی سراسر وجودم و گرفت، با همون لبخند زمزمه کردم:

-دختر احمقی که همه مثل آشغال نگاش می کنن!.

دیدم کم کم داشت تار می شد، حس سبکی داشتم.

صدای ضعیف مامان رو بالا سرم شنیدم اما شاید ضعیف نبود و من هوشیاریم از بین رفته بودا.

به سختی گفتم:

-خو... بم.

چشمام دیدش تار و تر شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

آنا

با لبخند کمرنگی شروع کردم به چایی پخش کردن.

زیبای ممنوعه

صدای پدر پویان رو شنیدم:

-به به چه چای خوشرنگی.

بعد از پدرش به پویان رسیدم با لبخند کمی یه نگاه به چای و یه نگاه به من انداخت، بابا تک سرفه ای کرد که باعث شد تعادل
رو از دست بدم و تکونی به سینی بدم. همون لحظه به دست پویان خورد و یه مقداری از محتوای استکان چای داغ رو پاش
ریخت، سریع رو عسلی گذاشت.

با چشمای درشت اومدم عقب.

چون شلوارش تیره بود فقط با دست یکم پارچه شلوارش رو بالا کشید و با قیافه جمع لبش رو به دندان گرفت اما لب از لب باز
نکرد.

سریع گفتم:

-وای!

مامان با تعجب گفت:

-چی شد؟!

تیام که از اول تا آخر حواسش بود از جاش بلند شد.

-بلند شو بلند شو بیا بریم خمیر دندان بزن جای سوختگی و این تجربه شد تا کمتر غرق شی.

سعی کردم جلوی خندم رو بگیرم. پویان که یکم معذب بود سرش رو پایین انداخت و شونه به شونه تیام رفتن.

مامان پویان سوالی به من نگاه کرد و پرسید:

-دخترم، ما گرم صحبت بودیم چی شد یدفعه؟!

منم نه گذاشتم نه برداشتم و گفتم:

-پسرتون دستش تکون خورد یکم از چایی ریخت رو پاش برای همین داداشمم دستشویی راهنماییش کرد.

لبخند ملیح و مهربونی زد و چیزی نگفت.

آخرین چایی رو برای خودم برداشتم و روی میز گذاشتم. کنار مامان نشسته بودم و بلاخره پدر پویان لب از لب باز کرد:

زیبای ممنوعه

-خب، الان با این همه صحبت نهایتاً چی می شه جناب.

بابا دستی به صورت کشید محترمانه جواب داد:

-شما بزرگوارید باید ببینیم نظر خود بچه ها چی هست.

مادر پویان سریع گفت:

-اجازه می دین باهم حرفاشون و بزنی؟!!

بابا مردد نگاهی به مامان و من انداخت، با مکث کوتاهی جواب داد:

-چرا که نه.

صدای پا نشون از اومدن تیام و پویان می داد.

مامان با ناراحتی بهشون نگاه کرد.

-تیام خیلی سوخته بود؟!!

سری بالا داد و بی خیال گفت:

-نه بابا چیزی نبود آنا شلوغش کرد.

بابا رو به پویان گفت:

-با پدرت حرفامون رو زدیم حالا وقتشه شما دوتا حرفاتون رو بزنی آنا جان راهنمایی میکنه.

از جام بلند شدم که بابا خیلی زیرکانه رو به من گفت:

-آنا، بابا جان زیاد طول نکشه ها.

پلکام رو به نشونه چشم روی هم فشار دادم.

جلوتر از پویان به سمت اتاق مامان و بابا که پایین بود حرکت کردم. رفتیم داخل اتاق و تند در رو بستیم.

پویان با استرس پرسید.

-الان چی می شه؟ چی گفتن؟!!

زیبای ممنوعه

کمرم به شدت درد می کرد برای همین همونطور که رو تخت نشسته بودم دراز کشیدم.

-مردم انقدر کار کردم، میوه پخش کن، چای پخش کن، شکلات و شیرینی پخش کن، ظرف بشور، از صبح بشور و بساب، کمرم پوکید.

پویان که به در تکیه داده بود و به حرفم گوش می کرد نتونست جلوی خودش رو بگیره و زد زیر خنده.

-خدایا من دارم با کی ازدواج می کنم؟ پس فردا رفتیم سر خونه زندگی می خوام چی کار کنی؟

یه تای ابروم و دادم بالا و با نگاه چپی جواب دادم:

-اون فرق داره آقا!.

چشمکی زد.

-چه فرقی.

بدون نگاه کردن بهش لبخند یه وری زدم و با ذوق گفتم:

-خونه خودمه، برای همسر آیندم دارم به خونه می رسم و با علاقه قلبیمه.

-موش کوچولو اینجوری زبون نریز دیوونم نکن.

تک خنده ای کردم و سرم رو سمتش چرخوندم.

-خب، مگه بد گفتم؟

جذاب دستی لای موهاش کشید.

-نه خیلی هم خوب گفتمی خانم گل اما منم تحملی دارم.

پرو جواب دادم:

-خب اگه طاقتت طاق بشه چی می شه؟

چنگاش و به نشونه قلقلک جلو آورد. جیغ خفه ای کشیدم.

-پویان، عه نکنیا، اشکم از خنده در میاد بعد خط چشمم بهم می ریزه.

زیبای ممنوعه

دو قدم برداشت که تقه ای به در خورد.

تند سرجام سیخ نشستم.

-بف... بفرما.

با باز شدن در قامت تیام تو چهارچوب در مشخص شد.

نگاه چپ چپی به پویان انداخت و با پوزخند پرسید:

-پات چطوره؟!

این سوالش یکم حالت تهدیدی داشت انگار غیرتی شده باشه.

پویان با اخم کوچیکی به تیام نگاه کرد.

-چطور؟!

پشت چشمی برای تیام نازک کردم که سرش و انداخت پایین و ریز خندید.

-وا داداش چته؟!

به پویان نگاه کرد و دوبار زد رو شونش.

-با این که می شناسمت ولی دوست داشتم یکم غیرتی بازی در بیارم ببینم ری اکشنت چیه خوشم اومد زود جو نمی گیری.

هردوتا مردونه خندیدن که دلم قنچ رفت برای این حد از صمیمت و این نشون می داد همه چی عالیه!

سه نفری از اتاق بیرون زدیم.

-خب، ایشالله که جواب دختر گلمون همونی باشه که فکرش و می کنیم.

نگاهم رو به سمت مادر پویان سوق دادم. یه نگاه به مامان و بابا انداختم اونا هم به لبخند کمی چشم به لبم دوخته بودن تا ببینن

چی می گم. تا حالا این حد حس خجالت بهم دست نداده بود و یکم معذب شده بودم.

سرم رو پایین خم کردم و آرام گفتم:

-ما باهم حرف زدیم باهم به تفاهم رسیدیم فقط یکم زمان می خوام که فکر کنم.

زیبای ممنوعه

پویان انگار عصبی شد و با اخم به گلای فرش نگاه کرد و خیلی با مهارت نیشکونی از بازوم گرفت.

-آی.

سرم و بالا آوردم و با نگاه ناراحتش مواجه شدم. دلم می خواست همون وسط بشینم و یه دل سیر بخندم اما جلوی مادر شوهر و پدر شوهر آیندم خوبیت نداشت.

یکم کلاس گذاشتن واجب بود. بی توجه رو مبل کنار مامان نشستم.

حدود یک ربع بعد برای رفتن عزمشون رو جزم کردن.

جلوی در مادر پویان کنار گوشم زمزمه کرد:

-دخترم تا فردا منتظرم. امیدوارم که نه نیست جوابت.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

به پویان نگاه کردم که با چشم برام خط و نشون می کشید و در جوابش لبخندی به پهنای صورت زدم و از بغل در کنار رفتم.

زیبا

با اخم چشمام رو از هم باز کردم.

نور سفید چشمم و می زد و باعث شد سرم رو تکونی بدم و چشمام رو چند بار باز و بسته کنم.

اینجا کجا بود؟

دستم رو کشیدم بالا مشت کردم و چرخوندم، درد بدی داشت و باند پیچی شده بود.

چشمام و بستم، با صدای خشک و دو رگه نالیدم:

-اینجا کجاست؟

کسی نبود جوابم رو بده بلند تر گفتم:

-اینجا کجاست چرا اینجام؟

زیبای ممنوعه

بعد از چند ثانیه صدای پایی اومد.

-آقای دکتر، بهوش اومد.

چشمام و باز کردم. با دیدن روپوش سفید پرستار متوجه شدم بیمارستانم.

-خب، دختر خوب با خودت چیکار کردی؟

نگاه به دکتر انداختم که زیاد زیاد بهش می خورد سی سالش باشه.

-روزه سکوت هم که گرفتی خانم بد اخلاق.

با به یاد آوردن تیام اشک تو چشمام جمع شد. با گوشت تلخی تمام لب از لب باز کردم:

-مامانم کجاست؟

در حالی که سرم رو چک می کرد جواب داد:

-بعد از رسوندنت به بیمارستان و مطمئن شدن از وضعیتت رفت اما گفت زود بر می گرده.

چونه ام لرزید. چی می شد تو این حالم بالاسرم می بود؟! چی می شد مثل مادرای دیگه نگرانم باشه بوسم کنه بغلم کنه؟ مگه فرق من با بچه های دیگه چی بود؟ حتی از بچگی تا به الان مثل بچه های دیگه خطایی نکردم و همیشه قدم به قدمش بودم تا نگرانم نباشه!

تصور کردم اگه تیام از این حالم خبر داشت!

اشکای ریزم تو کمتر از یک دقیقه به هق هق تبدیل شد.

اگه اون بود نمی داشت آب تو دلم تکون بخوره، مثل پروانه دورم می چرخید. اون اگه بیشترین کارم داشت بالا سرم می موند تا حالم خوب بشه تا مطمئن بشه سرپام.

یاد سرماخوردگیم و شکستگی پام افتادم. آمادگی سرماخوردن از سمت من رو داشت اما به رو نمی آورد.

اون من و دوستم داشت!

پوزخندی زدم فعل جمله دقیقاً شامل همون گذشته می شد!

دست راستم رو آوردم بالا و روی پیشونیم فشار دادم.

زیبای ممنوعه

خدایا من بدون اون چطور زندگی کنم؟!

صدای دکتر باعث شد چشمای ترم رو از هم باز کنم.

این همه اشک و گریه برای هیچ کس ارزش نداره، حتی اگه اشتباه از خودت باشه. اون الان داره خوش می گذرونه اما تو توی این حالی.

حرصم گرفته بود، برای همین غریدم:

شما به وظیفه دکتریتون برسید، از کجا می دونید اونم حالش بدتر از من نیست؟ اگه چیزی نمی دونید لطفاً قضاوت نکنید.

سرم رو طرف مخالف چرخوندم.

از کجا معلوم که سرخوش نباشه؟! من چقدر سادم! اون الان داره کنار زن و خانواده اش به من می خندن چرا شاید؟ حتماً که سرخوشه.

ساعدم رو روی چشمم گذاشتم و برای این حد از بدبخت بودنم بی صدا باریدم.

تیام

عصبی بدون در زدن وارد اتاق آنا شدم.

آنا خبری از زیبا نداری؟ دو روزه ازش خبری ندارم.

آنا با چشمای درشت نگام کرد. مشتی به دیوار زدم.

یعنی توام خبری نداری؟ اه لعنت به این زندگی.

تند و با عصبانیت جواب داد:

وا، چرا رم کردی؟ نه خبری ازش ندارم.

با نفسای عصبی از پله ها رفتم پایین و از خونه بیرون زدم.

تند سوار موتور شدم و بدون تعلل از در بیرون زدم. چنان سرعت داشتم که راه بیست دقیقه ای رو تو پنج دقیقه طی کردم، بماند که چقدر مونده بود تا تصادف کنم.

به جلوی در رسیدم اما فقط یکی از نگهبانارو دیدم. نمی دونم چرا احساس کردم که فضا بی حس و حاله.

زیبای ممنوعه

چشمام رو روی هم فشار دادم و آب دهنم رو قورت دادم.

با دو قدم خودم رو به نگهبان رسوندم.

-درو باز کنید با خانم حمیدی کار دارم.

نگهبان با اخم براندازم کرد.

-نمی شه.

با این حرف انگار آتیشم بزنن، دستم رو از لای نرده بردم داخل و یقه اش رو تو مشتتم گرفتم.

-برای من می شه. درو باز کن.

محکم دستم و پس زد و دو قدم ازم دور شد و پشت به من رفت.

با مشت رو در کوبیدم و فریاد زدم.

-زیبا من اومدم، می دونم مامانت زور کرده با من در ارتباط نباشی.

با هردو مشتتم می کوبیدم. کم کم دستم بی حس شد اما داغی آتیشی که تو دلم بود مثل هیچی نبود. اینبار فرق داشت، حس می کردم یه تیکه از وجودم نیست.

به دستم نگاه کردم، یه جاهاییش بخاطر مشت به طرح تیزی روی در پاره شده بود و خون می اومد.

دندونام رو روی هم ساییدم و با تمام وجودم فریاد زدم.

-زیبا!

با مشت کوبیدم رو پیشونیم.

-خدا لعنتم کنه، خدا لعنتم کنه.

بغض کرده بودم و دست خودم نبود.

با شونه های خمیده حرکت کردم سمت موتور که صدای نگهبان رو شنیدم.

-صبر کن.

زیبای ممنوعه

با چشمای پر برگشتم.

-این و زیبا خانم دادن به من که اگه اومدی بدم بهت اما مادرش اصرار داشت که چیزی به دستت نرسونم الان این وضعت و دیدم دلم نیومد.

با دیدن کاغذ بند دلم پاره شد.

دویدم سمت نرده و تند کاغذ تا شده رو کشیدم.

-اینم بگم دو روزه که رفتن.

با شک نگاهش کردم.

-چ... چی؟! زی... زی... زیبا!؟

سرش رو به نشونه تایید تکون داد.

-آره زیبا و لاله خانم از ایران رفتن اون هم برای همیشه.

نه نه این امکان نداشت. با صدای نیمه بلند گفتم:

-دارید دروغ می گید همتون دروغگوئید من می دونم نرفته. اون تو زندانیش کردین و راه ارتباطشم قطع کردین باهام؟ اون دختر گناه داره به خدا افسردگی می گیره اون... اون بدون من نمی تونه دووم بیاره به خدا به پیر به پیغمبر می شه همون دختر روح پژمرده قبلی. بهش رحم کنید بذارید بیاد بیرون.

نگهبان با عصبانیت گفت:

-آقا چرا چرند می گی می گم کسی نیست.

اشکی از گوشه چشمم چکید با دندونای کلید شده غریدم:

-دارین مثل سگ دروغ می گین. زیبای من و زندانی کردین می خواین ازم بگیرینش ولی من هرروز اینجا میام.

نگهبان کلافه سری تکون داد و پشت به من حرکت کرد.

کاغذ رو از هم باز کردم و با خوندن هر سطرش حالم بدتر و بدتر می شد.

زیبای ممنوعه

-سلام، می دونم الان با خوندن این نامه داری کلی بهم می خندی اما رو این ورق با نوشتن هر کلمه اشکای من ریخته شده!
نمی دونم چی شد که اینطوری گولت و خوردم اما بعد از تو راه هیچکس به این قلب باز نمی شه می تونی یه لبخند بزرگ بزنی چون قبل از توام عاشق نشده بودم و اون تجربه یه *و*س بود من عشق واقعی رو با تو لعنتی تجربه کردم. خوشحال باش چون تونستی خوب شکستم بدی ولی با این حال منم که هنوز دوست دارم می بخشمت.

پاهام سست شدن و لیز خوردم روی زمین.

-امیدوارم بتونی زندگی خوبی با عشقت و خانوادت داشته باشی اما اشکای من تقاص داره و خدایی اون بالا هست! من حق این همه ظلم و نداشتم! من و نباید بازیچه انتقامتون می کردین. نمی دونستم داروی حال خوبمی اما آخرش برام زهر مار می شی. فقط این سوال تو ذهنم می مونه که چطور اون تیام دوست داشتنی با پستی تمام من و عروسک بازی دستش کرده بود؟!

نامه رو تو دستم مشت کردم و فریاد بلندی زدم:

-خدا، خدا چرا؟! چرا؟! ...

آروم و بی صدا سرم رو انداختم پایین. برای اولین بار با این همه بغض اشک ریختم.

مشتام و روی زمین می کوبیدم و باورم نمی شد.

با زیبام چی کار کرده بودن؟ چی گفته بودن که باعث شد که فراموشم کنه.

انگار یه چیزی از وجودم کم شده بود. گوشام داغ شده بودن و از چشمام گلوله های آتیش به جای اشک می ریختن.

تا به حال چنین حالی تو هیچ دوره از زندگیم نداشتم. سرم رو، رو به آسمون گرفتم:

-کمکم کن پیداش کنم، کمکم کن دووم بیارم.

-نمی خوای بری؟ یک ساعته اینجا لم دادی. اگه از شک بیرون اومدی و باورت شده که کسی اینجا نیست برو و خوشحالمون کن.

بی رمق از جام بلند شدم. از حال خودم خجالتم می گرفت اما هرکی بود بدتر از من می شد اما بهتر از من نه! ساعدم رو روی صورتم کشیدم و اشکام و پاک کردم.

رو به نگهبان سری تکون دادم.

-در هر صورت ممنون، من بازم میام خدانگهدار.

زیبا

بعد از گذشت دو روز تقریباً [] تونسته بودم کنار بیام اما حالم تعریفی نداشت.

-زیبا، خرید بریم؟!

کلافه نگاهش کردم.

فارغ از هر غم و غصه پا رو پا با همون غرور و وقار همیشگی بهم خیره بود.

-خب؟!

نفسم رو فوت کردم و جواب دادم:

-می شه نیام حو... .

نذاشت ادامه بدم.

-دختر نمی شه که، مثل افسرده ها موندی خونه! دیشب شام خوردی؟ نه، حتی صبحانه هم نخوردی. من نمی فهمم برای کسی داری جون می دی که الان یک درصدم به فکرت نیست، به خودت بیا.

تحمل نکردم و داد زدم:

-باشه بسه، بسه می دونم اون به فکرم نیست. می تونی تکرار نکنی؟ مامان ازت یه خواهش دارم، اگه می خوای بهتر شم هیچ چی از تیام و برام تکرار نکن.

با چونه لرزون ادامه دادم:

-لطفاً []، این لطف و در حق من کن.

گوشه لبش رو به دندون گرفت و سرش رو به زیر انداخت.

از جام بلند شدم و موهای بلندم رو محکم از بالا جمع کردم، رژ کمرنگی زدم و نیم کت کرم رنگم رو روی تاپم پوشیدم.

-من آمادم اگه می خوای بریم؟

نگاه تحسین آمیزی انداخت و با همون حالت سنگین و مغرور از جاش بلند شد.

زیبای ممنوعه

-حالا شدی دختر خودم، با این که قرمزی چشم و گودی زیر چشمت آزار دهنده اس اما این حالت و قابل تحمل تر از از چند دقیقه قبل هست.

کلافه نفسم رو فوت کردم که تند گفت:

-اوکی بریم.

پشت سرش قدم برداشتم.

راهم همسوی مامان بود اما فکرم یه جای دیگه.

آنا

با شک همه به هم نگاه می کردیم؛ آروم اشک می ریختم.

مگه می شد اشک یه مرد و دید و آتیش نگرفت اون هم اگه برادرت باشه؟!

چشماش از اشک قرمز بود و بعد از خوندن نامه ای که مطمئنم چندبار خونده بود و بعضی قسمتاش رو برامون از حفظ می خوند باچونه لرزون نگاهش بین مامان و بابا در نواسان بود.

چشماش پر شده بود، سرش رو انداخت پایین و به سختی پرسید:

-چی کار کردین؟ چی شده که مامانش اینطور من و به آتیش زد چی شد که حاضر بود به زیبا دروغ بگه اما با ما وصلت نکنن؟!

مامان در حالی که از شدت عصبانیت قرمز شده بود شروع کرد به تعریف کردن گذشته، از زمان آشنایی با بابا تا به الان.

گذشته ای که تا حالا نپرسیده بودم و اما الان با شنیدن هر جمله متحیر می شدم و برام جالب بود!

زندگی پر فراز و نشیب که باعث شده بود هر روز عشق مامان و بابا بهم بیشتر شه. این بین کارای لاله وحشتناک و غیر قابل باور بود.

-گذشتمون همین بود و ارتباطمون برای همیشه قطع شد تا به الان! دنیا واقعاً کوچیکه. تو با دخترش آشنا شدی اما لاله می

تونست از همین موضوع ارتباط فامیلی و با یه عذر خواهی برگردونه، حالا من بخاطر تو پسرم حاضر بودم هیچ عذر خواهی و

شرمندگی از طرف اون نباشه و چشم پوشی کنم تا تو به کسی که دوست داری برسی!.

تیام در حالی که تو فکر بود پرسید:

زیبای ممنوعه

-مامان بگو جون تیام واقعیت و گفتی؟! یعنی واقعاً همینا بود؟!!

مامان سری تکون داد و با غضب گفت:

-گیرم که من دروغ می گم، اگه اون تو این همه اتفاق یه خوبی کرده بود چرا زد و با دخترش فرار کرد؟ یا چرا ما راضی به ازدواجتون بودیم اما مادرش دوست داشت سنگ بنداره؟

یاد تلفن سه روز پیش افتادم که گفت اجازه نمی ده که تیام و زیبا به هم برسن سریع گفتم:

-داداش مامان راست می گه، همه این نقشه ها زیر سر مادر زیباست چون چند روز پیش زنگ زدم که تو خونه نبودی... .

نگاه ریزی به مامان و بابا انداختم که تقریباً باهم مشغول حرف زدن بودن.

ادامه دادم:

-گفت اجازه نمی ده گفت خودم این وضعیت و درستش می کنم.

جوابی نداد، از جاش بلند شد و با شونه های خم پله هارو به سمت اتاق بالا رفت.

صدای مامان و شنیدم

-تو چرا اشک می ریزی؟

با بغض گفتم:

-مامان آخه حقشون نبود. خدایی هیچی و ندونم این و می دونم که عشقشون خیلی پاک بود خیلی هم و دوست داشتن.

بابا تک خنده ای کرد.

-من موندم ماه یکی دو هفته دیگه نامزدی این خانم و باید بگیرم با این همه وابستگی تو چطور می خوای از ما دور باشی؟!!

با این حرف شدت گریه بیشتر شد و رفتم سمتشون و بغلشون کردم.

-وای مامان، بابا امروز خیلی روز بدی بود.

بابا به این حالت می خندید و مامان زیر لب قربون صدقه ام می رفت.

برای بار دوم رفتم جلوی درشون، به امید این که شاید برگرده، شاید ببینمش!.

رو موتور نشسته بودم و به خونه ویلایی رو به روم خیره شدم و تک تک خاطره هامون و مردر کردم.

لبخند ریزی از گذشته ها به لبم میومد اما جیگرم خون بود، کی می تونست درکم کنه؟ هیچکس! این حاله و با شدت بیشتر و بدتر فقط یک نفر داشت اون هم زیبا! با اون حجم از دروغ هیچکس تحمل نمی کرد. حتماً گفته بودن که با یه نفر دیگه هستم اما کی نمی دونم، نمی فهمیدم که چطور به زیبا گفته بود و باور کرده بود!

شقیقه هام و ماساژ دادم که صدای نگهبان رو از پشت در شنیدم.

-این همه هم و دوست داشتید پس چی مانع شد؟!

نگاهم رو به سمتش سوق دادم. ادامه داد:

-والله یه روز مونده بود به رفتنشون دیگه با نفرینای مادرش فهمیدیم پای یه پسر در میونه! نه من، همه کارکنا بو بردن.

نگاهش رو به زمین دوخت و سری تکون داد.

-از خانواده محکم حمیدی بعید بود که دخترشون بخاطر یه نفر رگش رو بزنه و خودکشی کنه! هممون اون شب تا صبح شک زده بودیم.

دست و پام یخ بستن؛ چیزی که می شنیدم و باور نمی کردم.

-خو... خو... خودکشی؟!

با ناراحتی نگام کرد.

-آره خودکشی. بخاطر تو بود؟!

قطره اشک لجوجی از چشمم چکید، دستام رو مشت کردم و محکم فشار دادم. خون خونم و می خورد.

یه مادر تا چه اندازه می تونست بی رحم باشه که بخاطر کینه اش، زندگی دختری که تنها بچه اش بود رو به سیاهی بکشونه؟

-پسر باتوام جواب بده دیگه؟

تکونی خوردم و از فکر بیرون اومدم.

زیبای ممنوعه

-ب... ببخشید.

-تا الان فکر می کردم خیلی مقصری ولی با اشکی که الان از چشمت ریخت مشخصه چقدر دوستش داری؟ راستش و بگو چرا دلش و شکستی؟

پوزخندی زد.

-دل نشکستم نه اون شکست نه من اما این وسط دلمون و خوب سوزوندن.

روم و چرخوندم تا بیشتر از این اشکام و نبینه. ادامه دادم:

-مامانش نداشت، گفت که نمی ذاره. بماند که اسم مادر برای اون زن زیاده.

بلاخره بعد از گذشت دو ساعت سوار موتور شدم و راه کارخونه رو در پیش گرفتم.

جانم به لب آمد عجب صبری تو داری من که مردم

پیراهنم را پاره کن من بویی از یوسف نبردم

امشب کلید خانه را دیوانه را دستت سپردم

جانم به لب آمد عجب صبری تو داری وقت دیدار

کو شانه ات دیوانه ات مانده میان بغض و رگبار

چون آخرش عاشق سرش یک شانه میخواهد نه دیوار

تو ماه پیشانی چرا در آسمانم نیستی وای

ای ماه پیشانی بگو در آسمان کیستی وای

تو هم ز خویشم رانده ای هم در گلویم مانده ای ای وای

زیبای ممنوعه

هر روز مردم پای تو یک روز خاطر خواه من باش

ای وای من زیبای من به جای من باشی تو ای کاش

جانم به لب آمد عجب میلی به این دوری دلت داشت.

نفسم رو با آه بیرون دادم و زیر لب با بغض همیشگی زمزمه کردم:

-ای وای من زیبای من به جای من باشی تو ای کاش، جانم به لب آمد عجب میلی به این دوری دلت داشت!

یک سال گذشته بود و این یک سال رو از همه روزام تو این دفتر نوشتم، یک سال گذشت اما هنوزم با به یاد آوردنش دلم آتیش می شه، یک سال گذشت و نتونستم بفهمم زیبا کجاست!

به جلد دفتر خیره شدم و با لبخند تلخی لب زدم:

-زیبای ممنوعه!

شاید بهترین اسمی بود که تو کل عمرم انتخاب می کردم. مسلماً از من بعید بود چون ذهنم تا این حد قد نمی داد.

پسری که حتی تو دوره دبیرستانش بخاطر انتخاب اسم بی ربط به موضوع تو انشاء ازش نمره کم می شد!

با تقه ای به در سریع دفتر رو زیر میز گذاشتم و از افکار مشوشم بیرون اومدم.

-بفرما.

با دیدن آنا لبخندی زدم.

-خب، تازه عروس اومده خونه باباش؟ بیا بغلم که دو روز نبودی انگار خونه رو خاک مرده پاچیدن!

با لبخند پهن رو لبش قطره اشکی از چشمش چکید و تند بغلم اومد.

-داداش دلم برات یه ذره شده بود.

خندیدم.

-خب، حالا خونه شوهر خوبه یا خونه بابا؟ چقدرم ریزه میزه تر شدی مثل کوزت کار می کنی آره؟

از لرزش بیشتر شونه اش متوجه شدت گریه اش شدم و خنده بلند و از ته دلی کردم.

-جداً ناراحتی از وضعت؟ باشه طلاق تو از پویان می گیرم.

مشت به محکمی به کمرم زد. در اتاق باز شد و پویان رو دیدم.

-بلند شو بلند شو به این آقات به گوشمالی اساسی بدم انقدر اشک می ریزی.

آروم اومد عقب و با دیدن قیافش متوجه شدم اصلاً گریه نمی کرده و تا الان داشت می خندید.

با اخم بلند شدم و گوشش و پی چوندم:

-مارمولک تو من و سیاه می کنی؟

-آخ، آی، پویان، کشت من و یه کاریش کن!

پویان با لبای خندون نزدیکمون شد و دوبار زد رو شونم، سلامی داد.

با خنده چشم غره ای برای آنا رفتم و به پویان سلام دادم:

-خب پس اینطور که من می بینم جای این خانم شوهرم خوبه؟ نه؟

پویان سری تکون داد و گفت:

-تا پارسال حدوداً بو برده بودم شیطونه ولی نه به اندازه ای که الان دارم می بینم، خواهرت گله دوستش دارم ولی خیلی زلزله اس.

خندیدم.

-خوبه دیگه عادت می کنی.

از پله ها رفتیم پایین که صدای بلند مامان رو شنیدم.

-بچه ها بیاین نهار حاضره.

رو به آنا گفتم:

-شما برید من یکم کار دا... .

-تیام، باز می خوامی بری جلوی درشون دیگه؟ نه؟ من که می دونم منتظر معجزه ای اما یک سال گذشت! یک سال! کم نیست تیام، یک سال از عمرت رفت و تو هنوز تو فکرشی. دیدی که با اون همه تلاش نتونستی پیداش کنی اون مادری که من دیدم عمرآ! بذاره تو پیداشون کنی. به عنوان خواهر ازت می خوام دیگه تمومش کنی یه ذره به فکر خودت باش، یه ذره! عصبی نگاهش کردم.

-آنا لطفآ!

با حالت قهر ازم دور شد. از فرصت استفاده کردم و از خونه زدم بیرون.

زیبا

یک سال گذشت و تو این یک سال حسابی تنها شدم دیگه حتی مادری هم نبود که به امید اون بخوام زندگی کنم. حدود شش ماه بعد از اون اتفاق مامان قلبش خیلی اذیت می کرد چند بار هم پیش دکتر بردمش اما کمتر از یک ماه سخته کرد و خدا می دونست که چقدر حالم بد بود دلم می خواست منم کنارش تو اون خاک چال می کردن. مامان قبل از مرگش از خواست که حتماً ایران دفن بشه و به این حرفش عمل کردم، رفتم ایران مراسم گرفتم براش اما جز من ، دوتا از دوستانم و عمه ام هیچکس دیگه ای نبود. یه مراسم تقریباً خالی و تهی! بماند که چقدر با به یاد آوردن خاطرات داغ دلم بیشتر و چقدر حالم دگرگون شد. تو این سه ماه تنهاییم لاغر تر شده بودم و میلیم به هیچ چی نمی رفت تو اون روزام به زور مامان بود که یه لقمه می خوردم و حالا دیگه اونم نیست.

فضای خونه برام سنگین خفقان بود. نمی دونستم باید کجا برم؟ چی کار کنم؟ اما می دونستم که دیگه اینجام نمی شه بمونم. گوشه زنگ خورد بی رغبت از جام بلند شدم و جواب دادم:

-بفرمائید.

صدای آشنای زنی به گوشم خورد.

-خوبی زیبا جان، دخترم هنوز اونجایی؟

زیبای ممنوعه

با لحن پر سوالی گفتم:

-ببخشید به جا نیاوردم.

لبخند تلخش رو از پشت گوشی احساس کردم.

-عمت و که سالی یک بار می بینی باید صداش رو شناسی.

-سلام عمه جون، خوبی؟ چه خبر؟ بچه ها خوبن؟

بی توجه به سوالم نگران پرسید:

-دخترم هنوز تنها تو اون خونه ای؟

کلافه گفتم:

-بله.

ناراحت جواب داد:

-مگه سر خاک اون خدا بیامرز نگفتم زود برگرد ایران بیا پیش خودم، ها؟!

نفسم رو با شدت فوت کردم و سعی کردم لحنم تند نباشه و مودبانه جواب بدم.

-عمه، می دونم نگرانید اما... اما واقعاً نمی تونم پیام ایران فضای اونجا برام خفه اس. دوست ندارم که فکر کنید از شما فراریم چون به هیچ وجه اینطور نیست. عمه باور کن این خونه ام برام مثل جهنمه انگار که دیواراش می خوان خفه ام کنن خودمم نمی دونم باید چی کار کنم اما ایران بیا نیستم.

با صدای بشاشی گفت:

-خودتم اون خونه رو دوست نداری درسته؟

-آره.

-ولی دوست هم نداری ایران بیای آره؟

-بله عمه جان.

زیبای ممنوعه

-پس برو پیش عمو. می دونم که سال هاست هم دیگه رو بخاطر دعوای خانوادگی پدر مادرت ندیدین ولی اون خیلی دوست داره ببینت زن عموتم همین طور؛ من عمو جهان و در جریان گذاشتم نگفتم که میای اما حتی با احتمال چند درصد گفتم شاید بری پیشش می خواست بال در بیاره زیبا تورو خدا خواسته ام و قبول کن تو بعد از پدر مادرت دستمون امانتی، این لطف در حقمون کن.

نمی تونستم در برابر این همه خواهش نه بیارم برای همین گفتم:

-اگه مزاحمشون باشم چی؟ خبر داره؟

با ذوق گفت:

-تو کارات و انجام بده من در جریانش می دارم.

-باشه.

با خداحافظی کوتاهی قطع کردم.

رو کاناپه لم دادم و طبق عادت به سقف سفید خیره شدم.

تیام

رو به نگهبانی که حالا تقریباً تو این یک سال رفیقم شده بود کردم.

-سلام آقا حسین، خوبی؟

مشغول بازی با موبایلش بود. سرش رو بالا آورد.

-سلام، بازم که اومدی.

سرم و تکون دادم و حرفی نزد.

-خانوادت از این رفت و آمد بی نتیجه ات خسته نشدن؟

عصبی گفتم:

زیبای ممنوعه

-چرا، اومدنی با خواهرم یکم بحثم شد. اگه توام نظرت اینه، فکر می کنم این آخرین باری هست که اینجا میام. آقا حسین جان من، دیگه یک ساله که داری می بینی هرروز از عمرم و می گردم تا زیبا رو پیدا کنم. واقعاً هیچ نشونی ازش نداری؟

با نگاه جدی و نفوذ ناپذیرش جواب داد:

-قول دادم اگه دیدمش اینجا خبرت کنم پسر اما نگفتم که آدرسشون رو بدم! در قبال خانم مسئولیت دارم حق بده که نتونم کمکی کنم.

دستام و مشت کردم. الحق خوب آدمی رو هم انتخاب کردن که تو این یک سال نم پس نداد. دندونام رو بهم فشار دادم، دیگه باید چی کار می کردم تا می فهمید دنبال زیبام؟

-هنوز باور نداری که چقدر دوشش دارم نه؟

نگاه عاقل اندر سفیه ای انداخت و جواب داد:

-سوالی می پرسى ها پسر. من نفهمم؟ خودم از همون روز اول فهمیدم که چه جور پسری هستی اما نمی تونم این کارو در حق خانم کنم.

حرصی گفتم:

-آقا حسین به خدا این رسمش نیست. من عاشقشم به مولا، دارم جون می دم هرروز از عمرم و این و نگاه کن.

به شقیقه هام اشاره کردم.

-اینا سفید بودن؟ اون روز اول که دیدیم اینا همین مدلی بودن؟ نه! تو این یک سال از عذاب از درد از غم از غصه سفید شدن. اصلاً ببینم عاشق شدی؟ خدایی نشدی، نشدی بدونی چه دردی داره! نشدی بدونی وقتی طرفت بشه خون تو رگات دیگه معنی زندگیت فقط اونه.

دستم و کوبیدم به پیشونیم و سعی کردم جلوی بغضم رو بگیرم. با صدای نیمه بلند گفتم:

-از کجا معلوم که تو این یک سال با کسی ازدواج نکرده باشه؟! ها؟ من با این کابوس هر شب به خواب می رم اما کی می فهمه؟ کی این درد بی درمونم و می تونه خوب کنه؟ هیچکس.

دستی به صورتم کشیدم و سوار موتور شدم. بدون این که نگاهش کنم گفتم:

-مرسی عمو شاید دیگه نیومدم. شما که تا الان کمکم نکردی از این به بعدم نمی تونی کاری کنی.

زیبای ممنوعه

خواستم برم که صداش و شنیدم:

-صبر کن.

-نگاهش کردم.

-بیا نزدیک.

از موتور پیاده شدم و نزدیک نرده ها رفتم.

-آخرین بار باید یه بسته رو به آدرشون پست می کردم. قبل از اونم می دونستم که می رن آلمان اما آدرس دقیقی تو دستم نبود تا حدود سه ماه پیش....

رفت داخل کوپه کوچیک و کاغذی آورد.

-این آدرس کامله اما نمی خوام خانم چیزی بفهمه. برو اما وای به حالت که تو راه برگشت به این خونه دستت تو دست اون دختر نباشه و باز با حال زار بینمت.

با چشمای برق زده کاغذ رو از دستش گرفتم و خم شدم تا دست بوسی کنم که اجازه نداد.

-برو.

با چشمایی که از خوشحالی تر شده بود گفتم:

-نوکرتم، خیلی آقاییی، جبران می کم برات.

لبخند کمرنگی زد و چیزی نگفت.

سوار موتور شدم و باید می رفتم پیش مسعود که سریع ویزا رو جور کنه و برم.

زیبا

رو کاناپه دراز کشیده بودم. در حالی که کانالارو بالا پایین می کردم موبایلم زنگ خورد. شماره ناشناس بود.

رو اسپیکر و جواب دادم:

-بله؟

زیبای ممنوعه

با شنیدن صدای لحظه بغض کردم. پاهام رو از روی میز جمع کردم و به کاناپه تکیه دادم.

-سلام، خوبی؟

با لکنت جواب دادم:

-برادر زاده جان، زیبا خودتی؟

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. صداش با صدای بابا مو نمی زد یعنی، یعنی داشتم با بابام صحبت می کردم؟

با صدای لرزون گفتم:

-با... بابا؟ تویی؟

خنده مردونه اش پشت تلفن من و یاد خنده های شیرین و دوست داشتنی بابا می انداخت. اشکام دونه دونه روی صورتم چکیدن.

-عمو جهانم، نشناختی نه؟

لبخند کمرنگی زدم. اشکام و پاک کردم و آرام گفتم:

-یه لحظه فکر کردم دارم با پدر صحبت می کنم، خوبین عمو؟

با صدای معترض جواب داد:

-خوبین چیه؟ راحت باش عمو وگرنه من خجالت زده می شم.

-جهان چقدر حرف می زنی! بهش بگو بیاد اینجا.

-باشه خانم چشم.

جواب مخاطبش رو که صدای دخترونه و نازکی داشت رو داد اما به نظرم نه صدای عمو اونقدر پخته نشون می داد و نه همچنین زن عمو.

یکم که نه اما خیلی برام جالب بود.

-شنیدی زیبا؟ این خانوممون از اون موقعی که فهمیده یه برادره زاده داریم که تنها ام هست دهنمون و صاف...

صدای پر دردش و شنیدم:

زیبای ممنوعه

-آخ، چرا می زنی؟ دروغ می گم.

لبخندم از این شیطنت عمو و زن عمو بیشتر شد. دهن باز کردم تا حرفی بزنم که صدای نازک همون زن رو شنیدم.

-الو زیبا جون سلام چطوری؟

مشخص بود که با یه خانم مهمون نواز و با محبت طرفم!

-سلام زن عمو جان خوبی؟ مرسی ممنون شما خوبی؟

با خوشحالی گفت:

-بله که خوبم اصلاً از وقتی که شنیدم قراره یه مهمون دوست داشتنی بیاد رو پاهام بند نیستم. بگو الان داری چی کار می

کنی؟ چمدونات و بستنی دیگه؟ آره؟

شرمنده جواب دادم:

-زن عمو، یکم بهم زمان بدید من اینجا یه مقدار کار دارم اگه اشکالی نداشته باشه چند وقت دیگه.

با ناراحتی گفت:

-نه، عمراً. من خواهش می کنم بیا لطفاً.

مکث طولانی کرد و خیلی آروم شروع کرد به حرف زدن طودی که انگار می خواست عمو چیزی نفهمه.

-زیبا جونم تو بیا، باور نمی کنی جهان چقدر ذوق زده اس که ببینت. چند سال قبل برام از بچگیت می گفت حتی می دونم که

چقدر دلتنگ بود تا ببینت. دلت میاد این دلخوشی و از جهان بگیری؟

ظاهراً چاره ای نداشتم و باید تسلیم اصرار می شدم.

-باشه، چشم زن عمو اما حداقل اجازه بده هفته دیگه مزاحمتون شم. یکم کارام و انجام بدم و پیام.

خوشحالی صداس من رو هم خوشحال کرد. چه حس خوبی داشت که خانواده و فامیل دوستت داشته باشن و بخوان ببینت،

بخوان که پیششون باشی!.

-آفرین گل دختر، عالیه هفته بعد عالیه. منم حسابی اتاقت و آماده می کنم.

متعجب پرسیدم:

زیبای ممنوعه

-اتاق برای چی؟ زن عمو واقعا این کارا لازم نیست.

با همون تن صدای شاد گفت:

-عه پس کجا می خوای بخوابی؟ دیگه این حرف و نزنیا. من هفته بعد منتظرم کاری نداری؟

-مرسی از محبتت زن عمو ممنونم از توجهتون. چشم حتماً، هفته بعد میبینمتون.

-خدانگهدار عزیزم.

-خداحافظ.

تیام

-مسعود تا هفته دیگه تمومه ایشالله؟ من باید برم.

تک خنده ای کرد.

-خب حالا طرف کی هست که بعد از یک سال مسعود و یادت اومد؟

غر زدم:

-مسعود تو این و اوکی کن من هر روز بهت سر می زنم.

در حالی که پشت سیستم نشسته بود و مشغول بود با همون لبخند همیشگی که به لب داشت گفت:

-لازم نکرده. برو به کارات برس ویزاتم اوکی کردم هیچ نگران نباش.

دستم و روی شونش گذاشتم.

-دمت گرم.

چشمک زد و چیزی نگفت. با خداحافظی کوتاهی از دفتر خارج شدم.

گوشیم شروع کرد به زنگ زدن.

-بله؟

زیبای ممنوعه

صدای متعجب آنارو شنیدم:

-تیم کجا موندی؟ بابا هم از کارخونه برگشته همه دور همیم تو نیستی! وقت نهار که نبودى الانم وقت شامه ولى پیدات نیست.
بیا خونه ديگه بسه. به خدا صدای بابا همین روزا در میاد یه دعواى جانانه داریم.

خندیدم و خندم باعث شد باقى حرفش و قورت بده.

-حرف ديگه ای مونده بز.

آروم تر از قبل گفتم:

-رو آب بخندی زبون بسته، حق بده این چند وقت ندیده بودم بلند بخندی همش لبخند تلخ والله دلم پوسید. خیره ایشالله نکنه
یه کیس جدید پیدا کردی؟ کی رونمایی می کنی؟

جدی گفتم:

-آنا!!

-خب، خوبه جلو چشمات نیستم وگرنه می خواستی با نگات سلاخیم کنی. بگو چی شده؟

-آدرس زیبا رو پیدا کردم.

با مکث کوتاهی گفتم:

-جدی می گی؟ الان می خوام چی کار کنی؟

-هفته ديگه می رم آلمان.

آنا با جیغ گفتم:

-نگفتم احتمال داره آلمان باشن گفتمی نه؟ من می دونستم. خانواده مادرش یه مدت اونجا بودن. وای اگه به حرفم گوش می
دادی شش ماه پیش پیداشون می کردی.

عصبی گفتم:

-این یکی و من خیلی به کاهدون زدم ولى حق بده یه درصدم فکر نمی کردم زیبا ول کنه با مادرش برن اونور حداقل بخاطر
من! اشتباه کردم.

زیبای ممنوعه

با لحنی معترضی جواب داد:

-حالا دیگه ملامت کردن فایده نداره. زود بیا خونه، مثلاً [داداشمی ها.

باشه ای گفتم و موبایل و قطع کردم.

آنا

تو حیاط رو تاب نشسته بودیم رو کردم سمت پویان.

-خب، آقا پویان زنتم شدیم، حالا دیگه رسمیه رسمی شد. چه حسی داری؟

چپ چپ نگام کرد.

-داری مصاحبه می کنی؟ میکروفون و بیار بالا تر.

-می زومتا!.

در حالی که سعی می کرد جلوب خنده اش رو بگیره گفت:

-تو این یک سال جای سالم گذاشتی برام؟

آستین پیرهنش و داد بالا که دیدم جای دندونم کبود شده بود.

-کاره منه؟

خیره نگام کرد.

-نه کاره خودمه، خوددرگیری دارم.

خواستم دهن باز کنم که گونه ام سوخت.

-آی.

-آخیش.

اومد عقب. دستم رو روی صورتم کشیدم.

زیبای ممنوعه

-پویان؟!!

-جونم؟!!

با بغض گفتم:

-به خدا فردا کبود می شه، جا قحطی کرده صورتم و گاز می گیری؟

با شیطنت چشمکی زد.

-جا که قحطی نکرده ولی محیط چرا! اینجا جاش نیست.

چشمام و درشت کردم.

-پرو شدی عجیب.

دستش و دور شونه ام حلقه کرد من و سمت خودش کشید.

-خانم کوچولو اونجوری چشمات و مثل وزق نده بیرون.

با مشت رو سینه اش کوبیدم.

-وزق خودتی.

-آره اون مدلی چشم درشت می کنی وزق خودمی بعد دلم می خواد بچلونمت توام ریزه می زه.

سرم و بالا کشیدم و نگاهش کردم.

-پویان من ریزه میزه نیستم عزیز دلم تو یکم هیكلت بزرگه.

بغلم کرد.

-خب بده الان؟

لبخند زدم. واقعاً با شناختن بیشتر پویان بیشتر عاشقش می شدم. به موقع شیطنت داشت به موقع هم جدی اما هیچ وقت نشد

که ناراحتم کنه شایدم زمینه اش بارها و بارها فراهم می شد ولی هم من کمتر اهمیت می دادم هم پویان تلاش می کرد تا

چیزی باعث نشه که صبرم لبریز شه.

زیبای ممنوعه

یکی از رفتارایی که باعث شده بود دیوونه اش بشم احترام گذاشتنش بود. چه قدر بهم غرور می داد که جلوی جمع من و مقدم می دونست حتی جلوی خانواده اش؛ این مردونگی مدیون پدر و مادرش بودم که خوب بهش یاد داده بودن چطور برخورد کنه. دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

-نه مرد باید همینطوری باشه حالا یا چاق یا هیکلی خلاصه یه جور باشه که اگه زنش یه شب بدون بالش موند سرش و یه جا بذاره.

از لرزیدن سینه اش فهمیدم داره می خنده.

-خب پس حالا بخورم شکم گنده کنم؟ هوم؟

آروم موهام و نوازش کرد.

-نه، تو همینطوری بمون سینه به این پهنی هیکلتم که خوبه البته البته برای من فرقی نمی کنه من همه جوهره دوست دارم.

با دستش فشار کوچیکی به کمرم که حلقه دستای مردونش بود وارد کرد. سرم و کشیدم بالا و چونش نرم بوسیدم.

-اینم جایزه، نگاه کن دختر خوبیم. خوب باشی گازت نمی کردم اذیت می کنی منم مجبورم.

با باز شدن در از جام بلند شدم.

-سلام، اومدی؟

با موتور سمت پارکینگ ویراژ داد و بعد از پارک کردنش سمتون اومد.

-سلام، اینجا دل و قلوه بهم می دادین و می گرفتین؟

پشت چشمی نازک کردم. پویان خجل خندید و گفت:

-تورو هم می بینیم.

منم به تایید سری تکون دادم که جواب داد:

-مگه من مثل شمام؟ والله ازدواج کردیم شرعی و قانونیه دیگه خجالت و سرخ شدن برای چی؟

با چشمای درشت گفتم:

-خوبه جای گنج و پیدا کردی و خب نوکت تیز شده.

زیبای ممنوعه

لبخند دندون نمایی زد. پویان که گیج داشت نگاهمون می کرد گفت:

-چی شده؟-

با تیام نگاه کردم و بدون خجالت دستم و دور کمرش حلقه کردم.

-هیچی عزیزم به زودی یه عروسی افتادیم.

تیام اما لبخندش کمرنگ شد و تو فکر رفت؛ لابد باز هم به فکر اینه که نکنه تا الان با کسی بوده باشه یا شایدم ازدواج کرده باشه!.

تیام

در حالی که چمدون رو چک می کردم صدای معترض مامان به گوشم خورد.

-آخه کجا داری می ری؟ اگه نبود چی؟-

عصبی گفتم:

-مامان! اگه هم پیدا نشد انقدر اونجا می گردم تا پیداش کنم.

زیپ و کشیدم ببندم که دستش و رو دستم گذاشت.

چشمام و رو هم فشار دادم.

-مامان!-

-داری می ری برو ولی خدا شاهده برگردی و ببینم باز افسرده ای ببینم، ناراحتی...-

اجازه ندادم ادامه بده.

-آنا هم همین و گفت، اون کسی که داشت آدرس می داد همین و گفت منم گفتم بهشون چشم به توام می گم، چشم.

زیبای ممنوعه

دسته چمدون رو گرفتم و بلند کردم.

-کاری نداری؟

بغلم کرد و کنار گوشم گفت:

-جز این که مواظب خودت باشی هیچ کاری ندارم.

-نه نه صبر کن مامان تو کاری نداری من دارم.

نگاهم رو به سمت صدا سوق دادم. باز هم آنا.

اومدم عقب و با چشمای ریز گفتم:

-تو که شوهر کردی هرچی می خوای بگو برات بخره دیگه.

خیز برداشت سمتم و با صدای نیمه بلند گفت:

-عه کتک می خوریا، من نمی دونم باید برام لباس بیاری وگرنه خونه راحت نمی دم.

سرش و بوسیدم.

-چشم میارم برات هرچند که سفرم تفریحی نیست اما چشم.

محکم بغلم کرد.

-مرسی داداش مهربونم، باهام در تماس باش.

-خب، خب من باید برم داره دیر می شه.

چمدون و صندوق ماشین گذاشتم و تند داخل ماشین نشستم.

از خونه خارج شدم و ریموت رو زدم تا در بسته بشه.

با دو تا بوق از اونجا دور شدم و مقصد رو در پیش گرفتم.

زیبا

زیبای ممنوعه

با لبخند کمرنگی گفتم:

-عمو جون فعلاً مونیخم دارم وسایلم و جمع و جور می کنم. نگران نباش بلیط هم گرفتم برای ساعت ده طرفای ساعت دوازده، یک پیشتونم یه امشب و باید دیر بخوابید.

-چرا انقدر دیر؟ تایم زودتر پرواز نداشت؟

-نه عمو همینم به سختی برای این هفته گیر آوردم.

-باشه یک هفته صبر کردیم این چند ساعت انتظارم روش.

خندیدم و چیزی نگفتم.

-کاری نداری عمو؟

جواب دادم:

-نه عمو جون زن عمو رو از طرفم ببوس.

با شیطنت گفتم:

-مرسی از این فرصتی که برام فراهم کردی، نهال بیا اینجا باید بوست کنم از طرف برادر زادم.

با مکث ادامه داد:

-عمو جون من رفتم بوسه رو بدم، خدانگهدارت.

خندیدم.

-بای.

خیلی اشتیاق داشتم تا ببینمشون. فکر نمی کردم که تا این حد پر شور و هیجان باشن.

برای ساعت ده به لندن پرواز داشتم. نمی دونم چه آینده ای در انتظار دارم نمی دونم قراره انتهای زندگیم چی بشه اما دوست داشتم که از این حالت اغما خارج شم.

دلهم هنوزم مثل قبل با فکر کردن بهش می لرزه و هنوزم دوست دارم ببینمش. اگه می دیدم قطعاً اولین کاری که می کردم اشک ریختن بود. هیچ وقت نتونستم جلوی احساساتم و بگیرم.

زیبای ممنوعه

پوزخندی به افکار پوچم زدم ، اگه کسی نتونست تو این یکسال تورو پیدا کنه قطعاً اونم نمی تونه!

هنوزم نمی تونستم باور کنم که ازدواج کرده و زن داره!

با چونه لرزون زیر لب زمزمه کردم:

-تا الان یه بچه ام دارن و من هنوزم دارم به اون فکر می کنم.

شاید لازم بود که پیش خانواده ای مثل خانواده عمو باشم تا یه ذره از این حالت بیرون بیام.

کشو رو باز کردم تا هرچی داخلش هست رو بردارم. یکی دوتا دستبند و گوشواره های مامان داخلش بود اما چیزی که بیشتر چشمم و گرفت یه کاغذ بود.

با اخم برداشتم و نگاهش کردم. با دیدن خط تعجب کردم و همونجا رو تخت نشستم.

خط، خطه مامان بود.

-سلام دخترم نمی دونم چقدر گذشته و داری این نامه رو می خونی ولی ازت می خوام که من و بیخشی برای کارایی که بخاطر خودم و خودت انجام دادم شاید به اشتباه، بد یا خوب. نمی دونم الان که داری این نامه رو می خونی به خودت چی می گی شاید نفرین کنی شایدم هنوز با قلب پاک و مهربونت من و دوستم داشته باشی اما من و بیخش، مادر بدی بودم من و بیخش.

با بغض به نامه خیره شدم که لکه های خشک شده رو کاغذ نشون از اشک مامان بود.

من برای چی باید مامان و می بخشیدم؟ برای چی باید نفرینش می کردم؟! مگه چی کار کرده بود؟

به شدت ذهنم در گیر شده بود و علامت سوال برام به وجود اومده بود.

حتماً برای این که تو بچگی زیاد کنارم نبوده و اغلب تنها بزرگ شدم اینطور گفته!

سری تکون دادم آره همینه وگرنه به هیچ وجه دلیلی نداشت مامان رو نفرین کنم یا ازش بدم بیاد یا حتی کاری کرده باشه و ببخشمش!.

آنا

-مامان دلم می خواد بزمنش آخه.... .

زیبای ممنوعه

نتونستم ادامه بدم. دستام و قاب صورتم کردم و زدم زیر گریه.

-چته دختر؟ آخه خدا چرا بهت عقل نداد؟ الان همه آرزوشونه بچه داشته باشن بعد تو می گی چرا حاملم؟ وای داداشت زود رفت اگه بود می گفتم قراره دایی شه.

با گریه گفتم:

-مامان بسه، می گم من بچه نمی خوام. الان خیلی زوده خیلی مامان، می دونی یعنی چی؟

با صدای بلند تر زدم زیر گریه.

-الان برای چی می ترسی؟ چرا حامله بودن و دوست نداری؟

با حق حق گفتم:

-مامان تپیل و چاق می شم، من می دونم دیگه! پویان زن چاق دوست نداره.

با این حرف گریه من بیشتر و صدای خنده مامان بلند شد.

-وای چه حرفایی می زنی تو پاشو، پاشو برو خونتون دختر مغز فندقی من.

دستمالی برداشتم و بینیم و کشیدم.

-یعنی چی؟

با تاسف سری تکون داد:

-تو چاق بشی لاغر بشی کر و کور و لال بشی پویان ول کنت نیست بعدم از تو بعیده دختر! پسر به اون گلی، خوبی اتفاقاً عاشق بچه اس بعد تو اینجا داری آبغوره می گیری و می گی من بچه نمی خوام.

به برگه آزمایش نگاه کردم یک ساعت پیش از آزمایشگاه گرفته بودم و با شنیدن جواب اول ترسیدم ولی بعد با فکر کردن به این که پویان بدش بیاد از همون جا اشک ریختم تا خونه.

-نگاه کن دختر نازم. اصلاً همه چی به کنار تو واقعاً انقدر دلت سنگ شده که یه وجود و یه روح و که از خون تو و همسرته رو بکشی؟

به برگه آزمایش که یه بطن و نشون می داد نگاه کردم و جواب دادم:

زیبای ممنوعه

-نه، معلومه که نه.

کنارم نشست و آرام گفت:

-براش لباس و جورابای خوشگل می گیری، اتاق برای بچتون درست می کنید. دلت میاد این لذت و از زندگیتون بگیری؟

از چیزایی که گفت لبخندی رو لبم نقش بست.

-نه خب.

نیشکونی از بازوم گرفت.

-آی.

-آی و زهره مار بیشتر از من ذوق داره بعد ناله می کنه. بلند شو برو تا بیشتر از این قاطی نکردم.

-مامان مطمئن باشم دیگه؟ بعداً مشکل پیش نیاد؟

خواست دمپاییش و در بیاره که تند از جام بلند شدم و دویدم سمت پله ها.

-این که دخترتم به کنار، دلت به حال نوه ات نمی سوزه من و به دو می نداری؟ لوچ بشه جوابش و تو می دی مامان؟

با چشمای درشت دست به کمر زد.

-خدایا تا همین الان داشت آبغوره می گرفت، الان داره پز می ده.

با بینی گرفته و سرخ گفتم:

-عه مامان اذیت نکن. من جدی دارم می رم.

برگه آزمایش و برداشت و اومد نزدیکم.

-برو دختر نازم. یه وقت باز نری خونه فکر و خیال کنی! به خدا بچه انقدر زندگی رو شیرین می کنه دست به کار خطایی بزنی

اولین نفر خودم حسابت و می رسم.

برگه رو از دستش گرفتم و داخل کیفم گذاشتم.

بغلش کردم و کنار گوشش گفتم:

زیبای ممنوعه

-چشم مامان گلم. ولی حق بده من راستش هنوزم یکم می ترسم ولی خب تو می گی پویانم دوست داره، چی بگم. راستی مامان امروز چندمه؟

اومدم عقب.

-امروز هفدهم.

با یکم فکر یادم افتاد که تولد پویانه.

-وای مامان امروز تولد پویانه!.

نگاه برزخی انداخت.

- چطور از ازدواجتون یک سال گذشته و تو هنوز نه کارای خونه رو درست حسابی انجام می دی نه مناسبت یادته و.... به خدا در عجیبم.

با غصه گفتم:

-مامان الان راه حل بگو.

تو فکر رفت و با لبخند گفت:

-تولد بابات خیلی هیجان داشتم و برنامه ریخته بودم. خیلی دوست داشت دختر داشته باشه نمی تونم بگم چه قدر تا این که دو روز قبل فهمیدم یه آنا کوچولو باردارم. گفتن تو براش بهترین خبر بود.

نگاهم انداخت و گفت:

-خبر پدر شدنش حتماً بهترین کادو بهشه چی بهتر از حس پدر شدن؟

یکم بغضم گرفت نه از غصه بلکه یه حس شیرین که پر از مسئولیت و عشق و صبر بود یه حس جدید که قابل مقایسه با هیچ حسی نبود.

-باشه مامان من زود می رم.

پیشونیم و بوسید و با خداحافظی کوتاهی از خونه بیرون زدم.

دسته چمدون رو گرفتم و سمت پذیرش حرکت کردم.

-من دارم برای همیشه می رم اینم کلید اتاق. هزینه ها پرداخت شده فکر نمی کنم چیزی مونده باشه.

-بله امیدوارم از پرسنل ها رسیدگی ها راضی بوده باشین و اگر کمبودی تا الان بود عذر من رو قبول کنید.

لبخندی زد.

-خواهش می کنم، خدانگهدار.

پشت کردم برم که صدام زد.

-بفرمائید.

-شاید کسی آدرستون رو خواست....

فرصت ندادم و پریدم میون کلامش.

-من کسی رو ندارم.

-ولی چند دفعه بسته پست شد اینجا، اگه یادتون باشه. حداقل گاهی ارسال بسته داشتین. ما در قبال بسته ها اگه مقصد

معتبری نداشته باشه مسئولیتی نداریم!

تفسم رو فوت کردم. یکی از کارتای روی میز رو برداشتم و آدرسی که عمو فرستاده بود رو دقیق نوشتم.

-بفرمائید.

زیر لب تشکری کرد. دسته چمدون رو محکم تر از قبل فشردم و از اونجا دور شدم. نمی دونم چرا پاهام رغبت رفتن نداشتن دلم

نمی خواست برم و یه حسی می خواست منعم کنه اما دیگه نمی تونستم اینجا بمونم!

با حالت خستگی سوار اولین تاکسی شدم و به سمت فرودگاه حرکت کردم.

تیام

با بدن کوفته از ماشین پیاده شدم. بعد از چند ساعت پرواز واقعاً جونی تو تنم نمونده بود.

زیبای ممنوعه

به آدرس نگاه کردم، همینجا بود.

با قدمای تند رفتم داخل. چشمام و بستم یه عطر آشنا!

چشمام و بستم و عطرو به ریه هام کشیدم. بی اراده لبخندی رو لبم نقش بست.

چرخی زد. وسط لابی وایستاده بودم، نگاهم زو چرخوندم تا متوجه پذیرش شدم.

با سه قدم خودم رو رسوندم.

-سلام، شب بخیر.

-سلام، خوش اومدین، بفرمائید.

لبم رو با زبون تر کردم.

- با خانم حمیدی کار دارم؛ یکی از دوستان نزدیکشون هستم.

با لبخند و چشمای متعجب گفت:

-جداً!!

زیر لب حرفایی زد که متوجه نشدم.

پشت سیستم مشغول بود و داشت بررسی می کرد. چند ثانیه که گذشت اخمی کرد و به سمت همکارش که سمت چپش نشسته بود.

-همین یه ربع پیش رفت.

از جاش بلند شد و اومد سمتم.

-خوش اومدین، شما از بستگانش هستین؟

مردد بین گفتن و نگفتن مونده بودم که ترجیح دادم بگم که فامیل هستم.

-آره من... من پسر خالش هستم.

مرموز نگاهمی کرد و گفت:

زیبای ممنوعه

-اسمتون رو می فرمایید.

جواب دادم:

-تیام فرهمند.

-الان آدرسش رو می خواین؟

با تعجب گفتم:

-مگه اینجا نیست؟ خودش بهم گفت اینجاست.

با تاسف سری تگون داد.

-نه یک ربع پیش اینجا رو ترک کردن متاسفانه.

دندونام رو روی هم ساییدم. خون خونم و می خورد از عصبانیت کم مونده بود سخته کنم.

-نمی دونید کجا رفته؟ باید ببینمش!

-متاسفم.

مشتم و روی سنگ کوبیدم. اون لحظه اگه بیرون بودم حتماً از ته دل فریاد می کشدم. پشت کردم دو قدم برداشته بودم که صدام کرد:

-آقا ببخشید.

راه رفته رو عقب گرد کردم.

-بله؟

دست برد سمت کشو و کارتی رو بیرون آورد. لبخند دندون نمایی زد و با خوشحالی گفت:

-پاک یادم رفته بود. اتفاقی ازش این آدرس رو گرفتم که شاید بسته ای ارسال کنن و گفت کسی هم از بستگانش به دیدنش نمیداد اما مثل این که اشتباه می کرد.

همینطور آدرس رو روی برگه ای نوشت، گرفت سمتم.

-بفرمائید، من بهشون اطلاع می دم.

زیبای ممنوعه

سعی کردم حالت چهره ام رو حفظ کنم.

-اگر امکانش هست این کار رو نکنید.

اخم کمرنگی کرد

-چرا؟!

نفسم رو فوت کردم. مثل این که نباید این حرف رو می زدم.

-خب، اگر هم لازم می دونید این کار رو انجام بدید من می خواستم اگر می شد غافلگیرش کنم.

برای این که بیشتر از این خودم رو لو ندم تند خداحافظی کردم.

باید زود می رفتم فرودگاه، شاید الان اونجا باشه.

زود حرکت کردم سمت همون تاکسی تا به فرودگاه برم.

زیبا

به ساختمون تقریباً بزرگ رو به روم نگاه انداختم. با قدمای محکم داخل رفتم و بعد از گفتن مشخصاتم به حراست به سمت آسانسور حرکت کردم و طبقه بیست و چهار رو زدم. بعد از حدود یک دقیقه به طبقه مورد نظر رسیدم.

در رو باز کردم.

دیدن راه رو لبخند کمرنگی رو لبم نقش بست. یه راسته کاملاً با سلیقه گل و گیاه کار شده بود.

آروم به در زدم.

جوابی نگرفتم.

دوبار دیگه هم به در زدم اما جوابی نگرفتم.

ناچار انگشتم رو روی زنگ نگه داشتم که در باز شد.

با باز شدن در رنگم پرید.

زیبای ممنوعه

چه خبره؟!

با لکنت رو به مردی زیاده زیاد بیست و هفت بهش می خورد گفتم:

-ب... ب... ببخشید.

-خانم چه خبرته؟ دستت و گذاشتی رو زنگ قصدم نداری برداری؟

صداش آشنا بود و چهرش اما نه زیاد.

تکرار کردم:

-گفتم که ببخشید.

زیر لب لعنتی گفتم، خواستم در آسانسور و باز کنم که گفت:

-عه تو ایرانی بودی! برگرد بینمت.

برگشتم سمتش.

با نگاه مبهم، دست برد زیر چونش.

-زیبا، عمو تویی؟

چشمام تا حدلامکان درشت شد. انگار زبونم و قفل کرده بودن و قدرت کلام و از دست داده بودم.

یعنی عموم این مرد جوون بود؟ مگه می شه؟

-ای، دختر؟ شایدم اشتباه کردم.

-ع... عمو جهانید؟

تک خنده ای کرد و دستم و کشید که پرت شدم بغلش.

-وای وای این فنقل و بین چه بزرگ شده. نهال بیا عروسک و نگاه کن پرنسس خانممون اومد.

لبخندی از خونگرمی عمو زدم. اومدم عقب.

زیبای ممنوعه

همون لحظه یه دختر خوش هیكل با دامن کوتاه قرمز که پاهای سفید و خوش تراشش بیش تر از همه می درخشید و تاپ سفید آستین بلند به تن کرده داشت بیرون اومد.

موهای بلندش تا پایین کمر با تل قرمز پاپیون دار ترکیب عالی رو همراه موهای مشکی پر کلاغیش به وجود آورده بود. متعجب تر از قبل گفتم:

- توقع نداری که به خانم رو به روم بگم زن عمو؟ و توام عمو؟! یکم دور از واقعیته!

نهال خندید و اومد نزدیکم.

-دقیقاً همونطور که جهان گفت. زیبا و به اندازه سمت و با وقار، چه چشمای خوش رنگی! رنگ زمرده! چشم زمردی جان! با این حرف لبخندم جمع شد و به جاش حاله اشک مهمون چشمام شد.

سرم و انداختم پایین. عمو با انگشتش فشاری به چونم آورد و با دیدن چشمام ناراحن گفت:

-چی شد؟!

ترجیح دادم گردن مامان بندازم.

-مامان می گفت چشم زمردی.

نهال آروم بغلم کرد و گونم رو بوسید.

-جهان چمدون و از دستش بگیر ببر اتاقش.

با رفتن عمو گفت:

-بیا بریم شام درست کردم برات زیبا جون.

مردد بین گفتن نگفتن و ایستادم که نگام کرد.

-چیزی شده؟

-زن عمو....

-اگه دوست داری نهال صدام کن، البته اگه دوست داری.

زیبای ممنوعه

-نهال جون آگه می شه بخوابم، ناراحت نمی شی....

-آره آره چرا که نه برو بخواب می دونم خسته ولی گفتم شاید گرسنه ات باشه. مام می ریم بخوابیم.

مکث کوتاهی کرد و با صدای نیمه بلند گفت:

-جهان تو اتاق زیبا چیکار داری بیا بیرون دیگه می خواد بخوابه مام بریم بخوابیم.

-اومدم خانم.

اومد بیرون و متفکر گفت:

-موش کوچولو تو کی شام خوردی؟

لبم و کج کردم.

-خوابم میاد عمو، نمی خورم.

سینه سپر کرد و دست به کمر اومد جلو.

-چه غلطا، این خونه قوانین داره دخت.....

نهال تشر زد:

-جهان!.

-خب بابا بیشتر از من براش جوش می زنه. برو بخواب جوجه فردا زود بلند شو.

لبخندی از شیطنت و خونگرم بودنش زد.

-مرسی عمو جهان.

با نگاه چپی گفت:

-جهان بگی رضایت دارم، عمو که می گی انگار پنجاه سالمه.

برای این که اذیت کنم گفتم:

-مگه چند سالته عمو؟ همون حدودایی دیگه! نهایت چهل و پنج.

زیبای ممنوعه

با شک نگام کرد که ادامه دادم:

-فقط نهال جون دیگه آخرش بخوره بیست و پنج سال داشته باشه.

با ناراحتی گفت:

-انقدر پیر شدم؟ نهال راست می گه؟ من سی و سه سالمه هنوز این موش میگه نهایت چهل و پنج؟

جدی شدم.

-جدی؟ واقعاً سی و سه سالته؟

با قیافه گرفته جواب داد:

-آره.

ابروهام و دادم بالا.

-ماشالله من شوخی کردم. در واقع فکر می کردم بیست و هشت اینا باشی، خیلی خوب موندی.

زن عمو دستش و دور گردنم انداخت.

-من چی؟ بیست و چهار سالمه!

سر چرخوندم و چشمک زدم.

-اختلاف سنیمون فقط یک ساله! من بیست و سه!

تک خنده ای کردم.

-عمو من به دنیا اومده بودم ده سالت بود؟

لبخند دندون نمایی زد.

-آره گلم، یک سالگی راه افتادی با اون موهای طلاییت من هرروز باهات بازی می کردم موش کوچولو.

نهال جون دستاش و محکم به هم کوبید.

-کلی وقت داریم برای حرف زدن. زیبا جون برو بخواب.

دست عمو رو تو دستش گرفت و با شب بخیر کوتاهی ازم دور شدن.

تیام

با غضب به کاغذای مزحکی تو دستم که ساعت و نوشته هاش بهم پوزخند می زدن نگاه کردم.

پرواز برای فردا! به قدری عصبی بودم که قابل توصیف نبود. این بین تنها شانسم پارتی از طرف مسعود برای پروازام بود اگر اونم نبود قطعاً کارم به جاهای باریک کشیده می شد.

بعد از برگشتن از فرودگاه به همون جایی که زیبا بود برگشتم و همون اتاق و برای یک روز موندن انتخاب کردم.

عطرش هنوز همون عطر بود. شاید چیزی جا گذاشته باشه! دونه دونه کشوهارو باز کردم که چشمم به یه چیز آشنا خورد.

دستبند چرمی، همون دستبندی که تقریباً دو سال پیش برای تولدش خریده بودم! پلاک طلایی رنگ، به اسم زیبا هنوزم به اندازه روز اول شفاف، براق، چشم گیر به اندازه اسمش!

چرا اینجا گذاشته بود؟ یعنی اونم تو این مدت هنوز به یادم بوده؟ اگه بوده چرا جا گذاشته؟

دستبند و روی قلبم گذاشتم و زمزمه کردم:

-به جای اصلیت برمی گردونمت، نگران نباش.

با به یاد افتادن آنا دستبند رو خیلی با احتیاط تو جیبم گذاشتم. به وای فای وصل شدم و چندتا پیام داشتم ولی به جواب دادن به آنا افاقه کردم و بعد از اون به خواب عمیق رفتیم.

با اخم چشمام رو از هم باز کردم. نور چشمام و می زد و این آزارم می داد.

ملحفه رو کشیدم رو صورتم؛ چشمام کم کم داشت گرم خواب می شد که متوجه شدم امروز چه روزیه و سیخ سر جام نشستم.

خیز برداشتم سمت میز و موبایلم رو برداشتم. گوشی ساعت دوازده رو نشون می داد. از اون جا که دیر وقت رسیده بودم و خیلی خسته بودم گوشی و همونجا انداختم رو پارکت و خوابیدم. چشمام و رو هم گذاشتم اما با به یاد آوردن این که کجام عصبی سر چرخوندم و با دیدن ساعت رو پیشونیم زدم.

زیبای ممنوعه

-مرد حسابی خیالت رفته به ایران فکر کردی ساعت دوازده ظهره بگیری نیم ساعت اضافی بخوابی؟!.

دو و نیم ساعت اختلاف بود و باید زود به کارام رسیدگی می کردم. با کرختی از جام بلند شدم و حرکت کردم سمت حموم.

زیبا

با شک به نهال خیره شدم.

-مشخصه که داری از یه چیز دیگه هم رنج می بری! فقط مادرت نیست. وقتی دیشب گفتم چشم زمردی خیلی ناراحت شدی

بروز ندادی و با یه دروغ تلاش کردی بیوشونی. می تونی مشکلات و بهم بگی؟

آب دهنم و قورت دادم.

-شم... شما از کجا فهمیدی؟

آب پرتقالی که تازه با دستگاه گرفته بود رو داخل لیوانی ریخت و با دو قدم اومد سمتم.

-بیا این و بخور، یه روانشناس خوب و دست کم بگیر.

لبخندی زد.

-جدی؟ فکرشم نمی کردم.

رو صندلی کنارم نشست و آبمیوه اش رو مزه مزه کرد.

-ببین تو تقریباً افسردگی داری، من این و تو این یک روزی که بودی تونستم بفهمم حتی لبخندا تم تلاش می کنی واقعی باشه

اما زوریه!.

بغض بدی گلوم و گرفت. چه طور براش تعریف می کردم؟.

دستاش و قاب صورتم کرد.

-ببین رو من مثل خواهرت حساب کن این و جدی می گم، من خیلی دوست دارم کمکت کنم. خیلی حیفه که تو این سن کم

غرق افکار پوسیده گذشته بشی و خودت و یادت بره!.

سرم رو انداختم پایین.

زیبای ممنوعه

چی کار کنم؟

-سرت و بیار بالا و تو چشمم نگاه کن.

کاری که گفت رو انجام دادم ولی از طرفی خجالت می کشیدم.

-امواج منفی و از خودت دور کن، خودت رو برای خودت مهم بدون و دوست داشته باش. قبل از اعصاب و ذهنت بذار از ظاهرت شروع کنیم که بیشتر از هرچی نشون می ده چقدر پژمرده ای.

دستم و گرفت و بلندم کرد. باهم به سمت آینه رفتیم.

-زیبا نگاه کن. من و نگاه کن و خودت رو! ما اختلافمون یک ساله اما نگاه تو یه یک سال چه بلایی به سر خودت و روح و روانت آوردی؟

درست می گفت قیافه من با مرده تفاوتی نداشت.

-می تونی موقتی امروز و از لباس و لوازم و هرچی که بخوای استفاده کنی. قول می دم فردا با جهان بریم و هرچی بخوای بخریم، چطوره؟ کلی می چرخیم و خوش می گذرونیم.

-من تمایلی ندا.... .

اخم کم رنگی کرد و دستم و کشید.

-نه عمراً باید به خودت بیای اصلاً ما تو خونمون چیزی به اسم نه و اما و اگر و نمی شه نداریم.

رفتیم داخل اتاقشون و با باز کردن کمدش اگه بگم بدم اومد دروغ گفتم چون صحنه رو به روم واقعاً شاد و جذاب بود! ترکیب همه رنگای روشن تو یه رگال طولانی!.

-خب، کدوم؟

گوشه لبم و به دندون گرفتم.

-یکم جیغ نیست؟ خیلی قشنگن اما.... .

باقی حرفم و قورت دادم چون نمی دونستم باید چی بگم.

نهال شونه بالا انداخت.

زیبای ممنوعه

-خب، پس با سلیقه خودم.

دست برد و یه کاور، ست بیرون کشید که ترکیب ست رنگیش شامل تاپ بنفش با یقه ضربدری و دامن زرد جیغ بود.

-این و بپوش.

لبام و کج کردم.

-جلوی عمو...

-زیبا جون اصلاً خجالت نکش مثلاً عموته ها و این که بگم چون برات تازگی داره فکر می کنی بده.

نتونستم رو حرفش نه بیارم کاور رو از دستش گرفتم و رفتم اتاقم.

لباسام رو تند عوض کردم. اندازه تنم بود اما این چند وقت بیشتر به لباسای آزاد عادت کرده بودم و این سبک اذیتم می کرد!

یکم معذب بودم.

عرق رو پیشونیم رو پاک کردم و بیرون اومدم.

با دیدنم لبخندی به پهنای صورت زد.

-اوخ دلم باز شد. نگاه کن چقدر تو تنش زیبا نشسته.

اومد نزدیک و دستم و گرفت.

-کف دستش و نگاه چه عرق کرده! چه خبره دختر؟

لبخندی زدم که بیشتر شبیه دهن کجی بود. با دو بردتم رو به روی آینه و قیچی رو برداشت.

کلیپس رو از سرم براشت، موهام پیچ خورد و افتاد پایین کمرم.

-به به چه موهای بلند و لختی داری زیبا! چه رنگی نازی طلایی طلایی!

دسته موهای جلوم رو جدا کرد.

-جلوی موها با عقب هماهنگه! یعنی حتی به موهای جلو هم دست نکشیدی؟!

چیزی نگفتم و به سکوت رضات دادم. صدای خش خش نشون از قیچی کردن می داد.

زیبای ممنوعه

ده دقیقه ای مشغول بود تا بلاخره رضایت داد.

کشو رو باز کرد و هذبند زرد رنگ برداشت.

با چشمای درشت گفتم:

-زن عمو زیادی می شه مرسی نمی خواد.

بی خیال به حرفم به کارش ادامه داد.

روی سرم گذاشت و موهای جلوم رو از زیرش بیرون کشید.

خواستم بلند شدم که با دست فشاری رو شونم آورد که سر جام نشستم.

دوتا گوشواره تک نگین بنفش گوشم انداخت.

نفسم و فوت کردم و غر زدم:

-نهال جون لطفاً!.

خندید و گفت:

-دخمل کوچولوی مامان یک دقیقه دیگه بشین غر زن قول می دم پستونکت و بدم.

خواستم دهن باز کنم حرفی بزنم اما رژ قرمزی رو آورد جلو و باعث سکوتم شد.

اومد عقب، برق چشما و لبای خندون نشون از رضایت می داد.

یدفعه قیافش و جمع کرد و گفت:

-وای، دلم باز شد! خودت و جلوی آئینه نگاه کن ببین با چندتا کار ساده و جزئی چقدر بهتر شدی!

به خودم تو آئینه نگاه کردم. جداً! خودم از قیافه ام تعجب کردم! مخصوصاً! توربان زرد دخترونه! موهای کوتاه جلو که از فرق از

چپ باز شده بود خیلی چهره ام و تغییر داده بود.

-من کاری کردم؟ نه به خدا کاری و کردم که یه دختر روزانه برای خودش حتی از این بیشتر و انجام می ده. باورم نمی شه این

همه تغییر! تو این مدت جز حدر دادن خودت کاری نکردی.

واقعاً! با چندتا کار جزئی و ساده تغییر کرده بودم.

زیبای ممنوعه

این قیافه برام آشنایی داشت این چهره، چهره یک سال پیش رو به رخ می کشید.

با چشمای پر تو آینه به خودم نگاه کردم.

-غصه نخور و به گذشته فکر نکن به هیچ وجه.

بگو ببینم زن عموت دست مریزاد داره یا نه؟

اشکام و پس زدم و بغلش کردم.

-فکر نمی کردم چنین زن عمویی داشته باشم! از خدا ممنونم که چنین آدمای خوبی رو تو زندگیم پیدا کردم.

با صدای زنگ در از بغل نهال بیرون اومدم.

-فکر کنم جهان اومده، تو برو باز کن عکس العمل و ببینیم چطوره؟

با ذوق دستم و کشید دوییدیم سمت در که بازپ زنگ در زده شد.

آروم زمزمه کرد:

-باز کن باز کن.

سری تکون دادم و دستم رو روی دستگیره فشار دادم. با باز شدن در عمو اول یه قدم رفت عقب با اخم نگاه سر تا پای انداخت.

یکم به چهره ام دقت کرد. اخماش رو از هم باز کرد.

انگار چشماش پر شد، برام عجیب بود و یکم ترسیدم که شاید چون لباس زنش رو پوشیدم ناراحته! متعجب لب زد:

-زیبا؟ عمو چقدر تغییر!

با ناراحتی گفتم:

-انقدر بد شدم؟

اخمی کرد.

-هرکی گفته غلط کرده الان شدی همون زیبا کوچولو خوشتیپ.

با لبخند پهنی اومد داخل و جواب داد:

زیبای ممنوعه

-خب حق بده تعجب کنم، والله دیشب کجا و امروز کجا! این خانم ماهم سالن مد باز کرده به امید خدا.
نهال زد رو بازوش.

-وا جهان! این الان تعریف بود؟

بی خجالت صورتش رو برد جلو و لبای زن عمو رو بوسید.

چندتا وسیله که دستش بود رو داد دستش و گفت:

-شما نیاز به تعریف داری؟ اینا رو ببر آشپز خونه الان میام.

نهال نگاه ریزی به من انداخت و گفت:

-این مدلی به قول معروف خرم می کنه.

با زدن این حرف حرکت کرد سمت آشپزخونه. خنده ای کردم و رو به عمو گفتم:

-اذیت نکنش خب!.

قیاف اش رو جمع کرد و زد رو بینیم.

-تو چی می دونی وقتی اذیتش می کنم چقدر بانمک تر می شه بچه!.

دستش و پشت گردنم گذاشت و به سمت آشپزخونه حرکت می کردیم، آروم کنار گوشم گفت:

-اذیتش می کنم، حرصم در میارم ولی نمی دونه جونمم براش در میره، ضعیفه!.

با این حرفش خندیدم که نهال مرموزانه نگاهمون کرد:

چی می گین؟

-هیچی خانم دارم با برادر زاده ام دو کلوم حرف می زنم. نهال نداریم؟

نهال لباسش رو روی هم فشار داد و با مکث کوتاه گفت:

-وایی ببخشید، می دونمم گرسنته اما نه نداریم!

عمو آه از نهادش بلند شد و متوجه شدم که خیلی شکمو و حساسه که غذا حاضر نباشه برای همین میانجی گری کردم.

زیبای ممنوعه

-عمو تقصیر من شد الانم اشکالی نداره اگه دوست داشته باشی نهار رو بیرون باشیم. می خوام یکم لباس و وسایل بخرم.
به سوئیچ چنگ زد و گفت:

-پس زود، بنجنبید بریم. پایین منتظرم.

عمو تند از خونه زد بیرون.

-نهال جون مشخص شد که عمو چقدر شکموعه!.

با تاسف سری تکون داد.

-حالا مونده با اخلاقی آشنا شی. الان بدو از داخل کمدم یه نیم کت هست بردار یکی از چیزایی که خیلی بدش میاد منتظر موندنه.

تیام

خسته به تاکسی رو به روم نگاه کردم.

ساعت یازده بود. حس کوفتگی و تو تمام سلولای تنم حس می کردم.

هوای لندن سرد بود و فکرشم می کردم با همچین هوای سردی مواجهم!

الان باید چی کار می کردم؟ با این خستگی آماده دیدن زیبا بودم؟

به سمت یکی از تاکسی هایی که پشت هم کنار هم پارک بودن حرکت کردم.

دل دل می کردم ببینمش. الان داره چی کار می کنه؟ اگه ازدواج کرده باشه داغون می شم.

از این فکر تشنج آور گلوم خشک و گوشام داغ شده بود.

?Sir, where do you get us-

ازم مقصد می خواست، دست بردم داخل جیب کتم و کاغذ کوچیکی که داشتم رو دستش دادم و گفتم:

-The destination is here, move faster please. مقصد اینجاست لطفا سریع تر حرکت کنید.

بعد از حدود نیم ساعت دیگه کلافه شده بودم از مسیر خواستم دهن باز کنم که تاکسی وایستاد.

نگاهی به ساختمون بزرگ رو به رو انداختم و با دیدن اسمش متوجه شدم که درست اومدم.

بعد از حساب کردن از ماشین پیاده شدم و با قدمای بزرگ داخل رفتم.

نگهبان در حال چرت زدن بود و این خیلی به من کمک می کرد. در آسانسور رو آرام زدم و بعد از بسته شدنش کلیر طبقه مورد نظر رو فشار دادم.

حدود یک دقیقه انتظار بلاخره رسیدم.

در رو باز کردم. قلبم به شدت تو سینه ام می کوبید و از استرس پیشونیم عرق کرده بود.

حس می کردم بی خودی اومدم. دستم و دراز کردم سمت دستگیره آسانسور اما نتونستم برم.

اولین بار بود که انقدر سخت بین انتخابام تعلل می کردم.

دستام و مشت کردم. نه نباید می رفتم چون می دونستم باید برای همیشه خودم رو ملامت کنم.

با دستایی که کفش خیس از عرق بود آرام به در زدم برای این که شاید خواب باشه و اگر زنگ بزنم بترسه.

یک دقیقه

دو دقیقه

پنج دقیقه!

شاید کسی خونه نبود. با شونه های خمیده پشت کردم به در که بلافاصله در باز شد.

زیبا

از خنده رو پادری جلوی در نشسته بودم و دلم و گرفته بودم عمو به غر زدن ادامه داد.

-امروز و ثبت می کنم تو دفتر خاطراتم افتضاح ترین روز عمرم!-

زیبای ممنوعه

در حالی که از فرط خنده به سختی گفتم:

-عمو حالا مگه چی شده؟! -

زن عمو به زور جلوب خنده اش رو گرفته بود در حال باز کردن در بود.

-زیبا پاشو نخند الان عمو قاطی می کنه.

جهان خطاب به من گفتم:

-دیگه چی می خواستی بشه؟ سر غدام مو در اومد، وسط خرید از آسمون باید مدفوع پرنده رو سر من می ریخت، الانم که تا کمر

افتادم تو خاک و گل! دیگه چی باید می شد؟

به زور از رو زمین پا شدم. با خنده ای که سعی در کنترلش داشتم با ساک دستیای دستم رفتم داخل و گفتم:

-جهان جای این همه ناراحتی یه حمومه نمی دونستم یه عمو دارم انقدر تنبل! -

نگاه عاقل اندر سفیه ای انداخت که ترجیح به سکوت دادم. همونطور مستقیم داخل حموم رفت.

خودم و انداختم رو کاناپه و نفس عمیقی کشیدم. با دیدن ساعت چشمام درشت شد؛ پنج ساعت گذشته بود.

-امروز چقدر پیاده روی داشتیم.

نهال با لبخند کمرنگی نگام کرد.

-بیچاره جهان از اول روز براش بد گذشت نه براش نهار درست کردم بیرون هم که رفتیم از دماغش در اومد.

به بسته ها نگاه کرد و با شوق رو به من گفتم:

-لباس قبلیات و همه اش رو بنداز دور خب؟

دستم رو روی چشمام گذاشتم.

-به روی چشم.

دونه دونه لباسارو برداشتم و رفتم اتاق و مرتب همه رو تو کاور گذاشتم و روی رگال آویزون کردم.

شب باید با چی می خوابیدم؟ با این لباسا واقعا سخت بود. از اتاق داد زدم:

زیبای ممنوعه

-نهال جون؟ برای خواب چی کار کنم با اینا نمی شه خوابید.

چشماش رو ریز کرد و لبخند شیطنت باری زد. با یه ساک دستی کوچیک که مشخص بود داخلش پره نزدیکم اومد.

-معلومه که نباید با این لباسا بخوابی! اینارو برات گرفتم هم راحتن هم خنک.

دستم و داخل بست بردم و همه محتوا رو ریختم بیرون.

سه دست لباس خواب دخترونه که خیلی بانمک بودن و از پارچه اش می شد فهمید که چقدر سبکن!

تشکری کردم و به کارم ادامه دادم. همینطور که کمدم رو مرتب می کردم کم کارم تموم شد.

-آخیش.

سر چرخوندم و با دیدن اطرافم آه از نهادم بلند شد.

-ای وای چقدر شلوغ!

نیم ساعتی طول کشید تا آشغال و بسته هارو از تو اتاق جمع کنم. سر بلند کردم چقدر راحت دو ساعت گذشته بود و حواسم نبود.

-زیبا بیا بیرون دیگه گرسنه ات نیست؟

در اتاق رو باز کردم و بیرون اومدم. از بویی که محوطه رو گرفته بود نشون می داد نهال جوجه کباب کرده.

-عافیت باشه مشتی جهان.

خندید.

-چاکریم.

نهال بینیش و جمع کرد و برای این که اذیت کنه گفت:

-زیبا هنوزم بو می ده.

منم به تایید از زن عمو گفتم:

-اوم آره به نظرم.

زیبای ممنوعه

عمو که مشخص بود خیلی وسواس داره از جاش بلند شد و زن عمو بلند گفت:

-عه ای بابا شوخی کردم جهان بشین شامت و بخور.

نگاه چپی به هردومون انداخت و یه تکه مرغ برداشت.

-به به چه غذایی!-

صندلی رو کشیدم عقب و نشستم سر میز، پشت بند من نهال هم نشست.

صدای قاشق و چنگال سکوت فشارو می شکست و این جالب نبود.

بعد از قورت دادن سومین لقمه لب از لب باز کردم:

-عمو چرا نتونستیم همدیگرو ببینیم؟ چی شد که از خانواده ما دور شدی و ارتباطمون قطع شد؟

دستمال کاغذی برداشت و گوشه لبش رو پاک کرد.

-چی بگم؟ از گذشته می خوای بدونی؟

سرم رو بالا پایین کردم.

سرفه ای کرد و به صندلی تکیه داد.

-من پونزده سالم بود و تو پنج سالت دقیقاً تو همون سن و سال بود که تصمیمم رو گرفتم تا دیگه خونتون نیام. من کوچیک ترین بچه خانواده بودم و تنها. رابطم با بابات از همه بهتر بود خیلی دوستش داشتم. تو که به دنیا اومدی مثل خواهر کوچیکم هرجا می رفتم همراهم بودی.

اشک تو چشماش جمع شد. رو به نهال گفت:

-بی زحمت برو از تو اتاق گوشیم و بیار.

سریع بلند شد و رفت. عمو در حالی که سعی می کرد اشک چشمش رو پس بزنه رو کرد سمتم:

-حتی بیشتر اوقات لاله کنارت نبود تا یک سال اول اونم به خاطر شیر و این داستانا دلم کبابت بود و این که تک دختر بودی و کسی ام بالا سرت نبود حس غیرتم و روت بیشتر می کرد.

زیبای ممنوعه

از این که عمو هم از بچگی متوجه رفتارای مامان روم شده بود و برام از بچگیم از رفتار مامان می گفت چونم لرزید اما تلاش کردم که اشک نریزم.

-تو برام مثل برادر زاده نبودی بلکه مثل خواهر کوچیکم بودی. ماشالله هوش بالایی داشتی سه سالت بود و من سیزده سالم تاتی تاتی راه می رفتی و می خندیدی هر وقت ناراحت می شدی با لبای قرمز و کوچولوت و غنچه می کردی با بغض می گفתי جهانی تو رو خدا برام این و بخر کن اون کارو کن و تهدیدم می کردی که گریه می کنی.

زن عمو گوشه رو روی میز گذاشت و خیلی با ملاحظه از آشپزخونه رفت داخل اتاق.

با انگشت بینیم و کشید و گفت:

-اشک نریز توله. حاضر بودم اشک نریزی چون وقتی که ونگ می کردی زمین و زمان و می داشتی رو سرت.

جدی به نقطه ای خیره شد.

-خونه پدری بود و تنها من اونجا زندگی می کردم. همه ازدواج کرده بودن خب! من کوچیکترین فرزند بودم. بیشتر روزا رو خونه شما می گذروندم. یه روز اومدم خونتون دیدم که باز گریه کردی صدای جیغت کل خونه به اون بزرگی رو برداشته بود. حالت بی خیال زن داداش رو که رو مبل می نشست آزارم می داد. اون روز تحمل نکردم با همون سن کمم گفتم: تو مگه مادر نیستی؟ زیبا داری جیغ می زنه چرا آرومش نمی کنی؟ فقط یک کلام گفت پرستارش هست!

جز دندون ساییدن و بغض کردن کاری نمی تونستم انجام بدم برات، نا سلامتی زن داداشم بود و بزرگتر! دویدم بالا و از اونجا که می دونستم پرستار به درد نخوری هم داری به دادت رسیدم. فهمیده بودم که عاشق پستونکی اما زن داداش بدش میومد از پستونک و برای همین پرستار و به قول معروف دنبال نخود سیاه می فرستادم. آخ که چقدر با یه پستونک عشق می کردی. نفس عصبیش رو فوت کرد.

-از اون موقع متوجه شدم که زن داداش اونقدر به فکرت نیست. داداش خیلی دوستت داشت و از لحاظ مالی برات کم نمی داشت از لحاظ عاطفی هم تا بهت می رسید نصفه شب بود و تو خواب چجوری می تونست محبت کنه جز یه بوسه به پیشونی تا پرنسس معصوم از خواب بیدار نشه. بیشتر اوقات اگر وقت می کرد و خونه بودن با زور زن داداش می رفتن بیرون گردش و می گفتن من نگهت دارم و البته من از خدام بودم.

دستش رو روی گونم گذاشت نمی دونستم اشکام رو چطور کنترل کنم چون واقعا برای من ناراحت کننده بود.

-زیبا، اشک نریز.

آروم باشه ای گفتم و سر به زیر انداختم.

-پونزده سالم بود و پنج سالت. حالا دیگه می تونستم راحت ببرمت پارک و هرچی که دوست داری برات بخرم. یه بار بردمت پارک دستم و ول کردی و دویدی اینم بگم که به شدت شیطون بودی! پات زخم شد و خیلی اشک ریختی ولی زود رفتن داروخونه برای این که برام داستان نشه همونجا پانسمان و بتادین و هرچی که می تونستم گرفتم زانوت و ضد عفونی و پانسمان کردم البته اصلاً چیزی خاصی نبود خدایی یه چیب زخم می زدم حل بود اما از عکس العمل زن داداش می ترسیدم که مبادا بهونه کنه تا بیرون نبرمت.

مکث کوتاهی کرد و با لبخند ادامه داد:

-انقدر زیرک و دوست داشتنی بودی؛ همون روز یک بار گفتم اگه مامانت بفهمه دیگه نمی ذاره ببینمت. رفتیم خونه و دویدی سمت زن داداش گفتمی مامان نگاه کن حرف جهانی و گوش نکردم تو خیابون جیغ زدم بدو بدو کردم افتادم زمین بین چی شد؟ جهانی خیلی مراقبمه. عادت داشتی بگی جهانی می گفتم جهان می گفتمی جهانی. اون روز از بیخ گوشم گذشت و حتی یادمه که یکبار هم تشکر کرد. روز بعدی که میومدیم خونه صدای مامانت و از سالن در رو آروم بستم و از اون جایی که جیغ جیغو بودی گفتم یواشکی بری بالا قایم شی من پیدات کنم و اون کار و انجام دادی و راحت تونستم حرفایی که زن داداش در مورد می زد رو بشنوم. خیلی ناراحت شدم از حرفایی که زد! گفت: جهان برای چی هرروز اینجاست؟ آب و غذاش رو هم باید ما بدیم! یک ذره تو این خونه آرامش ندارم چرا داداشت ولمون نمی کنه؟ شاید یه روز بخوایم تنها باشیم! چرا بهش نمی گی بره به کارای خودش برسه؟ دیروز بچه ام از بیرون با پای زخمی اومد فردا والله بعید نیست فردا یفهمم بیمارستان بستریه. یه جور رفت و آمدش رو قطع کن.

دستی به صورتش کشید و با کلافگی بهم خیره شد.

-در صورتی که من پونزده سال داشتم و جز این که گاه میوه و و یکم تنقلات بخورم که اونم با تو که بچه اش بودی تقسیم می کردم چیزی نمی خوردم. شام رو می رفتم خونه پدری و صبحونه و نهار هم خونه می خوردم و همیشه بعد نهار خونتون بودم. فقط بعضی وقتا شام رو خونتون می موندم. بیشتر از همه این اذیتم می کرد که باعث دعوا بین داداش و زن داداش شده بودم و نمی خواستم و این دور از معرفت بود که بدونی و باز باعث بشی که باهم بحث کنن! آخرین دفعه که دیدمت خداروشکر خواب بودی چون اگر می دیدیم باید می موندم و تا شب بازی می کردیم. با اشک دستم و روی موهای طلایی بلندت کشیدم، معصومانه خوابیده بودی با خودم می گفتم که کاش خواهرم بودی و هرروز می تونستم ببینمت. بیشتر می موندم بدتر دلتنگ می شدم. از اتاق بیرون اومدم و بی خداحافظی از زن داداش اونجارو ترک کردم. تا دوسال به بهونه درس بابات و می پی چوندم و فهمید که نمی خوام خونتون بیام. من تو اون چند وقت فقط داداش و می دیدم نه خبری از تو داشتم نه زن داداش می گفت که دلتنگی می کنی اما نمی تونستم پام رو اونجا بذارم. رفتم سر کار و حین درس کار هم می کردم، متوجه این بودم تا چند وقت دیگه هم مامانت می خواست بگه که چرا داداش خرج من و می کشه! کم کم پولام رو جمع کردم تا پیام لندن. یه روز داداش اومد خونه و هر چی از دهنش در اومد گفت و از اون این رفتار خیلی بعید بود. گفت که اون موقع که بهت پول می دادم همه رو جمع کردی و از من خوردی لاله راست می گفت که جز مفت خوری کاری نمی کنی! من و اگه اون چند وقت تو حسابت می

زیبای ممنوعه

ریختم برای این بود که کنار دخترم بودی هوش و داشتی نمی دونستم که انقدر بی معرفت و پستی که فقط چشمت دنبال همون پول بود نه این که علاقه ای به برادر زاده ات داشته باشی نگو این چند وقت مار تو آستینم پرورش می دادم خوب شد که لاله چشمم و باز کرد. نداشت حرفی بزnm و بعد از گفتن حرفاش از خونه زد بیرون. خیلی بهم برخورد بود حتی شاید باورت نشه اون شب حساب کتاب کردم تا صبح که در بیارم داداش چقدر بهم پول داده بود همه رو تو یا کیف نقد گذاشتم با کلید خونه حتی خونه رو نفروختم، نامه نوشتم و و داخل اون کیف به علاوه کلید گذاشتم جلو درتون می دونستم که بابات برداشت. خلاصه بعد از اونم اومدم لندن نه من تورو دیدم نه تو من و اما...

قاب گوشی رو باز کرد و داخل قاب یه عکس بود. با خنده برگردوند و گفت:

-ببین چشمات چه شیطنتی داشت! موهای بلند و دخترونه! صبح که اشک تو چشمم جمع شد وقتی با این لباس دیدمت چون یاد بچگیت افتادم همیشه یه دامن دخترونه و بلوز خوشگل تنت بود و از قضا تو این عکس هم یه تاپ زرد و دامن بنفش پوشیده بودی.

متعجب با لبخند به عکس نگاه کردم.

-چه جالب.

یه دختر شیطون که دور دهنش یکم کاکائویی بود و بغل پسری بودم.

-عمو این تویی؟

دستی به صورت کشید.

-چیه؟ زشت خودتی ها آره خودمم.

-نه جهانی.

عمو خنده بلندی کرد و لپام و کشید.

-موش کوچولو رو نگاه کن.

-اینجا چه خبر بود؟

بادی به سینه انداخت و و گفت:

-جشن تولدت.

-تو آلبوم عکسی از کوچیکیم ندیده بودم. خصوصاً با کیک تولد.

گوشه لبش رو به دندان گرفت:

-چون من برات تولد می گرفتم.

لبام رو روی هم فشار دادم و ترجیح دادم بیشتر از این از خودم ندونم چون خیلی سبک تر بود.

-البته داداش همیشه از سرکار میومد کادو می گرفت برات.

با افسوس به عکس خیره شدم. می شد بابا رو بخاطر مشغله کاری فاکتور گرفت اما مامان چی؟ تو بچه بزرگ کردن دست مریزاد داشت. هرکی این قضیه رو می شنید باور نمی کرد ولی منی که حتی تو جوونی و بزرگسالی ام آنچنان مهتری ازش ندیدم جز اون روزی که برام از تیام گفت و بعد از چندین سال بغلم کرد! شاید اگه عمو تو زندگیم حضور داشت من این همه تباه نمی شدم اون می تونست حامی خوبی برام باشه.

نگاهم رو از عکس سوق دادم به چشمایی که قرمز و خواب آلود بود.

-عمو!

نگام کرد.

-می شه این عکس پیش خودم باشه؟

با چشمای درشت از دستم کشید و گفت:

-حرفشم نزن مگه می شه؟ نه نه با گوشیت از روش عکس بگیر.

از این همه هول کردن عمو خندیدم و باشه ای گفتم. خواستم بلند شم که گفت:

-بیا اینجا ما که شانس نداریم فردا یکی میاد می کوبونه تو سرمون تورو می بره بیا یه سلفی باهم بگیریم عمو و برادرزاده طوری یه عکسم از زیبایی که حالا خانم شده داشته باشم.

رفتم بغلش و گوشه رو گرفتم دستم.

-یک دو لبخند.

لبخند دندون نمایی زدیم و یه عکس شاد گرفتیم.

در اتاق باز شد و نهال غرید:

-بی وفاها حالا من تو عکستون اضافی ام؟

عمو از جاش بلند شد و از ترفندی که صبح استفاده کرد باز هم به کار برد. حسابی زن عمو رو با زبون بازی شیفته می کرد.

-تو که خانم خودمی کی گفته عکس بدون تو؟ می خوام پاکش کنم؟ ها؟

زن با لبخند کمرنگش پشت چشمی نازک کرد.

-لازم نکرده، یدونه دیگه ام باشه خب.

رفتم نزدیکشون و موبایل و از دست عمو گرفتم. دوتا عکس دیگه انداختم.

-خب، دیر وقته زن عمو شما برین بخوابین من آشپزخونه رو جمع جور....

نذاشت ادامه بدم و سمت اتاق هلم داد.

-برو بخواب ما هم بخوابیم فردا میذارم ماشین ظرفشویی همشون شسته می شه بدو برو.

هرچی اصرار کردم اجازه ندادن و ناچار با شب بخیری داخل اتاق رفتم.

رو تخت دراز کشیدم و حس و حال لباس عوض کردن هم نداشتم. دو ساعتی گذشته بود و خوابم نمی برد، به حرفایی که عمو می زد فکر می کردم شاید مامان تو نامه اش نوشته بود ببخشمش برای همین کارش بود! تیک و تیک ساعت سکوت اتاق و می شکست و من تو افکارم دست و پا می زدم.

یه حس عجیب غریبی داشتم. کلاً^۱ حالم بهتر از قبل شده بود اما امشب یه جورى بودم نه خوب نه بد. خوابم نمی برد ولی خستگی رو تو تمام تنم حس می کردم. پایی که سوزن سوزن می زد و چشمایی که تقریباً^۲ از بی خوابی می سوخت اما خواب به این چشم نمی اومد.

چقدر جلوی عمو از کارایی که مامان انجام داده بود خجالت کشیدم؛ بالاخره هرچی هم باشه پدر و مادر غرور بچه اشون هستن اما نمی دونم مامان نمی خواست قبول کنه که دیگه بچه داره و باید به فکرش باشه یا دوستم داشت و می خواست که مستقل بار بیام! پوزخندی زدم البته جمله دوم برای گول زدن خودم گزینه خوبی بود.

به ساعت تو تاریکی نگاه کردم، نور شب‌رنگش نشون می داد که حالا سه ساعت گذشته و من هنوز بیدارم. زمزمه کردم:

زیبای ممنوعه

-امشب زدی تو کار شب زنده داری؟ بگیر بخواب.

بدون این که لباسام رو عوض کنم سرم رو روی بالش گذاشتم و پلکام رو روی هم فشار دادم. کم کم چشمام داشت گرم خواب می شد که صدای تق و تقی اومد.

با ترس رو تخت نشستم. بعد از چند دقیقه تکرار شد. از اتاق اومدم بیرون، نفسم رو فوت کردم. این صدا از بیرون بود.

نزدیک در شدم و تقه ای به در خورد. با ترس رو پاشنه پا وایستادم و از چشمی نگاه کردم. چقدر چهره اش آشنا بود!

قلبم تند تند کوبید، دست و پام یخ کرد. حس کسی رو داشتم که می خواستن بندازنش تو چاله ای که از مار پره. کف دستام خیس شده بود و عرق سرد رو پشت کمرم حس می کردم.

مجدداً رو پاشنه پا وایستادم و از چشمی نگاه انداختم.

با این همه تغییر به سختی می شد شناختش. به خودم لرزیدم. نفسم تند شده بود و حتی نمی توانستم گریه کنم. چه طور آدرسم رو پیدا کرده بود؟

نفس تو سینه ام حبس و حس گنگی داشتم. دو دقیقه تو همین حالت بودم، با شنیدن صدای در آسانسور سراسیمه دستگیره رو فشار دادم، با دستای لرزون در رو باز کردم.

نمی خواستم حتی تو چشماش نگاه کنم اما انقدر دلم تنگ بود تحمل نکردم و به چشماش زل زدم.

توش به دنیا حرف بود!

نگاهش گله داشت. شقیقه های سفید و ته ریش مردونه اش هیچ جوهره طبق تصورم نبود.

پوزخند صدا داری زدم، این قیافه و اون حرفا اصلاً باهم مطابقت نداشت.

با ابروهای بالا رفته از بالا تا پایین برانداز کرد.

-ظاهراً بعد از من حالت بهترم شده!

چشماش پر شد، دلم آتیش گرفت اما بروز ندادم و همونطور سرد نگاه کردم. تلاش کردم صدام لرزه گفتم:

-حرف دیگه ای هم داری؟

دستی به صورت کشید. با صدای خش داری جواب داد:

زیبای ممنوعه

-در مورد بهت چی گفتن؟! -

حاله اشک دیدم رو تار کرد. سرم رو طرف مخالف چرخوندم و بدون این که نگاهش کنم گفتم:

-اومدی اینارو بپرسی؟ می تونی بری! -

خواستم در و ببندم با دستش فشار آورد و مانع شد. جدی و محکم صدا زد:

-زیبا! -

بغض خفه کننده ای گلوم و گرفت. انقدر سنگین و جدی اسمم رو از زبونش نشنیده بودم. چقدر تلخ بود که یکی همیشه آروم و

لطیف اسمت رو به زبون می آورد، حالا با تحکم و جدیت صدات کنه.

خواستم دهن باز کنم که در کنارم کشیده شد و قامت عمو رو کنارم دیدم.

-کیه نصفه شبی زیبا؟ -

یه نگاه به عمو و یه نگاه به تیام انداختم. الان باید چی می گفتم؟

آب دهنم رو قورت دادم و به تیام نگاه کردم که قطره اشکی از چشمش چکید.

سرش رو انداخت پایین و با پشت دست پاک کرد.

-معرفی نمی کنی؟ -

با بغض نگاهم کرد، حالا چشماش قرمز بود و دستاش مشت! لباس رو روی هم فشار داد و به سختی نگاهش رو از من به عمو

کشید.

-هیچی طبقه رو اشتباه اومدم.

عمو بی خبر از همه جا با ذوق گفت:

-ه! شانس و ببین یه ایرانی همسایه! کدوم طبقه ای؟ -

به عمو نگاه نمی کرد و نگاهش رو پیراهن عمو میخکوب شده بود. لحظه به لحظه صورتش قرمز تر می شد. نمی فهمیدم این

حجم عصبانیت برای چی بود.

از بین دندونای کلید شده غرید.

زیبای ممنوعه

-عذر می خوام مزاحم شما و همسرتون شدم.

نگاه تندی بهم انداخت و تند رفت داخل آسانسور.

چی شد؟ این... این چی گفت؟

با عصبانیت برق سالن رو روشن کردم. و عصبی انتها و ابتدای سالن رو راه می رفتم با یکم فکر کردن به حرفش به خودم لرزیدم، پاهام سست شد و افتادم رو مبل وای خدای من فکر کرده بود ما همسریم. اشکام شروع کردن به چکیدن. عمو اومد نزدیکم و گفت:

چی شده؟

با دیدن عمو زبونم قفل شد و بدنم یخ زد. دلم می خواست جیغ بزنم. پیرهن عمو رژ لبی بود و یک مقداری هم آثار رژ رو لبش مشخص بود. خدای من چه فکری پیش خودش کرده؟ هقی زدم و فقط به این فکر می کردم که چه فاجعه ای تو یک دقیقه رخ داد.

شونه هام رو گرفت و تکونم داد.

چی شد آخه دختر؟ چته؟ اون پسر کی بود؟ چیزی گفت بهت؟

با صدای بلند اشک می ریختم.

-عمو، عمو فکر کرد ما.... .

نتونستم چیزی بگم و زدم زیر گریه.

-دختر آروم شو بگو چی شده شاید بتونم کاری کنم.

-فکر ک... کرد ت... تو همسر.. رمی.

اخمی کرد.

-می شناسیش؟

با اشک نگاهش کردم.

-عمو من دوستش دارم.

زیبای ممنوعه

نگاهم به پیرهنش افتاد و سرم رو تکون دادم و اشک ریختم. عمو متعجب به خودش نگاه کرد و چشماش درشت شد.

-یا علی پسره الان دنبال دیواره بره توش.

زد زیر خنده. اما نمی دونست حالم چقدر بده.

از جاش بلند شد و رفت داخل اتاق. به در اتاق خیره شدم که بسته شد.

مشتم رو به زمین کوبیدم.

-چقدر بدبختم، هیشکی به فکرم نیست!.

همون لحظه صدای پایی شنیدم.

-من دارم می رم بگمش، گریه نکن سوء تفاهم کوچیک پیش اومده.

با شک گفتم:

-نه نه نکن این کارو.

-اکه دوستش داری این حرف چیه اگه نداری این گریه برای چیه؟

دستم و رو صورتم گذاشتم.

-نمیری؟

نگاه چپی انداخت.

-برم؟

با گریه جیغ زدم.

-نمی دونم عمو هرکاری که فکر می کنی مناسبه انجام بده.

زیر لب دیوانه ای گفت و از در بیرون رفت.

آنا

زیبای ممنوعه

در رو که باز کرد برقا خاموش بود و فقط شمع به محیط خونه روشنی بخشیده بود.

-آنا، کجایی؟

از لای در نگاهش کردم با دیدن دیزاین اطرافش لبخندی زد.

-آنا خانم چه خبره ایشالله؟ آنا؟!!

جلوی آینه نگاهی به خودم انداختم. پیراهن سفید که با موهای مشکیم ترکیب خوبی رو به وجود آورده بود. آرایش کمی داشتم و نمی خواستم زیاد جیغ باشه.

همه چی مرتب بود. موهام رو صاف کردم و از اتاق بیرون اومدم.

آروم آروم نزدیک رفتم و دستم رو روی چشم هاش گذاشتم.

با ترس چرخید سمتم. نفس حبس شده اش رو صورتم فوت کرد و نگاه خریدارانه ای انداخت.

رو پاشنه پا وایستام و گونش و بوسیدم.

بغلم کرد کنار گوشم زمزمه کرد.

-از همین الان تسلیم! فقط مناسبت چیه؟

خندیدم، سرم رو کج کردم و خیره شدم بهش.

-کم کم باید تلاش کنی.

خواست صورتش و بیاره نزدیک اجازه ندادم با حرص نگاهم کرد.

خندیدم و چیزی نگفتم.

-عاشق عطرتم.

چشمش و بست و نفس عمیقی کشید. خودم عقب کشیدم.

-برو لباسات رو عوض کن بیا.

چشمکی زدم.

زیبای ممنوعه

رفتم داخل اتاق، تند کیک رو از یخچال بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. شمع رو روی کیک گذاشتم. منتظر ایستادم بیاد.

استرس داشتم تا عکس العملش بعد از چیزی گه می خوام بگم چیه اما با به یاد آوردن حرف مامان ترس دلم از بین می رفت.

تقه در نشون از اومدنش می داد. دست زدم.

-تولدت مبارک عزیزم.

لبخندی به پهنای صورت زد. نزدیکم شد و به آغوشم گرفت.

-حدس می زدم.

بوسه ای روی گونه ام کاشت. . .

دستش رو کشیدم و روی مبل نشوندم.

-خب من کیک می خوام اول.

با قیافه جمع گفت:

-من تورو می خوام باید کی و بیینم؟

دستش رو تو دستم گرفتم.

-حالا تو آرزو کن کادو هاتم بگیر بعد.

یه تای ابروش رو داد بالا.

-کادو ها؟

سر تکون دادم. خیره نگام کرد.

-شمع و باهم فوت کنیم.

باشه ای گفتم. چشماتش و بست و بعد از چند ثانیه رفت جلو فوت کنه. خم شدم و همراهش فوت کردم.

-مبارکه ایشالله صد و بیست ساله شی.

برگشت سمتم و طلبکار دستش رو آورد جلو.

زیبای ممنوعه

خب، کادو هام؟

دستم رو بردم زیر میز و ست کمر بند که جعبه سنگین و شیکی داشت رو گرفتم سمتش.

با دیدنش خندید و گفت:

-الحق زن خودمی کمر بندم خراب شده بود خوش سلیقه ام که هستی!-

لبخندی زدم.

با اخم کمر بند و دور دستش پیچوند.

-بزنمت؟ همش اذیتم می کنی؟ نو هم هست جون می ده واسه کتک زدن.

ناراحت گفتم:

-پویان!-

سرم و کشید جلو و پیشونیم رو نرم بوسید.

-تو برام مثل برگ گلی که ظریفه و لطیفه من این حرف و می زنم شوخی می کنم دلبرک.

لبخندی پهنی زدم. با لبخند گفتم:

-پویان؟!-

نگام کرد.

جان؟

سرم رو انداختم پایین و با ناخنام بازی کردم.

-من اگه چاق بشم البته موقتی از من بدت میاد نه؟!-

دستم رو گرفت.

-مگه می شه؟ تو زن منی! این دلیلی نمی شه که من ازت بدم بیاد، دیگه این حرف و نزنیا!

لبم رو با زبون تر کردم و چشمام رو بستم استرس داشتم ولی باید می گفتم.

زیبای ممنوعه

-آخه...

نذاشت ادامه بدم.

-آخه نداره من چاق بشم از من بدت میاد؟!

عصبی شدم.

-آخه من ح...

ملایم گفتم:

-خانمم یه آره یه نه آخه و اما و اگر نداره تو بهم بگو

چشم غره ای رفتم.

-نه عمراً من عاشق خودتم نه شکمت که!

لیخند زد.

-آفرین همینه، حالا هرچقدر می خوای کیک بخور چاق شو لاغر شو چه اشکالی نداره.

دست راستم رو از دستش کشیدم بیرون و پیشونیم که یکم عرق کرده بود رو پاک کردم.

-آخه این همه استرس و عرق کردن داشت خانومی؟

لبام رو روی هم فشار دادم.

-اجازه می دی حرفم و بزوم؟

-البته!

نفسم رو فوت کردم و شروع کردم حرف زدن.

-من رفتم دکتر، آزمایش دادم. بعد امروز رفتم جواب آزمایش رو گرفتم خوب؟

عصبی شروع به جویدن لبش کرد.

-خب؟

زیبای ممنوعه

نفسام تند شد اگه دوست نداشت چی؟ نهایتاً می گفت نه

سرم رو انداختم پایین و تند گفتم.

-حاملم.

آروم زمزمه کرد:

-چی؟

برگه نتیجه سونوگرافی رو از روی عسلی برداشتم و کف دستش گذاشتم.

سرم رو آوردم بالا.

-حا... حام... حاملم یعنی تو با.. بابا شدی پدر شدی. دوست نداری؟!.

سرش رو انداخت پایین قطره ای که رو برگه چکید نشون می داد داره اشک می ریزه.

چونش و گرفتم و صورتش و کشیدم بالا.

-پویان!.

لبخند می زد و اشک می ریخت. با اخم تند گفتم:

-ترسیدم.

بی هوا محکم بغلم کرد و گفت:

-دور تو و اون فرشته ای که تو وجودت در حال رنده بگردم.

از این که نه تنها ناراحت نشد بلکه خیلی ذوق زده شده بود خوشحال بودم.

شونه هاش می لرزید. بغض کردم

-پویان گریه می کنی بغضم می گیره ها! چرا گریه اگه خوشحالی؟ نگو اشک شوقه که میزنمت.

همونطور که بغلم کرده بود گفت:

-اشک شوقه نفسم.

زیبای ممنوعه

زدم کمرش که این بار صدای خنده اش رو شنیدم.

اومد عقب و مجال نداد و با لباش لبام رو به بازی گرفت و باز هم با همون حال اشک می ریخت.

لباش رو کنار گوشم حرکت داد و گفت:

-می دونی آرزوم چی بود؟

مثل خودش نجوا کردم:

-چی؟!

-آرزوم این بود که سال جدید خانوادمون سه نفره شه! نمی دونستم قراره به این زودی برآورده شه. آرزوم بود پدر شم.

از این همه احساس لطیفش بی اراده قطره اشکی از گونم چکید. با لبه‌هایش بوسه ای به پلکام زد و اشکم رو پاک کرد.

-مرسی که هستی آنا.

گونم رو نوازش کرد و خیره بهم گفت:

-دوستتون دارم، عاشقتونم.

مخاطبش من و ثمره عشقمون بود از این طرز بیانش دلم قنچ رفت.

مغرور بودم اما در مقابل عشق پویان قطعاً غرور معنی نداشت.

انگشتم رو روی سینه ستبرش حرکت دادم.

-دوستت داریم.

-تو چشمام نگاه کن.

لبخند کمرنگی زدم و به چشمش خیره شدم.

-دوستت داریم.

تیام

زیبای ممنوعه

برای اولین بار بی خجالت میون مردمی که تک و توک گذر می کردن اشک می ریختم. رگ دستم از فرط عصبانیت ورم کرده بود و قلبم داشت از سینه ام بیرون می زد.

رو به روی ساختمون نشسته بودم، نمی دونستم باید کجا برم و چی کار کنم. تا الان داشتم به دختری فکر می کردم که خیلی وقته از دستش دادم؟

شونه هام از گریه می لرزید و حس می کردم بدجور خورده شدم.

وقتی یاد اثر رژ لب روی لباس اون مرد می افتادم، انزجار و نفرت و تو تمام سلولای بدنم احساس می کردم.

-اسمت چیه؟

با چشمای قرمز و به خون نشسته سر بالا آوردم و خیره شدم به مردی که باعث حال بدم بود کسی که باعث شد امشب حس حقارت نسبت به خودم داشته باشم.

-نمی گی؟

نشست کنارم. اشکام و پاک کردم، خون خونم و می خورد.

-من زنم و خیلی دوست دارم عاشق همیم، فقط بعضی وقتا شیطونی داریم دیگه.

قه قهیی زد اما من از عصبانیت می لرزیدم.

-اونم من و خیلی دوست داره ولی تو چرا عصبانی شدی نمی دونم!

دستش و صمیمانه پشتم گذاشت که با غیظ پس زدم. خیز برداشتم سمتش یقه اش رو گرفتم و نتونستم تحمل کنم.

-برو پی کارت من و به حال خودم رها کن، اونی که الان داری ازش می گی یه روزی عشق من بود یه روزی من مثل پروانه دورش می گشتم اما ولم کرد، خب؟ حالا برو خوشحال باش. برو.

نگاه مسخره ای انداخت و عقب هلم داد.

یقه اش رو صاف کرد، زیر لب فحشی داد که متوجه نشدم.

-کج می ره دستت گوساله! من زن خودم و می گم.

دندونام رو روی هم ساییدم با اخم منتظر موندم تند رفته بودم ولی تحملش سخت بود که این همه بشنوی و صبوری کنی!
منتظر موندم تا ادامه بده:

زیبای ممنوعه

-من عموی زیبام حالا علاوه بر زیبا باید دل منم بدست بیاری وگرنه دختر نمی دیم بت.

آب دهنم رو قورت دادم و متعجب گفتم:

-چی؟ ع...عمو.

از جاش بلند شد.

-آره خرس گنده، اگر بازم اشکی مونده بریز.

با اخم گفت:

-دارین من و می پی چونین؟ اون رژ... .

عصبی یقه ام رو گرفت و مشتش رو بالا نگه داشت.

-رو بروم نرو پسر درسته خوب موندم شاید هم سن هم باشیم ولی زن دارم! تو تا حالا دایی عمو عمه خاله جوون ندیدی؟ زیبا بچه داداشمه مثل کوه پشتشم خیلی ام هواش و دارم حواست باشه دیگه قضاوت بی خود نکنی و ندونسته انگ نزن!

دستش و آورد پایین و یقه و کتم رو صاف و مرتب کرد. دستام رو گرفت و کشید.

-حالا بلند شو. اشک اون دخترم در آوردی با اون طرز فکر بی خودت.

-می تونم ببینمش؟

چپ نگاهی انداخت.

-نگاه به قیافم نکن من بدجور غیرتی ام. فردا دم دمای ساعت شش می تونی بیای شاید اجازه دادم ببینیش.

سری تکون دادم.

-ممنون.

خواستم برم که گفت:

-چرا ازت جدا شد؟

دستام و مشت کردم.

زیبای ممنوعه

-جدا نشد نه جدا شدم نه جدا شد نمی دونم مامانش در مورد چه دروغی گفت که ازم دور شد. بدون این که بگه رفت.
با قیافه جمع گفت:

-اوه اوه قضیه از این بو داراس؟ باشه برو نمی خواد بگی تا تهش رفتم. خدایامرز آخر عمری هم دست از آشوب انداختن حتی تو
زندگی دخترش برنداشت.

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفت. خداحافظی کردم و پشت بهش دستام رو تو جیبم بردم.

چی فکر می کردم و چی شد! دلم می خواست زیر همین بارون بخونم و برقصم. حالا آرامش جای تلاطم وجودم رو گرفته بود.

زیبا

صدای کلید باعث شد اشکام و پاک کنم و از جام بلند شم. نهال داشت دلداریم می داد و من شرمنده جهان و زیبا شده بودم که
ساعت سه صبح از خواب بی خوابشون کرده بودم.

-خب، من اوادم.

با استرس نگاهش کردم که گفت:

-ناراحت نشیا ولی از الان بگم دختر خوب بد زدی تو کاهدون خراب کردی بدجور.

اخم کردم و رفتم نزدیکش.

-عمو واضح حرف بزن.

نهال انگار جوش آورده باشه تند و تیز گفت:

-جهان نیمه شبی جون به لب نکن عزیز من یه راست برو سر اصل مطلب.

نشست رو به روی نهال و گفت:

-این وسط اگه اشتباه نکنم اون خدایامرز پارازیت انداخته.

عصبی گفتم:

-عمو منظورت مامانمه؟

پوزخندی زد.

زیبای ممنوعه

-تو اول بگو اون مامانت بهت چی گفت که از این بدبخت راحت و جدا کردی؟

نشستم رو زمین و با بغض گفتم:

-مامان گفت زن داره، خانواده اونا می خوان از خانواده ما انتقام بگیرن برای همین تيام الکی قربون صدقه ام می ره و دوستم داره. البته خیلی وقت پیش هم کدورتی بین مادر من و خانواده اون بود.

-بسه دیگه نمی خواد بگی من نمی گم، هیچی نمی گم ولی مادرت و من می شناسم فقط بگم بدونی که اگه دیدی این پسر و اسمش چی بود گفتی پیام ت...-

-تيام.

-همون تيام، نتویی بهش چون این وسط قربانی خودخواهی یه نفر شدین.

دلم هری ریخت. این حرف یعنی چی؟ چرا عمو واضح حرف نمی زد.

با بغض گفتم:

-عمو چی می گی؟

نهال زمزمه کرد.

-جهان امکان نداره اون مادرش بود.

-باشه من مرده شما زنده ببینید امشب چی گفتم گندش تا فردا در میاد اما دم این پسر گرم نمی دونم چند وقته ازش جدا...-

با جونه لرزون گفتم:

-یک سال.

با تاسف سر تکون داد.

-یک سال ازش دوری ببین چقدر دوستت داره که تلاش کرده پیدات کنه! چه اشکی می ریخت مرد گنده تا گفتم زن دارم و عموی زیبام اشکاش بند اومد نمی دونستم بخندم یا گریه کنم!.

بی اراده لبخند رو لبم نشست.

عمو با اخم توپید:

زیبای ممنوعه

-پاشو برو، لبخندش و ببین موش ساده لوح.

با حرف آخرش لبخندم کمرنگ شد.

نهال آروم بغلم کرد و فشارم داد.

-جهان اذیت نکن، شاید داری اشتباه می کنی.

رو به من ادامه داد:

-برو صورتت و بشور، بخواب.

حرکت کردم سمت دستشویی که عمو گفت:

-امروز چه روز نحسی بود گیر من افتاد اون از بیرونمون اینم از آخر شب! نتونستم کام درست و درمون بگیرم.

نهال خجالت زده سر به زیر انداخت. همون جا با خنده گفتم:

-اثر رژ لب همه چیز رو نشون می داد... عمو... بیشتر از همه اون مدفوع پرنده... عا... عالی بود.

با قیافه جمع نگاه و دستش و دور کمر نهال حلقه کرد.

-خانم خجالت نکش نگاه کن داره مثل پتک می کوبونه تو سرم تو سرخ شدی اون بدتر روش زیاد شد.

نهال سرش رو بالا آورد اما از خنده سرخ شده بود.

-راست می گه خدایی مدفوع پرنده رو سرت عالی بود.

دوتایی ریز خندیدیم عمو که از این حرکت ناراضی بود جدی نگاه چپی انداخت و با شونه های خم رفت داخل اتاق.

زن عمو با لبخند ملیح دستی تکون داد و پشت بند عمو داخل رفت.

با حرفایی که عمو زد هم خیلی خوشحال شدم هم ناراحت ناراحت از این که برام عجیب بود که چرا پای مامان این وسط کشیده

شد و خوشحال از این که عمو می گفت تقصیری نداره و برام داشته گریه می کرده ولی عمو همه چیز رو نمی دونست شاید دچاره سوء تفاهم شده بود.

از اشک چشمام خسته شده بود رفتم رو تخت و به ثانیه نکشیده خوابم برد.

تیام

زیبای ممنوعه

ساعت هنوز پنج بود و با استرس پام رو تکون می دادم. ساعت می گذشت اما ار یک دقیقه اش برام اندازه یک سال بود. انقدر هیجان و استرس داشتم که از صبح بعد از بیدار شدنم فقط یه لیوان قهوه تونستم بخورم.

یه بند تو ذهنم مرور می کردم که چی بگم و چطور شروع کنم ولی پشیمون می شدم و باز از نو جلوی آینه با خودم حرف می زدم.

یاد عمومی زیبا افتادم. وقتی به حرکات دیشبم فکر می کردم شرمنده می شدم ولی هرکی هم جای من بود بهتر از من هم برخوردار نمی کرد!

اون اثر رژ لب و بودنش کنار زیبا یه لحظه شک بهم وارد شد اما زیبا هم دست پاش رو گم کرده بود و در هر صورت هرکسی ام بود باور نمی کرد اون پسر جوون که زیاد زیاد سی سال داشته باشه عمومی دختر بیست ساله باشه!

به ساعت نگاه کردم، پنج و پنج دقیقه. این همه وقت فقط پنج دقیقه گذشته بود.

نه نمی تونستم دیگه خونه بمونم باید می رفتم.

کت مشکی کتونم رو تنم کردم و از هتل زدم بیرون.

آدرس رو حفظ بودم برای همین با اولین تاکسی بدون کمترین تعللی به سمت محل زندگی عموش حرکت کردم.

فاصله زیادی از هتل تا اونجا نبود و حدود ده دقیقه بعد رسیدم.

با قدمای بلند خواستم برم داخل، خیالم به دیشب رفته بود برای همین راحت رفتم سمت آسانسور که نگهبان جلو اومد.

-Hey sir wait where are you going? آقا صبر کن داری کجا می ری؟

با باد خالی برگشتم سمتش.

-Sorry, I was distracted. ببخشید حواسم پرت شد.

با اخم براندازم کرد که ادامه دادم.

-I'm Mr. Hamidi's guest- من مهمون آقای حمیدی هستم.

مرموز نگام کرد

He will inform if so. اگر اینطور بود به من اطلاع می داد.

خواستم چیزی بگم که اجازه نداد و در حالی که پشت به من حرکت می کرد گفت:

I'll call Mr. Hamidi now. الان با آقای حمیدی تماس می گیرم.

کلافه نگاهش کردم.

اگه عموش اجازه نمی داد چی؟ با اون مغلطه ای که من به پا کردم مسلماً حق هم داشت.

صداش می اومد که آروم مشغول حرف زدن بود و بعد از قطع کردن جدی گفت:

-You can go. می تونی بری.

لبخند پیروزمندانه ای زدم. خدایا مرسی که عموش و برام هفت خان نساختی. مرسی.

رفتم داخل آسانسور و طبقه مورد نظر رو فشردم.

زیبا

موهام از بالا محکم دم اسبی بستم و گوشواره های قرمز پاپیونی رو گوشم انداختم. لباسم شامل یه بلوز قرمز آستین بلند جذب که حسابی حالت بدنم رو مشخص می کرد و شلوار سفید کمر پهن که تنها کمر بند قهوه ای روشن زیباییش و بیشتر کرده بود.

نهال اومد داخل اتاق و با دیدنم سوتی زد. برگشتم سمتش و لبخند کمرنگی زدم.

-باز که تو لکی؟ قرار نبود مگه ناراحت نباشی؟

سر به زیر انداختم.

-نه نیستم فقط یکم....

سکوت کردم که پرسید.

-یکم چی؟

نشستم رو تخت و بی حوصله گفتم:

زیبای ممنوعه

-بیخیال. فقط فکر نکنم بتونم این حال و تغییر بدم! خب شاید به ظاهر اما باطناً نه!

دستم و کشید و بلندم کرد با اخم نگاهم انداخت.

-چی اذیتت کرده؟ چرا باز داری تو گذشته قدم می زنی؟

با لبخند رو بهش گفتم:

-اینارو ول کن بریم نهار درست کنیم عمو بیاد مثل دیروز عصبی می شه!

ریلکس گفت:

-البته طبیعیه همین که تا الان به خودت اومدی و یادت اومده تویی وجود داره فعلاً کافیه، نباید توقع داشته باشم. یواش یواش درست می شی.

باهم از اتاق بیرون اومدیم.

-نهار و من درست کنم؟ قورمه سبزی؟

لبش و دندون گرفت و چشماش برقی زد.

-وای عاشقشم ولی همیشه بد درست کردم. جهان که دیوونه قورمه سبزیه ولی من نتونستم براش درست کنم اما رستورانای ایرانی رفتیم امتحان کردم.

با مکث کوتاهی ادامه داد:

-وای خیلی دوست دارم، تو درست کن من ببینم چه جوری درست می کنی.

از اون جایی که تو نوجوونی زمانایی که مامان و بابا خونه نبودن من غذا درست می کردم یه چیزایی یادم بود.

خداروشکر خونه زن عمو طوری بود که تو آشپزخونه از شیر مرغ تا جون آدمیزاد هرچی که می خواستی بود. تک تک مرحله هارو آروم می رفتم تا هم خودم چیزی و جا ندارم هم نهال متوجه بشه که دارم چطور پیش می رم. بلاخره یک ساعتی گذشت. دستام و شستم و در قابلمه رو گذاشتم.

-دیگه می داری بجوشه تا دو ساعت حسابی جا می افته.

رو اوپن نشسته بود و نگام می کرد.

زیبای ممنوعه

-چند ساله آشپزی می کنی؟

جواب دادم:

-چند سال نمی شه گفت چون از پونزده تا هیجده سالگی حال و حوصلم می رفت بعد دیگه انجام ندادم؛ فکر نمی کردم چیزی از درست کردن این غذا یادم مونده باشه اما یادم بود.

با چهره ای توش تحسین موج می زد از اوپن پایین اومد.

-خیلی خوب بود خوشم اومد.

از آشپزخونه رفتم بیرون و خودم و روی مبل و انداختم کمرم یه مقدار درد گرفته بود و اگر می گفتم خیلی زشت می شد.

ساعت همینطور می گذشت اما خبری از عمو نبود.

-وای چه بویی بلند شده من زنگ بزنم بینم میاد یا نه؟

پرسیدم:

-مگه نمیاد؟

شماره رو گرفت و تلفن رو کنار گوشش قرار داد.

-آره بعضی اوقات کارش زیاد باشه نهار و محل کار می خوره و فقط شب می بی.... .

-الو سلام آقای پر کار! خسته نباشی چرا نیومدی؟

....-

-خلاصه که از غذای خوب جا موندی، اسمشم نپرس که نمی گم.

....-

خنده بلندی کرد.

-برو به کارت برس بی ادب، کاری نداری؟

....-

زیبای ممنوعه

قطع کرد و با خنده ای که سعی در کنترلش داشت نگام انداخت:

-این عموت خیلی پروعه به خدا.

چیزی نگفتم و به لبخند کمی افاقه کردم. چرا دیگه خبری ازش نبود؟ همش منتظر بودم بازم بیاد اما زهی خیال باطل!.

-زیبا بیا، میز و چیدم.

بلند شدم و زود رفتم و رو صندلی رو به روی نهال نشستم. کنجکاو بودم بدونم خورش چه مزه ای شده. یه قاشق رو از خورش پر کردم و بردم نزدیک دهنم، آروم مزه مزه کردم.

از طمعش هم خوشحال شدم هم بغض کردم. روزایی که برای خودم باری به هرجهت یه غذایی سمبل می کردم از شانسم خوب در می اومد. اون روز که تولد بابا بود بیرون بودن و شام قورمه درست کرده بودم برای خودم، می دونستم بابا دوست داره و این بیشتر راغبم می کرد که حسابی با دل و جون درست کنم و واقعاً هم خوشمزه شده بود با یه وجب روغن روش! یکم بعید بود دختر هفده ساله بتونه همچین قورمه سبزی درست کنه اما من تونستم! تنها شامم و خوردم و طبق عادت بعد از شام یه سره می رفتم برای خواب اما اون شب خواب و بیدار بودم یادمه که بابا بالا سرم چقدر قربون صدقه ام می رفت، چقدر خوشحال بود این جور کارارو دوست دارم شاید چون مامان زیاد اهل درست کردن غذا و رسیدن به خونه نبود و می دید که من به این کارا علاقه دارم خوشحال بود. بماند که چقدر مامان نی گفت قربون صدقه ام نره که لوس و نر می شم.

نفسم رو فوت کردم. بیخیال گذشته ات شو. چندتا قاشق از خورش روی برنج ریختم.

با دیدن نهال لبخند پهنی زدم. چنان تند و با آب و تاب می خورد که خودم دلم می خواست باز هم امتحان کنم.

-وای دختر عالی شده.

با همون لبخند گفتم:

-نوش جان.

خواستم اولین قاشق و دهنم بذارم که زنگ در زده شد. حتماً عمو بود.

-من می رم.

زن عمو با اخم زودتر بلند شد و با دهن پر گفت:

-تو بشین خودم می رم.

زیبای ممنوعه

با دستمال کاغذی دور دهنش رو پاک کرد و دوید سمت در و بدون معطلی باز کرد.

-س...

نگاهش کردم، اخمی کرد و پرسید:

-شما؟!!

با شنیدن تن صدایش از آشپزخونه دویدم نزدیک در و بعد از اون آروم نزدیک زن عمو شدم.

نگاهم کرد که چشمام و آروم رو هم فشار داد و متوجه شد که کیه.

آب دهنم رو قورت دادم و دستای سردم و تو دست زن عمو گذاشتم و پی برد استرس گرفتم. نگاهش کردم و گفتم:

-س... لام.

نفسام تند شده بود و انگار تو کوره بودم از بیرون سرد و از داخل داغ مثل آتیش! کف دستام عرق سرد نشسته بود.

به زن عمو نگاه کرد و زن عمو نگاه کوتاهی به من. با نگاهم التماس می کردم که بمونه اما زیر لب گفت:

-من می رم راحت حرفتون و بزیند.

دندونام رو روی هم ساییدم. وقتی که رفت با همون نگاه پر جذبه و اخم غلیظ لب از لب باز کرد:

-سلام.

همونطور که نگاهم رو به اطراف می چرخوندم گفتم:

-خب، باز برای چی اومدی؟

این حرف رو زدم اما پشیمون شدم. تا همین الان له له می زدم تا بیداد و باز ببینمش بعد الان با این حرف کاملاً پا می داشتم رو احساس واقعیم.

-بیام تو یا همراهم میای بیرون صحبت کنیم؟!!

مثل خودش سنگین گفتم:

-منتظر باش الان میام.

زیبای ممنوعه

در رو بستم. پریدم بالا و دستام و بی صدا بهم کوبیدم که نهال از شادی یهویی که ازم بعید بود خوشحال و خیره نگام کرد.

دویدم اتاق و کلاه و شال گردن قرمز رو برداشتم. نیم کت چرم سفیدم رو تنم کردم و رفتم بیرون.

به زن عمو نگاه کردم و چرخی زدم که گفت:

-عالی دختر.

خوشم می اومد سوال پیچ نمی کرد. با باز کردن در فقط نگاه بالا تا پایینی انداخت و چیزی نگفت. یکم بغض کردم اما نباید اجازه می دادم که بفهمه ناراحتم! نیم بوت جیگری رو پوشیدم و منتظر نگاهش کردم. همونطور به اخم کردن ادامه داد و بدون این نگان کنه زودتر داخل آسانسور رفت.

باهاش رفتم داخل و تا رسیدن هردو سکوت کردیم و سرمون پایین بود.

زودتر رفتم بیرون و دستام رو داخل جیب مینی شلوارم بردم. نگهبان با دیدنم سلامی کرد سرم رو به نشونه سلام تکون و زیر لب سلام دادم.

هوا سرد ب و خیابون از بارون خیس بود.

تنها با فاصله دور کنار هم قدم می زدیم؛ یعنی زن نداشت؟! امکان داشت که این حد از طلبکاریش مقصرش من باشم که بی دلیل دارم سنگین بودنش و حس می کنم؟

به سمت پیاده رو رفتم. منظره زیبا و قشنگ بود. اغلب همه کنار اون کسی که دوست داشتن تو هوایی که رو به تاریکی می رفت قدم می زدن. چراغای ردیف روشن شدن و تا انتهای پیاده رو ادامه داشتن، تو این هوا مه مانع می شد که ببینم تا کجا ادامه دارن.

تکیه دادم به نرده ای که رو به روش دریاچه بود.

به رو به رو خیره شدم و منتظر موندم تا حرفی بزنه.

-خب، حرفی نمی زنی.

طلبکار گفتم:

-منتظرم تو حرف بزنی.

پوزخند تلخی زد همچنان که تکیه داده بود به نرده با نشخند گفت:

زیبای ممنوعه

-از چی بگم؟ از این که نمی دونم برای کدوم گناه مجازتم کردی؟ از این که تو یک سال به اندازه چند سال پیر تر شدم؟ نگام کن، چرا تو صورتم نگاه نمی کنی؟ ببین... .

دستش رو زیر چونم گذاشت و صورتم رو چرخوند سمت خودش.

-خوب نگام کن! شقیقه هام خودش تنها بیانگر همه چیز هست. ببین باهام چی کار کردی!.

با این همه حرف فکر می کرد که تو این یک سال من داشتم زندگی می کردم.

چونم لرزید با صدای پر بغض مثل خودش توپیدم.

-تو فکر می کنی من خوش خوشانم بود؟ می دونی چه زجری کشیدم وقتی فهمیدم که زن داری؟ توقع داشتی پیام بگم چرا زن داری؟

زدم زیر گریه. کتم رو در آوردم و آستین لباسم رو بالا کشیدم.

-خوب نگاه کن، هنوز علامت جای تیغی که رو دستم کشیدم هست، وقتی فهمیدم توام پست تر از همه ای. نگاه به الانم ننداز خودن خواستم به خودم پیام اما فقط خواستم ولی نتونستم.

هقی زدم و ادامه دادم:

-نشد، فکرت نمی داشت و نمی ذاره تا همین الانشم باور نمی کنم و منتظر بودم تا یه روز بتونم از دهن خودت بشنوم که من و بازی انتقامتون کردین.

تقریباً ازش دور شدم و رو نیمکت نشستم. بی وقفه اشک می ریختم و تپش قلب گرفته بودم.

نزدیکم اومد اما اینبار کنارم نشست. زانو زد و دستام رو گرفت.

-زیبا؟

دلَم لرزید. جوابی ندادم اما همچنان چشمام می بارید.

-زیبام؟

هق هقم بیشتر شد.

بلند شد و کنارم نشست. سرم رو تو سینه ستبرش بغل گرفت، شروع کردم تقلا کردن.

زیبای ممنوعه

-ولم کن. نامرد تو بودی نه من!

-زن من تویی، زندگی من تویی، دروغ گفتن بهت زیبام، همه مدارک همراهه شناسنامه ام هست من همومن تیامم من همون مردی ام که انتخاب اول و آخرش تو بودی.

با زدن این حرف دست از تقلا برداشتم، کمرم که احاطه حلقه دستش بود فقط تونستم سرم رو عقب بیارم.

-لطفاً ولم کن و توضیح بده، با اون دلیل مادرم.... .

دستش و شل کردم و دندوناش رو روی هم فشار داد.

-مادرت؟ البته تو کلمه مادر برای مادر تو "د" اضافه اس! .

براق شدم.

-لطفاً زیاد روی نکن، گفتم توضیح بده.

دیگه تو نگاهش اخم نبود و با نگاه آشنای قبلیش گفت:

-فقط گریه نکن، دوست ندارم اشک بریزی.

دستاش و تو هم قفل کرد و سر انداخت پایین.

شروع کرد از توضیح دادن گذشته مادر و پدرش، شبیه اون چیزایی بود که مامان می گفت اما چیزایی که مامان تعریف کرد بیشتر بلاها سر مامان اومده بود نه اون شکنجه هایی که با نقشه های مامان برای مادر آهو به وجود آورده بود.

سرم رو فشار دادم و از جام بلند شدم.

-نه امکان نداره.

تند راه می رفتم و بر می گشتم با دستم سرم رو فشار دادم.

-نه، نه.

وایستادم رو به روی تیام و با شک گفتم:

-از ازدواجت بگو.

مشتش رو به نیمکت فلزی کوبید و با صدای نیم بلند گفت:

زیبای ممنوعه

-زیبا با چه زبونی بگم من اصلاً نه زن داشتم نه دارم! زن داشتم میومدم دنبال تو؟ انقدر شکسته می شدم؟ مادرت از مادر بودنش سوء استفاده کرد و برعکس گفت که ما می خوایم انتقام بگیریم اما مادر تو غیر مستقیم خواست انتقام بگیره.

نمی خواستم واقعیت رو باور کنم. یاد حرفای عمو افتادم. حرفای عمو، گذشته ای که تیام تعریف کرد و دروغ ازدواج همه و همه تو ذهنم می گذشت.

فشار بدی روم بود و حس سنگینی داشتم. نفسم کم و کمتر می شد و به خودم می لرزیدم.

-تی... یام.

با مشت به سینه ام می کوبیدم تا نفسم بالا بیاد.

با چشمای تارم دیدم که سراسیمه بلند شد. قطره اشکی از چشمم کشید و بدنم سست شد. قفسه سینم از نفسای تند و سخت بالا پایین می شد.

-زیبا، زیبا؟

دست و پام قفل شده بود و همه حرفا تو ذهنم اگو می شدن. یخ کرده بودم و حس ضعف همه وجودم و گرفته بود.

پنج دقیقه بود که تو همین حالت شوک بودم و نمی دونستم کجام و حالم دست خودم نبود.

به خودم اومدم به تیام خیره شدم و آرام گفتم:

-اون مامانم بود.

چشمش پر شدن و سر پایین انداخت.

-تیام اون مامانم بود من بچه اون بودم!

با چشمای تار دستم و رو بردم و زیر چوونش گذاشتم. چشمش قرمز بود و جلوی خودش رو گرفته بود تا اشک نریزه اما من یه دنیا سوال تو ذهنم بود.

-م... من واقعاً دختر بدی نبودم. چرا این همه دروغ؟

اشکام آرام می ریخت با دیدنم خواست حرف بزنه که دستم رو روی لبش گذاشتم.

-نه بذار اشک بریزم نگو گریه نکن که نمی شه.

زیبای ممنوعه

به سختی از روی زمین بلند شدم که چشمام یه لحظه سیاهی رفت. به زور تا نیمکت رفتم و نشستم روش.

-وای! وای کدوم مادر این همه ظلم می کنه، عمو، عمو گفت به من، اون بدون این که چیزی بفهمه گفت مامان مقصره اما من چیزی نفهمیدم نمی خواستم باور کنم چون اون چیزی نمی دونست.

با دستام زانو هام و از حرص فشار می دادم و از عصبانیت قرمز و داغ شده بودم.

-زیبا؟

نگاهش کردم این بار با دقت بیشتر. دستم رو آوردم بالا روی صورتی کشیدم که ته ریش داشت. مثل خیلی از مردایی که تو این سن بودن خالص مشکی نبود و تک و توک تار سفید به چشم می خورد.

-مردونه تر از قبل....

با مکث کوتاه دستم رو به سمت چروک و خط گوشه چشمم کشیدم و لمس کردم. این چشما چشمای منتظر بود، چشمایی که اشک می ریختن.

-مهربون و با احساس تر از قبل....

دستم رو به سمت شقیقه هاش کشیدم و قطره اشک لجوج از چشمم چکید.

یک سال جوونی رو از هم گرفته بودیم غافل از این که هردو بی گناه بودیم و عاشق.

-شکسته اما صبور تر و جدی اما معصوم تر از قبل اومدی و پیدام کردی؟

نفسم رو فوت کردم بیرون. با انگشتم ابروهایش رو لمس کردم و آرام گفتم:

-دلم برای دیدنت فقط برای یه لحظه پر کشیده بود.

دستم رو سر دادم رو گونش که قطره اشکش کف دستم و خیس کرد. با بغض صحبت رو باز کردم:

-تو که نباید گریه کنی مرد من! قهرمان قصه تویی و اون کسی که باعث شد تباه شیم من بودم تو چرا اشک می ریزی؟

لبم رو به دندان گرفتم و با دستم دستش رو گرفتم.

-می بخشیم؟ ببخش که زیبا این همه سادگی کرد و با سادگی تو عشقمون کم گذاشت بب... .

بغض راه گلوم و بست و نتونستم چیزی بگم. بغلش کردم و با تمام وجود عطرش رو بو کشیدم.

زیبای ممنوعه

هر دو شونه هامون می لرزید هر دو اشک می ریختیم.

دل هر دو مون پر بود و هر دو خسته بودیم. با فکر کردن به این که یکسال با فکر کردن من می گذروند. اون بیشتر از من عذاب می کشید چون اون می دونست که من با یه دروغ ازش دور شدم اون می ترسید که من فراموشش کرده باشم.

اومدم عقب و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.

چشمام و بستم، تمام وجودم التماس خواستنش رو داشتن و نه می خواستم و نه می تونستم ازش دور شم.

-دیگه ولت نمی کنم. ماه بشی ستاره می شم دورت می گردم.

دستم و قاب صورتش و اشکاش رو از روی گونش پاک کردم.

آروم و نرم بالای لبش رو بوسیدن، همین کافی بود تا بی قرار و تب دار لبهام رو به بازی بگیره.

ای جان لیلی میخوامت

خیلی هرچی بی طاقتم

به تو بد عادتتم

تو به من بی میلی

ای تو ماه از من جون بخواه از من میدونم غلطه ولی خاصیت عشقه واست مردن

عاشق نبودى دلت هری بریزه واسه اونکه عزیزه نفست بره راحت

عاشق نبودى که این حال و بدونی اینکه حتی بمونی دلم تنگ بشه واست

زیبای چهل گیس این چشمای خیس شد هوایی تو به زیبایی تو مگه میرسه زورم

تا خاطر خواتم هی کیش و ماتم ازم دوری نکن دلم نازکه چون عاشقم اینجورم

عاشق نبودى دلت هری بریزه واسه اونکه عزیزه نفست بره راحت

زیبای ممنوعه

عاشق نبودى که این حالو بدونى اینکه حتى بمونى دلم تنگ بشه واست.

آنا با شکمى که تقریباً جلو اومده بود خم شد و آهنگى که برای سومین بار ریپلاى مى شد رو قطع کرد.

-شاد بذار برقصیم داداش این یکم غمناکه.

برگشتم سمت آنا و غر زدم.

-عه دختر خم نشو تو ماشین انقدر وول مى خورى برای بچه بده.

با شیطنتى که هیچ وقت تمومى نداشت گفت:

-ایشالله برای تو و تیام.

به تیام نگاه کردم که لبخند پهنى به لب داشت. لپش و کشیدم و اینبار پرو گفتم:

-چرا که نه حتما اصلاً همونطور که خودش دوست داره مهد باز مى کنیم.

تک خنده بلند کرد و آنا جیغ کشید:

-ایول.

لبخندى زدم. دو ماه بود که برگشته بودم ایران و بلاخره بعد از کلی دنگ و فنگ و پافشارى تیام امروز روز عروسیمون بود. این بین توسط عمو خیلی اذیت شدیم اجازه عمو باید حتماً می بود و و عمو قسمم داد که به عنوان بزرگتر باید خودش خواستگارى باشه یک ماه و خورده ای زمان برد تا بکشونمشون ایران؛ بماند که چقدر خنده داره بود که پدر و مادر تیام باید به عمو و زن عمو که خودشون هم سن ما بودن برنامه ازدواجمون رو می ریختن و عمو برای همین می خواست موقع حلقه انداختن ادای بزرگترارو در بیاره و بساط خنده اش به راه باشه.

تیام تند تند نگاهم می انداخت.

-تیام آرایشم پخش شده؟

دوباره نگام کرد کلافه از آینه به خودم خیره شدم. همه چیز مرتب بود. به آنا نگاه کرد که مشغول کار با گوشی بود.

سرعت ماشین و کم کرد و تند خم شد رو صورتم و لباهم و بوسید تو اون فاصله ریز دندان گرفت که جیغ خفه ای کشیدم.

-چی شد؟

زیبای ممنوعه

به آنا نگاه کردم که گیج نگاه می کرد.

آنا به عنوان همراه با من آرایشگاه اومده بود و الان هم همراهمون بود همین باعث کلافگی تیام شده بود. غر زد:

-آنا نزدیکیم زنگ بزن پویان بیاد ما باید بریم برای فیلم برداری و عکاسی.

باشه ای گفت به پویان زنگ زد. نگاه عمیقی انداختم. مردونه دستش رو از پنجره بیدون انداخته بود. سنگینی نگاهم و حس کرد و با نیمچه لبخند و چشمای شیطون بوس فرستاد.

نیشکونی از پاش گرفتم اما پرو گفت:

-نیشکون گرفتنتم دوست دارم نفس جان.

آنا اومد بینمون و گفت:

-داداش همین جا نگه دار پویان اینجاست.

با دیدن ماشینش نگه داشت و آنا پیاده شد. همین که در بسته شد پاش رو روی گاز گذاشت و از اونجا دور شد.

-آروم آروم.

همونطور با لبخند سرعت و کم و کمتر کرد.

-تیام بازیت گرفته؟

مستون خندید.

-تیام بازیش گرفته مورچه گازش گرفته.

زدم زیر خنده.

-دیوونه دیره.

ماشین و گوشه ای پارک کرد و گفت:

-خب.

پی بردم که چه نقشه شومی تو سرشه.

زیبای ممنوعه

اخم کردم

-تیام رزم.

مثل خودم گفت:

-زیبا دلم.

-زهر مار.

متفکر گفت:

-خیلی ملوس شدی خانم خبر داری؟

کف دستم از هیجان خیس شد.

اومد نزدیک، با دستش به پشت کمرم فشاری آورد و من رو به خودش نزدیک کرد. خواستم مخالفت کنم که فرصت نداد و لبام رو به بازی گرفته شد.

نفس کم اوردم و دست روی سینه ستبرش گذاشتم. اومدم عقب.

-زیبا داشبورد و باز کن.

با چشمایی که نم داشت نگاهش کردم متعجب گفت:

-چی شد؟

بینیش رو محکم گرفتم و فشار دادم.

-وحشی جان، لبم درد می کنه زخمه ببین.

-قربونت بشم دیگه باید عادت کنی. می خوام روز عروسیمون یه کادوی خوب بدم.

سوالی نگاهش انداختم که به داشبورد اشاره کرد دست بردم سمت داشبورد. یه دفترچه تقریباً بزرگ داخل بود.

-همون دفترچه رو بردار.

کنجکاو برداشتم و با دیدن اسم روش لبم تا بنا گوش کش اومد.

زیبای ممنوعه

-زیبای ممنوعه؟! -

جواب داد:

-زیبای ممنوعه بودی برام تو اون یک سال تک تک اتفاقا و وصف حالم و نوشتم.

دفتر رو باز کردم و ورق زدم. ورقای اول نم خشک شده اشک مشخص بود.

-دیگه مشخصه گریه کردم زیاد زوم نکن.

شاید هرکی بود می خندید ولی من از این همه احساس و عشقش برای من، غرق لذت شدم. دفتر رو روی سینه ام گذاشتم و گفتم:

-خیلی خوبه، خیلی دوستش دارم. مخصوصاً اسمش که معرکه اس اما باید پایان خوششم بنویسی انتهایش چون همه اش می شه گریه! -

دستش رو روی چشماش گذاشت.

-چشم، امر دیگه؟ -

-همیشه همینطور عاشقم بمون. خودت بهتر از همه می دونی که همه چیزم خودتی! -

دستم رو گرفت و بوسه ای زد.

-من تا آخر عمر نوکرتم هستم.

مات تو چشمای سیاه شبش خیره شدم طولی نکشید که از ماشین پیاده شد و در سمتم رو باز کرد.

-تیام چی کار می کنی؟ -

خم شد دنباله لباسم رو بلند کرد. لباس عروسم رو که دنباله داشت و حالت اندامی بود. پف دوست نداشتم و مدلی ماهی رو بیشتر می پسندیدیم. ساده بود و زیاد کار نشده بود جز گردنبنند چوکر که کل سر شونه و یقه ام رو پوشونده بود از نگین و زنجیرای ظریف. دکمه های کتم رو از رو لباس بستم چون لباسم دکلمه بود.

پیاده شدم.

-تیام باور کن دیره.

زیبای ممنوعه

-نگران نباش کی گفته دیره؟ هرچی شد با من.

نزدیک گالری موتور شد که برای یکی از دوستش بود. نمی خواستم باور کنم که قصدش چیه. اما در کمال تعجب واقعاً □
همونطور بود که فکر می کردم.

از گالری موتور نارنجی رنگی آورد بیرون و پقی زدم زیر خنده.

-نه شوخی نکن. امکان نداره.

شونه بالا انداخت و نشست روش.

-چرا امکان داره.

رفتم جلوتر.

-تیام امروز می دونی چه روزی هست که؟

چشماس و بست و سرمت گفت:

-عروسیم عروسی!.

دستم رو روی پیشونیم فشار دادم.

-تیام جان...

نداشت ادامه بدم دستم وگرفت و گفت:

-امروز روز من و توعه می خوام امروز به یاد موندنی ترین روز باشه برامون بذار متفاوت باشیم حتی اگه دیر بشه حتی اگه فکر
کنن حالمون خوش نیست مهم اینه که دیگه ماله همیم.

مردم متعجب به ما نگاه می کردن و تیام براش اهمیتی نداشت.

دیوونه بود و از یه دیوونه عاشق هر کاری بر می اومد. می دونست عاشق موتورم ولی هیچوقت تصور نمی کردم تو روز عروسی
چنین حرکتی بزنه.

منتظر نگاهم می کرد. انگشت اشاره ام رو تو هوا تکون دادم.

-تند نری ها لباسم بره زیر چرخ رسوا می شیم.

زیبای ممنوعه

لبخند پیروزمندانه ای زد. دنباله لباس عروسم رو تو مشت گرفتم و به سختی نشستیم. یکم انتهای لباس بالا رفته بود و پاهام مشخص اما اهمیتی نداشت.

با روشن کردن موتور صدای خنده ام بلند شد، صدایی که پخش می شد گوش و می زد و به شدت رو مغز رژه می رفت.

-نخند دست دومه ولی برای کلاس کار این قشنگ تر بود نمی خوایم آراس سوار شیم که دیگه از این به بعد موتور سواری با مدل فیدل دینو.

زدم رو شونش.

-تیام من عاشقش شدم خیلی با نمکه.

هر دو خندیدیم.

دست گلم رو تو هوا تکون دادم.

-جانم، چه بانمکه سرعتش دوست دارم.

بلند گفتم:

-اما این دلیل نمی شه کمرم و نچسی ها، بغلم کن اگه بلا سرت بیاد بدبختم.

-باز شروع کردی که.

دستم و دور کمرش قفل کردم و چونم رو روی شونش گذاشتم. کنار گوشش گفتم:

-خیلی دیوانه ای.

از گونه پف کرده اش مشخص بود داره می خنده.

-دیوونه ایم! دیگه دیوونه ایم. دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید.

نزدیک تونل آشنایی شدیم. با حیرت گفتم:

-اینجا!؟

سر تکون داد. یکم سرعت و برد بالا. با ذوق گفتم:

-وای عالیه تیام!

زیبای ممنوعه

ماشینا بوق می زدن و همراه اونا تیام هم با بوق موتور ضرب گرفته بود.

ماشینایی که تک تک از کنارمون رد می شدن یه دسته اخم می کردن یه دسته می خندیدن و یه سریا هم دیوونه تر از ما خودشون رو از ماشین می انداختن بیرون و با اهنگی که با صدای بلند پخش می شد می رقصیدن و این حجم از شادی رو خیلی دوست داشتم.

با به یاد آوردن اون روزی که با موتور خودش اومده بودیم اینجا و با فریاد می خواستیم بهم ثابت کنیم که هم دیگه رو دوست داریم دوست داشتم باز هم تکرار کنم.

جیغ زدم:

-دوستت دارم دیوونه، عاشقتم.

خندید متوجه شد که قصدم چی بود و رو به ماشینایی که خیره به ما بودن با دستش اشاره ام کرد و داد زد:

-این خانم خون تو رگ منه، عشق منه، جون منه.

سرم و روی شونه مردونه اش گذاشتم و چشمام رو بستم. این بود انتهای خوش ادامه دار من! زندگی که به نهایت پوچی رسیده بود، با وجود تیام دوباره درخت خشک وجودم جوونه زد و برگ و گل گرفت.

در پی چشمت شهر به شهر خانه به خانه شدم روانه

گل عشقم را چیدی دانه به دانه چه عاشقانه

آرام آرام آتش به دلم زدی بنشین که خوش آمدی رویای من

این تو این جانه من شوقه چشمانه من عاشقها میکشی زیبای من

در پی چشمت شهر به شهر خانه به خانه شدم روانه

گل عشقم را چیدی دانه به دانه چه عاشقانه

مثله تو دنیا ندیده فصله عشقه ما رسیده رو نمایان کردی و یک شهر دستش را بریده

زیبای ممنوعه

کفرمو دینم تو هستی هر چه میبینم تو هستی بیستون ها میکنم من چون که شیرینم تو هستی

در پی چشمت شهر به شهر خانه به خانه شدم روانه

گل عشقم را چیدی دانه به دانه چه عاشقانه

من تو را راحت نیاوردم به دست ای جان بعد عمری بر دلت مهرم نشست ای جان

جز تو در قلبم نگر عشقی ندارم نه , غم شود پیدا مگر من میگذارم؟ نه

آرام آرام آتش به دلم زدی بنشین که خوش آمدی رویای من

این تو این جانم من شوقه چشمانه من عاشقها میکشی

زیبای من

شروع: 5/5/97

پایان: 25/5/98

جلد دوم دختر طلاق

آدرس پیج نویسنده برای دنبال رمان های بیشتر:

Fatemeranjbar.nevisande